



K2897 (2F)

Cal. Coll.

P. 82 - دیوان حسن

P. 83 - گارتن عشق با قصه شاه دلبر -

P. 84 - حل المسائل

P. Cal. Coll. 82

P. Cal. Coll. 83

P. Cal. Coll. 84











بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي هدانا لهذا هذا كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



الحمد لله الذي هدانا لهذا هذا كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسم الله الرحمن الرحيم

## نبذی از حال مصنف قدس سره

مصنف این کتاب فیض انساب حضرت سید شاه غلام حسن ابن سید شاه غلام حسین قدس سره است  
از اولاد ماجد حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر کبیر و از سادات کبار و اعیان روزگار است به گل زمین  
اروم آیین تهنیت صلح بهار سکونت داشت و در فضل و کمال علم افتخار میان اقران و انشال برمی افروخت  
در آغاز عمر تن به تحصیل علوم در سیه در داده با استعجاب بیشتری از علوم عقلیه و نظریه پرداخت و با کتب حقائق  
و معارف سینه معرفت گنجینه را با نوافذ تعلیم آبی که شکوفه دنیا بر قبایح ساخت تعلیم و تلقین علوم باطن از حد فای  
خودش سید شاه و بیخ الزمان اغفوریافته با یامای فیض آفتابش بعبت رشد و ارشاد حضرت صوفی شاه روشن علی  
قدس سره حاصل نمود و حضرت صوفی شاه محمد بن علی را حجت بعلی خرد خلافت تشریف بیکانش از زانی فرمود  
بعد تحصیل تکمیل علوم نظار هر باطن بر چار با نسل افاده و افاضه نشست و در این قناعت بگزیده و طبع و از  
بر رویه متنابرست بسیاری از امرای عصر و اغنیای دهر مستدعی شدند که از بگذر قناعت و توکل است  
فرود نیارده زیر بار احسان ارباب دنیا بگردید و دست همت بدامان توکل زده پای طلبند و از بیخولت  
بیرون نکشید بی شکام فرغ از اوراد و اشغال و عبادت حضرت رب متعال بی پر تو بزمین و قاد شبتان  
سخن را فروغ آگین سے نمود و بنور علم و معرفت ره علا کردگان طلبند که به معنی را بشا هراه تحقیق هایت بیخولت  
فقا در ترجیع بند و شنوی کارستان عشق و دود دیوان فصاحت تبیان که زیاده از دوازده هزار اشعار  
دارد و از یادگار است و قفا و ملائذ او بیرون از حیطه شمار اکثری از ملیند این شمس مولوی تصدق حسین  
و مولوی عبدالغزیز و دیگر علم ظاهر حسن و میر کرم حسن صاحب فصاحت گردیده اند که سخن شیرین خود با مذاق  
سرخسازان در القه قند و نبات بخشیده اند حضرت مصنف قدس سره تا مدت چهل سال تعلیم و تدریس اش  
و اصلاح نظم و شعر فرموده و قافیات گوناگون خوشین بین پنج تقسیم نموده که یکم نظم العلیل کا قافیه است که بیشتر  
استراحت بفرماید بجز حضرت محمد زده در ویش علیة الرحمة زنده نماز تجرد و فخر و شرف و حاجت گزارده  
تا در عبادت قرآن مجید مشغول بودی و قریب نصف النهار بحرم سر آفرینت از زانی در پیشه بجز حصول  
قوت عبادت رغبت بنده از نمودی و ساعتی بادل بیدار قیلو ل فرمود اول وقت نماز پیشین و اگر کرده بود

ششغول شدی و بعد فراغ نماز عصر از مصلى بر غاسقى آنوقت جواهر زد و امير سيد و صلح با من حاضران  
 مستفيدان مير سخت و وقت مغرب نماز مغرب بعد از آن نماز عشا گزارده تا نیم شب باورد و در شغال  
 مصروف می ماند خوارق عادات ازان صاحب کرامات بسیار بطور آمده که این محیطه کنجهايش آن متوا  
 از آنست که چون سینه طهر احمدی عرف حیدر بن صاحب این کتبش استفسار کرد که اگر خالق جل و علا با برادرى که است  
 نام او چه داشته آید فرمودند نیکو حسن عرف محمد رضا چون بار دیگر پرسیدار شد که در دیدن امر آن عرف احمد رضا  
 او تقاضای دید وصال آن عارف زمان فرزند نذر بگویند او عطا فرمود که هر دو نامهای مذکور موافق سنه  
 ولادت هر یکی بود تصدق کل لغزش ذالعه الملوته چون وقت منوعه در رسید تاریخ نسبت ششم شهر  
 سنه یکم هزار و دو صد و پنجاه و هشت هجری بمقتدا دسالى از نینجان گذران پل بود بجا رحمت حق مثل کل پی  
 سخی الله شاک و جبل الجبله مشهوره مولوی حکیم شاه ظاهر احمدی دیگری سید رحمت حسین گذشت که در ویجا  
 روزگانه در عبادت و ریاضت و تقوی و صلاح کفخی آثار و الدنبر گوار فرزند منیش اسپری است بشد  
 حکیم منظور احمدی کوفتش اچار پسر سید ظاهر احمدی عرف حسن رضا دنا در رضا مودت و علی رضا ظهور الحسن شهر  
 بر محمد رضا و نظر آن مشهور احمد رضا که حکله از فیض جبرگوار بر روش اجدادند و قدم بر قدم نرگان اجداد

**غیب جناب مصنف قدس سره**

مولانا حضرت سید شاه غلام حسن بن سید شاه امیر القدر بن سید شاه خیر القدر بن سید شاه دوست محمد  
 بن سید شاه ایزدین سید شاه جمال الدین بن سید شاه محمود بن سید شاه مخدوم زردوش قدس سره  
 بن مخدوم شاه مبارک بلبل بن مخدوم شامه ابو سعید عرف لار که فوازی بن حضرت مخدوم حسین قبال بن حضرت  
 مخدوم حاجی عبدالرزاق خوزالیمین بن سید عبدالنفوس حسن جلیانی بن سید ابوالحسن بن سید موسی بن سید  
 عبدالعلی بن سید محمد بن سید زین العابدین بن سید محمود بن شیخ صفی الدین بن سید غزالدین بن سید طاهر بن  
 سید حسین بن سید موسی بن سید و جعد بن سید محمد ارج بن سید احمد بن سید موسی رفیع بن سید امام موسی  
 بن امام موسی رضا بن امام موسی کاظم بن امام جعفر صادق بن امام محمد باقر بن امام زین العابدین بن حضرت  
 امام حسین شهید دشت کربلا بن حضرت علی بن ابیطالب

قطعات تاریخ وصال والد ماجد استناد نام شدند مولانا حضرت سید شاه غلام حسن قدس سره  
 از تاریخ طریح سید غفر شید علی عرف مولوی سید رحمت بن خلیف اصغر حضرت سید سرور

والد و استاد پدر شد باصفیاً	چون نمود از دار دنیا باقتباب
ذره بیابا حجت دل کباب	موتش از سر رفت عالم شد سیاه
	گذشت سال هجرت آن خمس فیض
	دزین پیمان شده آن آفتاب

<b>الیه</b>	
عارف با بند عالم بکل	ناظم فائز و نادر در وجود رفت چون شدی سرباز بنیاد سید عالی نسب حضرت حسن از جوار رحمت بآلودود
<b>الیه</b>	
چون حلقه سحران مشتکابین زبانها کجایا که صفت بیان که نام خرمین سربازان بودی عبدی شیرین بغیری اونی شد تغایبانی درون مشت که بودی گفتا غیر با درین کجاست ازین غایبانی در سر عالمی ازین غایبانی در سر عالمی	
<p>قطعه تاریخ انتقال حضرت میرزا مولوی سید ظفر احمدی معروف سید حسن ضابطه که مولوی حضرت حسن بن ابی حمزه</p> <p>در دنیا ازین آرزوئی گشت بجام خدا بود تا هر گه علام حسن جده الاصفی بنام خدا ساخت قطع حیات رهی شود اشعار شیرین او چو از نظر خسته دل در دست گشت او که شد علامت حسن گذشت از سر شریقی نیامد</p> <p>قطعه تاریخ رحلت حضرت عنت آرام کاظمی صاحب مولوی شیخ سیدنا در دنیا سید رحمت حسین ذکریا بن الابن مولانا معنوف</p> <p>عابد روضه فیروز خوش صفا ساخت چون رحلت ازین عالم کامی خرمین نشووز ما کاظمی گرفت در وقت آمدی مقام تا کمان گفتش کل کلام کرد حق در وقت آمدی مقام</p> <p>قطعه تاریخ وصال مولانا مرحوم از کتبات مولوی سید طه محمد حسن معروف سید محمد رضا صاحب سیدی سید رحمت بن محمد</p> <p>دین الابن مولانا مبارز</p> <p>صیت حدیث حسن شامچرخ میل عارف ما ز دنیا ناظم شران سخن آه که ز دانشی شیخ حیاقتش در بند شد سوسنی رضوانی بیابان سخن رفت چون باوصیا از جنبستان سخن لفظ او معنائش بهم کوزه دور با مشکل تیر و شد چون شب و بجز جنبستان سخن گفت تاریخ وصالش برضا صاحب</p> <p>میرزا شیخ ذابود گل با رخ رضا طیغ یا کوزه آهسته فیضان سخن روز است ششم شهر چوب بود کلاه از سر آه کوه طویلی بستان سخن</p> <p>قطعه تاریخ وصال مولانا مرحوم از تاریخ طبع شیخ سید مظفر حسن عرف سید احمد رضا سپهر جاری مولوی سید رحمت بن محمد</p> <p>میرزا طاهر بن الابن مولانا معنوف</p> <p>چو فرمود طاعت خبابین که بود عاشق حق سید او امداد او بافت که امر ز گلزار بشست برین کرد او دای او</p>	
<b>الیه منزه اردو</b>	

سید محمد حسن  
 صاحب  
 تاریخ  
 رحلت  
 حضرت  
 سید  
 رحمت  
 حسین  
 ذکریا  
 بن  
 ابی  
 حمزه

جست فردوس حسن	یه صدقه گنبدانکین	اسبان بن نذیری	ملیکا جون پتجو خاک
قطعه تاریخ انتقال	یون فرید عصر	منظر فیض جاب	قطعه تاریخ انتقال
کوس حلت دارین	وای داگنداشته اینک	مبجوت صفا خلعت مبار	گفت دنیا سینه خود کوخته
از دل پرورد با سوز و دیکا	در زندگ مدرد بیند بان	شد فانی الله طلبت ا	مرجا قدر صد احو مر حب
قطعه تاریخ تولد	سید غلام حسن	منظر احمدی	قطعه تاریخ تولد
چون دماند گل گلین	عطر گلشن نغوان جان	گر تو خواهی کنی ختم زانم	ای رنگ نفا بوی فانی
ما تفت غیب با گفت کجا	بر سر نفا رضا	شبهت و از دم شهبان	شبهت و از دم شهبان
عطا کرد فرزند فرخ لقا	که بو سود و بر فلک افرا	نداد او ما تفت کجا	ز راهی روشن گیر و نیا
درست است شهبان	ز تاریخ نامش	شود نام معرفت آن	رکاب بر نوبت تا مشغول
تاریخ تولد	مرحوم کمال	میرد در بهار	عید و بیاید
عرفت محمد رضا خلف سومی	پس داد ما رضای کیم	سیرتین صلاحت آن کیم	میرد در بهار
سومین موسوم	شده نام مشهور او در بهار	شده نام مشهور او در بهار	شده نام مشهور او در بهار
سید احمد رضا پسر سید حسن	چون عطا کرد او	گر تو بوی که چه تا	چون عطا کرد او
سومین موسوم فرموده بود	نام رشادی	نام رشادی	نام رشادی

قطعه تاریخ انتقال نشی سید علم حسن مرقوم بالا که بعد فزوده ساگی تاریخ نسبت و یکم

فغان که منظر حسن این عساکر	شکست پیشت که منظر با حرم	بیاد آن سرگرمی که از نیش	رشد بردن موم و شنگ
باشن کج بود و فزوده ساله	دبود گوی بر این عساکر علم	اگر ز دیده بریزم اشک آه	مجلس است نشین غبار زولم
نعلی پاک مرا صمصامی است	کن عشايت جايشن از موم	نخون دیده من انتقال آن موم	قیام شده مهر بر در قمر کرم

قطعه تاریخ تولد سید محمد مرف عوف رضا که خلف مین مولوی سید حسن ضا سپهر کاف مولوی سید حسین

عطا نمود چو قره زور	بوزن فلان خوشتر است	ز عالم ملکوتی مراند آمد	رضا چشم نینه نام آن جان فال
---------------------	---------------------	-------------------------	-----------------------------

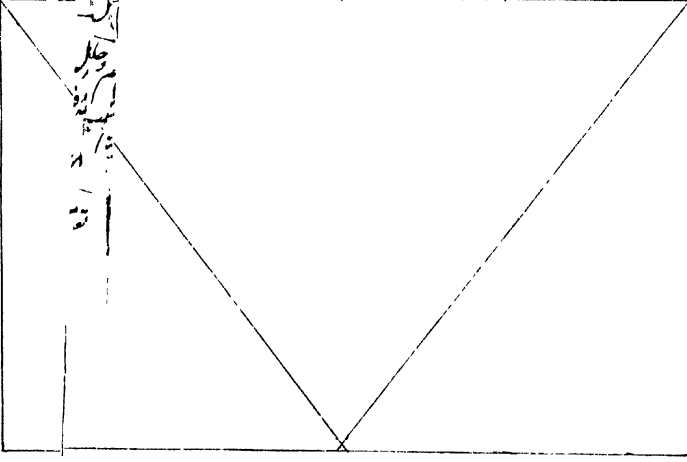
قطعه تاریخ سید طه الاسلام عوف ضا علی خلف مین سید حسن ضا مرقوم صدر که شریف موم ملکیت باقی ماندن پاک

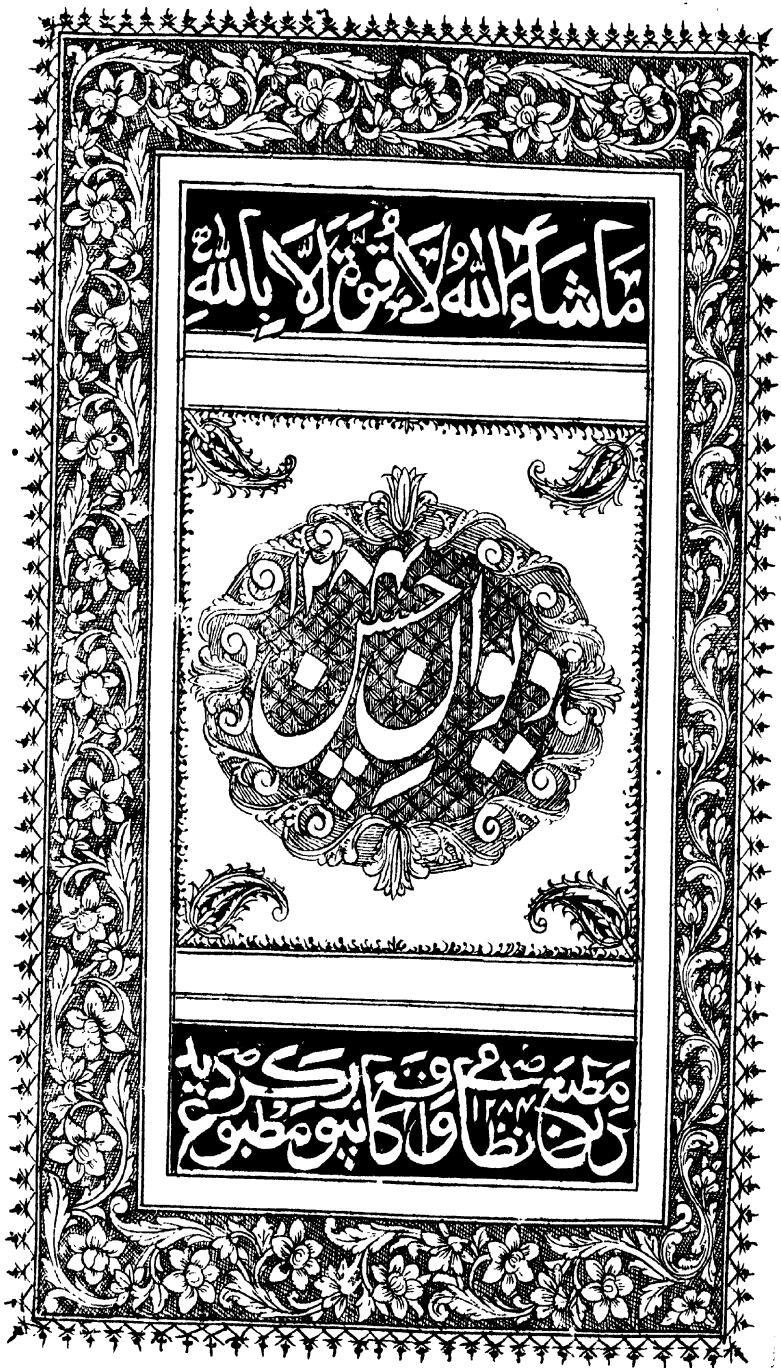
از شش سالگی تا چو تولد شده

الضامنه

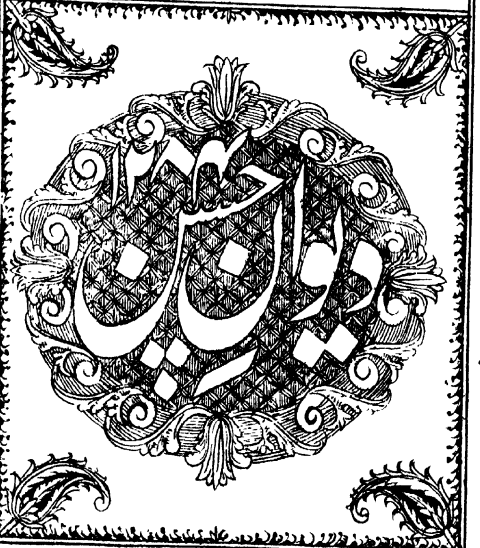
داود فزنده چو خلاص کیم قفاد

فزند نیک اختر خوش طالع صمد	بخشید چون فضل کردم بیرون	بودم تفکر نام من که نام	گفتا که ز هر او کار اینی
در غایت نشاط و کمال روز	آمد زین بجز چهل از چهل	بوی که	بوی که





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مطبعة مطوع وفتح ركب كريد



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ردیف الف

<p>مشابه گریز بودی صورتش ابروی همانند دل دینا نه سید از عین عشق پروری رود چه باینی تو جانان شمع دیگر در شبستانم نبایدی بت مخرو را زمین بگمان بود بسر زنده نگانی آه در حسرت نمیدانم نباشد زنده دلها را گریزش از نیستی</p>	<p>نگشتی ابتدا از تلبسم الله قرآن را که برگ گاه داند بر هوا تخت سلیمان که داغ سینه همتاب است بشانم تو در آن نشان برهنه در زلف تو کوم دین ایمان اثر تا کی شود پیدای شوره افغان بود تا جاری از ظلمات آری چه چون</p>
--	---

حسن احوال سرگردانی بانی قهر سلیمان  
بود از پای تا سر بر زبان خای پیمان را

<p>بسکه منظور نظر شد گیسو جانان ما دید بر ساعت بزنگ و گیش چشمان ما سر مه در چشم سپاهش زود آو ما کشید بود مهر و فانی در دل ان ما چغا جورا سجده دست تو زده در خنده اندر کار ما</p>	<p>میزند با شانه مهلو چوبه رخ گلان ما چون بر طواسن نگارنگ شد مهر گلان ما فشنه خوابیده شد بیدار از افغان ما که داغ سینه ما حال باشد عرض اورا ببیند میسازد چه زاهد خرد سالوس ما</p>
--	---

<p>دین و دیوان فغانی بود در کتب ا  بیای رگستان کردیم آخر ز بگونی  و دم وصال نظر کن بجان فغانی ما  که چاک سینه باشد صبح اول آفتابش را  دین چون مردگان از دست باقی اش  از پی یک شیخ میسوزند صد پرده آنها  بی آتش است مایل افغان سپندیا  هست از بال پر عنقا پر بالین ما  میرسد در سینه فیض از عالم بالا  هر دم کا فور باشد بنده میت ما  صریح چسبته باشد شهپر پر واز ما  که شود نامه عصیان به گوشه پرتاب  چرا بی وج چون آینه حیران کرد پدید  بر آورد از مژه دست دعا را  علمان شهبیدر کربلا را  گردنهمان خویش را نمود چون پید  آنکه بر خسار گلگون تو بند خال را  که میدارد لب جان بخش جان نده  که خود که گشت دیاری که پید  گردم از پای خواب الوده تپش این  آتش غمهای او تا کرد خاکستر مرا  که یک لیلی خرامان هست در صد گم  جز ذکر نیش کاش نهادی جان ما</p>	<p>من ز در عشق از ایام طفلی آگم  برنگ سایه مشاود در گلشن دنیا  تو آفتاب جهان تابی و حسرتیم  تصیرت توان دیدن جان عجب اش  بد و چشم او میماند حلقه برام  یک جهان را آتش عشقت بانی تا هست  آز بسکه بر صلاست دل در در مندا  نهیست غیر از گوشه گیری پیشه دین ما  دل نشین تا شد خیال آن قد و بالا  سایا و داغ است بزل از غم صبا ما  شهرت از فیض سخنگوی است ما در جهان  حسن گریان مباح است از غلبت آلوده  برویت چشم من افتاد در روز از من  تو چشم من بشوین آن دل ارا  حسن باشد به محشر سر خروست  آفرید از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا  اشخا و بل و گل میتوان دریافت کرد  آبی تقوی عیسی میرسد فیض کلاش را  دلم در عشق کاری کرد پید  زندگانی را بس در گوشه گیری کرده ام  پیش آن آینه روشنی دیگر مرا  اگر داری نظر بجزون بین مترن  بخشیده است آن غنایان در دهمان</p>
---	--

حسرت و پداز حسن اوست در سینه با  
 هر مصرع بعد برگ حسن میتوان شد  
 تیر بسند آمد سیدانم و ابروی ترا  
 خاموشی آن یار ناز راه غرور دست  
 هستم بخینال رخ چون صبح تو هر نو  
 در نگاه او لیسن حیرت کشید از روی او  
 نقشه خود امید از فریاد من میدارند  
 مصرع جبهه ماصیدر لهما میکند  
 نیست غم از گرد خوار هماد غمناک  
 جاوه گاه اوست زاک کعبه و تخانه هم  
 چستان از چشمم آویزند نگاهای  
 نخیب ز راه چون فریاد از دل  
 متن صبار ارجان هوادارم  
 ز تو که او نتوان بست لب بعد از برگ  
 معلم شد مگر دیوانه حسن پر بروئی  
 حیا پر آورده یار است آن عاشق از  
 حسن غیر از وصال او گنج شایگان  
 بت مرا پس خوبان بیافریند  
 بت مرا که به شکل خود آن فریضا  
 کسیک دیده بر لیس کشاد فشا ز تو  
 میرود آن یوفا و گریه می آید حسن  
 هر دم فرم جا میدان بلا باشد مرا  
 از مدت روز کیش هم پنجاهم سیاه

چشمم بر یک چهره میدارند صد کینه با  
 روشن بجای شمع بگرو مزار با  
 سوره و الشمس پنجاهم میروی ترا  
 بیرون نتوان شد سخن از تنگی لب با  
 دارم سر گیسوی چو شام تو لبش با  
 سینه می چون شود نازدین او دیده  
 هست تاثیر دیگر در آه ولی تاثیر با  
 سینه معنی رسان باشد نشان تیر با  
 سر فرازی باشد آخر تخم ریز خاک را  
 چشمم کیشا هیچ سنگی نیست از خاک با  
 گذارد چون کسی بیسار تنها  
 نشست از من جدا آن یار تنها  
 که بگویش بر دغبار مرا  
 زبان بکام نیاید حسن در آن مرا  
 که غیر از سنگ کوحی نیست مطلقان  
 چشمم است باید دید حسن آن نشان را  
 چه باید خون هماد در روز کیشا نشان را  
 مگر بفریبی صورتش کشید خدا  
 کسی که هست پرستار برگرید خدا  
 بچشمم که چسان صورتش کشید خدا  
 داد غم آن آمد و رفت این دل خوشنود  
 چو شنی در بر نقشش پوریا باشد مرا  
 سرخرو گرد و چو غاری ز بر پاشد مرا

کبدم انصاف پیری بر نمیدارم زجا  
 شمع با بره اند و اصل شد و طبع انصاف  
 در سو او لفظ معنی های بسیار حسن  
 چشم بر روی تو افتاد مگر آینه را  
 عاشقان محنتی عنهای تو بر دل گزیدند  
 حسن و آرزوی بدین نفسا کوی  
 ترا بدین حس است اینک خود از یزدان هم  
 آبی وای بر بنیست زبون که جرم آید گین  
 گوناقت اندر نظارم لیکن معنی کامل  
 بر دستخوان عاشقان یک نیاید اندر  
 از آید آن بجز لب چون آدا گاهی صبا  
 هر قدر آن هر دو بنوا زار بر تو مرا  
 چه بر کی از ان است مگرش بود مرا  
 افتاده ام ز جیرت حسن تو سرگران  
 صد چاک گردلم ز کشاکش بود سزا  
 دیدار او اگر نبود در نصیب من  
 هر دو ز خشم هر آن چو شنیانند او را  
 از حکم خدا بیرون یک سینه و عالم است  
 آن کس که بی رحمت در ملک جهان آید  
 قتل است کجا و عقیق من کجا  
 چشمت کجا لب تو کجا و بدن کجا  
 باشه اگر چه مثل تو جو رو بری مگر  
 دم دیکه عیسی معجز بیان ز شرم

بجز کس که چه اندر کف عصا باشد مرا  
 سوی او بینا بی دل ره نما باشد مرا  
 بهر عمر جاودان آب بقا باشد مرا  
 و چه جیرت نتوان بود و گریه پیرا  
 این چه سنگی است که سازند سپر آینه را  
 بدرگاه خدا شام و سحر دست و جالبشا  
 تا رایج دین بکشوه گری میکن مرا  
 سازند روی با سپید چون ناله انان  
 بادل حکایت میکند همچون زبان گان  
 گزناک نوی دلبران بیزند و غزالان  
 بزناست ناک روی گل از بهر استقبال  
 می نسنر اید نور دل مانند باه نو مرا  
 چون نخل تسبیح آب ز آتش بود مرا  
 آن آب آینه می بخیس بود مرا  
 هر یک عضوهای تو دگس بود مرا  
 پیوسته ذکر با حسن خوش بود مرا  
 در خواب عدم ز شرم پیدا کنی او را  
 غم نیست ز اغیاران گریا کنی او را  
 در وقت غم محنت تو آرا کنی او را  
 زلفت کجا و نافر دستک متن کجا  
 ز کس کجا و غم کجا نسنرین کجا  
 این ناز و این کرشمه را وین کز کجا  
 کس را دگر بپیش تو تاب سخن کجا

<p>ساقی کجا و شیدنه کجا ایجن کجا          پروای گور و حاجت زار و کفن کجا</p>	<p>پدرب کجا شدند حرفیان می پرست          گشته گان وادی تو نحو عشق را</p>
<p>امید وصل آه چه دارد بجان خویش          دیدار او کجا و نصیب حسن کجا</p>	
<p>در حیرت برو شد باز مارا          دمی از لطف خود بنواز مارا          چه غم از تمتم غماز مارا          شد آن عیسی نعش دساناز          که سوی خود کنه آواز مارا          جبین بسپه سر سارگر چه سو مارا          سودا گشت کاسه سر سر بسر مارا          افتد گره بر شد کار از گتر مارا          بود از سیاه چشمتی او در نظر مارا          سر گرم رقص می کند آتش سیند مارا          جز تماشای تو دیگر بودی نیست مارا          نیم شستی غار نبود پای خواب آوده مارا          در غم جانان ز حسرت هست بر بومه مارا          ایکه طی کردن نیندانی ره پیوه مارا          زند بیدیش چه عقرب بلال عید مارا          و گرد مبله او هست یحجاب اینجا          بچشم بست کند زندگی حباب اینجا          بنگه آینه از هیچ رو ستاب اینجا          که چاک سیند و دل هست فتح یاب اینجا</p>	<p>نظر آمد رخ او باز مارا          چونی شد رخسار در دل باز مارا          تویی خود آگه از راز دو عالم          دمی کا مدلب جان از غم بهجر          سگ کوی تو هستیم و عجب نیست          هنوز نیست تان را بسو و نظیر          افتاد بسکه سنگی حوادث بسر مارا          در فقر نیست آرزو سیم و زر مارا          جور یک میکند حسن آن یار در دست          عشق ست ساز عیسی از بر بند مارا          چشم پوشیده خیال تو کنم زانکه بدل          که تو هم سرگوش بچرخ انزوا آسوده          گوهر سود او افتد بعد از دایان آن کفن          رهنا را شکوه کردن دور باشد از خود          نشام هر چه تو گرسوی او کشا چشم          تو خود شدی برخ یار خود نقاب اینجا          ز بزم زهره دریا شد مست آب اینجا          فتاد هست بهر خوب زشت عاقل          مقام عشق چه دشوار مثل حسن</p>

<p>مزان چون آینه از نیک و بد و طم درین عالم          بکن آینه ز دل پاک از رنگ خودی دل          سینه نصیب از مدو گریه وصال آن ماه          گفت آن چشم سخن گوید سببی که ترا          نتوانست رها نیدم نزع ز مرگ          و این غنچه بود خسار چون گل سست          علاج عاشق بیماری تو آنست که کرد          بنرم با ده چرائی نموش ای مطرب          و حسنا را اگر تو نباشی ز ضعف تن          زخم شمی برای گدائی بگویی او          گفت چشمش برای پناه جسم کجاست          گرچه قاصد می برد از لطف ملتوی          و آرزوی خورشید ز صبح ازل مرا          کارم بوجفت قامت موزونتا وقت          تنگ آمد به فکر تنهای دوان او          ناگاه ماتر جهان سازد زبان عشق          بود در ملک جهان کاشانه اونی چرا          به شایسته کیسی آید غم تو کار مرا          آنگونه هست آن چشم از خود جدا مرا          اهل جهان همه لقبمشاه کرده اند          زین بسین کوچ کرد ضلالت و امدار          و آری بر گریه که بروی نظری نیست ترا          جگر گل که بفتی تا ده است در چشم</p>	<p>دهد و هر چه از خوبان از ان هم اگر نمی          پس اندم آرزو مند لغای با کفش خرا          قطره اشک بود اخترقیه وز می ما          هست عجب از زین فیض سخن آموزی ما          بود بی صرفه که به سیم دوزانند وز می ما          خوشم ز مرغ دل خود که بلبل است ترا          خطت بنفشه و گیسو چو سبیل است ترا          مگر ز گوشش بر آواز قفل است ترا          مانند فی رسیدند نخسین و نوازی ما          خندید و گفت صبر کن ای بینای ما          گفتا که در حمایت نخل لوامی ما          رشک می آید که بیند بروی محبوب مرا          و عشق تا ابد نتوان شد نخل مرا          انداخت مصرع تو بفکر غمزل مرا          کرد دست منفعل سخن بی محس مرا          اشک جاری میکند حکم روان عشق          شمع حسنت کرد روشن و دومان عشق          شد آه گرم با کوشش بر مزار مرا          میخواهم از وصال تو از د خدا مرا          کرده است عشق گرچه با بولش گلام را          اسی پیشوا دین و امام الهدا مرا          آه از ناله که از وی فغری نیست ترا          گل نیست ز ابر بهار گریه مرا</p>
--	---

بر نر اشکوند است حسن که میدارد  
 چو او فناد ز روی تو تاب در تر آب  
 چو بخت خفته من ساسا فلکند بروی  
 چنان ز شرح مرغ یار در عرق گشتند  
 ز تاب برق چالکش که زد بلب آتش  
 حسن به مویم بری سفید شدیم  
 ز گرمیام شد چشم پر آب در تر آب  
 هنوز گرمی من نیست در حساب غمت  
 ز سبیل گرمی من بی خست به بزم سماع  
 فناد چون بعدت پر توی زدندت  
 بنای خانه آرام ما حسن و عشق  
 پر توی از برق و دناش بفتند گلاب  
 نکست اواد گلاب عطر افزون تر شود  
 بو مشکل ندگی بر نشد صحای عشق  
 تو هم در لعل ما را از نگاه لطف و کرم  
 بر روز چشمه چو باران شوند دشمن من  
 بدر گرمی تو حسن سر بر آستان ارد  
 اگر ای بی نقاب آن جبین در بزم ما  
 که می آید خسر امان کنی بی چون وانتر  
 هر که از تابه عشق گلنداران آگه است  
 در تب و تاب است از عشق عرومان من  
 کو آسبیب من که باش جامی رکومی سبیب  
 نه بهب عشق انگه میار حسن زین ل

در بزم ما  
 در بزم ما  
 در بزم ما

خناب را طراوت نظر بر گریه ما  
 بد چشم حساب آفتاب در تر آب  
 رسد بدیده خواص خواب در تر آب  
 که شد بچهره خوبان نقاب در تر آب  
 شد هست ماهی دریا کباب در تر آب  
 فناد و فیهش ششباب در تر آب  
 فناد و هست در میجا حساب در تر آب  
 اگر چه غوطه زوم بی حساب در تر آب  
 فناد و مطرب و چنگ و ریاب در تر آب  
 گهر روی خجالت شتاب در تر آب  
 نشاندگر زین خراب در تر آب  
 سشت انگری توان شده اند گوهر آب  
 پر تو زنده نگار گشتن بفتند گرمه آب  
 گرمی شد خنجر جان بخش او در هر آب  
 و سبیکه کس نبود عکس زین یارب  
 بکن شهنج مراد و ستار من یارب  
 نگو کن از گرم انجایم کار من یارب  
 ز شمع آئین پروانه گیر و خون بها ششباب  
 ز حسن چشمه و او نند به شاه و گدالمشباب  
 بشنود بوی گلاب از گرمی بهای عکس  
 نیست بغیر از قرص گل ز کای و ای عکس  
 تابه نیل و وجه نیم روی شکوی سبیب  
 فرض باشد سیه در محراب بر بزم سبیب

خوش آنکه کرد خواب اختر از دل شب دل میان دوزخ تو سحر می سازد چشم خلق چو زاهد نماز با گذار نهان چشمش تعیین چو شناس	که با بیغیض خدا هست یازد دل شب چو زاهدی گله گذارد نماز دل شب تو با عبادت پنهان بسازد دل شب زیار نماز و هم از ما نیاورد دل شب
---	---

ردیف تالی فوقانی

<p>ای و امی برین طالع خوابید که چشم می نشاندند ندرون مزرع امیدوار بچو تا تو س خروشان ل شیبانی ما چشم بر روی تو او فتاد ز فضل عشق حیرتی دارم که چون احوال خود سازم جانان ترا بپره ز میان نقاب حبسیت فردا حسن چو پیشش عیبیان کن تا چشم به شام غمت از گریه سفیدت آب تا از چشم زار این دو چشم تر نیام بسکه کا میدم بشام انتظار هوشان همچو کس از رسیختی و هم آشفته گ یار من است آنکه دلم جلوه گاه است موی چشمی که کند شعل طور را بدین من در صفت کاکل چشم تو چه گویم یوسف جمال آن رخ انور ندیده است هر چند رفت زندگی او در انتظار یارب کدام نامه هجران با سرود در سینه ام ز آتش سوزان عشق</p>	<p>محرورم ز دیدار تو در عین صفاست دانم ای را که از اهل کرم سائل گرفت نیست معلوم کجا آن بت هر جایی است واع عشق تو که عینک بنیانی است پیش این آینه رویان هم کشیدن هر جا تویی بجلوه و با زاین بجای است غیر از ندامت آه ندانم جواب حبسیت در خنده مرا پیش نظر مبع امیدت تخل امید من بی برگ بار و بر نیافت کس نشان جسم من جز چشم چون اختر نیافت کاکل بنگون او غیر از حسن همسز نیافت در جسم زار من رنگ جان در راه است عیسی چه زندم ز سخن گر سخن نیست آن ناف و چین است و غزال شتر نیست لیقوب گریه من مضطر ندیده است چشمش هنوز رنگس عیبه ندیده است کاخ بلند بار کبر تر ندیده است مخ دلی آنچه دیدیمت در ندیده است</p>
---	---



هر چند زود بخوان بگر خوطه در عنایت  
 بآول پر خست بر دم از خموشی کار است  
 نیست کار بدینه برداغ دل ما عاشقان  
 مردن او نازها بر زندگی دارد حسن  
 بر خیل سمر و میخو اهرم مزای خوشین  
 خیر با چشم او کار مردان کا نیست  
 تا باب افتاد تاب از گوهر دندان او  
 می زند بر سنگ خارا شست ناموس  
 گشته ام دیوانه طفلی که میگویی حسن  
 از آنکس بیدار تو ای ترک بغافلین  
 تو را ز دل بیدار و چشم ز دیدنست  
 جان بر لبم جو صبح ز مهر عذار تو  
 کبک از تیره بچمن گلستان دم سخن  
 امروز با بیدار گنه خویش الفحال  
 شاید حسن تو عاشق روی کسی شد  
 عزم همه در راه خطا رفت عجب نیست  
 از سختی ایام ز دل ناله نه بر خاست  
 از باغینت گرچه دو تا میم جو خاتم  
 من نمی گویم به مسجد باش یاد نیلوت  
 سر مقاب از آستان آن بت مخور  
 زلف سپاه نیست بروی نگار من  
 از اول آشفته در خاطر دلگراست  
 مردم چشم است از نور بصر نویسد زانکه

رویت بسوز لاله احمد زنده است  
 از زبان دیگران مانند کنی گفتار است  
 یا حسن سبز بگوش مردم زنگار است  
 آنکه وقت ترغ بار خوشین برادید روز  
 که تنم جان رفت عشق آن قید با لاله است  
 جنس دیگر درد کان ما بجز با او است  
 در صدف خاصیت سیما بگوهر باشد  
 هر که در عشق بری رخسار برین لاله است  
 خوشتر آواز دیگر از ناله زنجیر نیست  
 یک صید بجم سوره بجز نزع کمان نیست  
 عمر ایدر رسید مرا از رسیدنست  
 دشوار دیدنست شد مشکل ندینت  
 جا و سب می زند با مید چه بدینست  
 فردا چه سئو مند بود لب گزیدنست  
 بی وجه نیست حبیب و گریبان درینست  
 ازین اگر آن لعبت همین چنین حسینست  
 این شیشه مفتیاد بخارا و مند است  
 جز نام تو نقشه بگین دل ما نیست  
 حق اگر خواهی بجز باویت من باطلست  
 زانها سنگ در او سر چشمه دل  
 در کشت زار لاله میراب سنبلیست  
 سطر گیسوی تیان سسر نامه تقدیر است  
 صاحب این خانه طفل اشک بی برینست

هست بر دوشتم حسن احسان نقاش  
 گرچه مانند بر دژه من نامم  
 مائل عاشقان پیر خصال  
 از حجاب لب سیخارا  
 باش ای غم بجان من تا مرگ  
 ماه روسی مرا بحال حسن  
 میرسد از حلقه زنجیر در گوشم صدا  
 پرده پوشی در جهان از عینجی خوشتر  
 بر اتم دوزخ او ز پریشانی نیست  
 حسن رخ تو باعث عشق بلوغ فنا  
 زاهد تویی در آرزو کعب در سرت  
 بازار است گرم ز سوز درون من  
 گویم چرا حسن غم دل را بیا زنجیر  
 گوشه از دنیا گرفت زانکه از خاستند  
 روز و شب با چشم حیران است این گوشه  
 جی تو احوال دل اگر این است  
 خال مشکین به گوشه چشم است  
 همند چشم آن بت مغرور  
 بهر جای عشق در کویش  
 بر حسن لطف تازه می باید  
 هر دم به نقان است چون تیغ در کن  
 یک جهان در آرزوی دین افتاده  
 مباد از عدم آید بجوم موخ طاقم  
 در و دل بعد از فردان گر یک چشم

که غبار کوی جانان کرده تصویر ما  
 در دل یار مهربانی نیست  
 یارم از نادان و جوای نیست  
 با تو بدایه همزبانی نیست  
 که مرا جز تو یار جانی نیست  
 آه یک دژه مهربانی نیست  
 خانه زندان خراب از رنگ خون  
 سوزن عیسی به از آینه اسکندر  
 آشفته هند و مش مسلمان نیست  
 آینه تو موجب حیرانی من است  
 سنگ ویرت من و پیشانی من است  
 آباد کشور تو ز ویرانی من است  
 ناله چشم او غم بهمانی من است  
 جالب قدر با نهادن اندرین برانه نیست  
 هر چه گرفتاری عارض جانان نیست  
 سخت دشوار صبر و سکین است  
 آهو چین و نافه چین است  
 آه دل بر دور پی دین است  
 خاک فرش است و ششت الین است  
 زانکه اسید رابر ویرین است  
 معشوق ندیدیم که عشاق تو است  
 بر سر کوی تو از نظر ما جاوه است  
 فضا از بسکه هر عاشق لبهای مگر است  
 نخل آه من مگر در خشک ناسب است

نیست بر جانش گنجشک جان را  
جان بدبختی شوی گوی گم  
آنکه بی پرده و پرده نشین است  
آنکه جویشد رخ و ماه چسبید است  
آنکه در عین صفاش غم در سینه  
گفت ز راه چون نظر کرد بر دست  
شوخ و عیار تو تم بید و آشوبان  
شیخ از کعبه بر آمد که به بند  
نیست مشتاق ترا کار زمین دنیا  
بگذرای ماهی بر سر بالین حسن  
ندیده ام رخ ساتی هنوز و چشم  
تخم هم هستی غفلت خراب نیست  
ترد امینم و آه به حرص و جوان  
آن بهره بر نور نماان ز نقابت  
جانان در گوش تو نگیسو چجاب است  
تا کرد بران روی عرق نال گاه  
در دل غم آن دلبری نوش در است  
شب بی میر روی تو بود روز تو  
از فیض غم عشق تو مشهور جهانم  
کدام ترک دل انار از رنگان بر تقا  
خوش آنکه در سر او چشم بسته چو چاب  
چو میزبان پی لفظ هم مبهان خیزد  
نشست بر دل من غم جانکداریست

آنکه چون سره در راه وفا نمویست  
دشمن جان است مفرقا صفت بجویست  
و آنکه هر جانی درم گوشته گزین است  
آنکه فرش قدش عرش برین است  
و آنکه چون ذره بخورشید فزین است  
آنکه غارت گرجان و دل دین این است  
آنکه موعودت باد صوابین است  
دید بر زبانت گفت که این است  
آنکه از هر دو جهان گزین است  
آنکه پیوسته به هر تو غم است  
رسید رکعت دستم پیال دست است  
نصویر و ارز زندگی من بخواب نیست  
بر یاد عمر یک دم ما چون حساب نیست  
لیکن ز خودی چشم تو در عین است  
یا قطره آب است که پنهان بجات  
فارغ حسن این رنگ گل بوی گل است  
خوشاب جگر خوردن ما شرب است  
بی چه مجال تو مرا صبح چو شام است  
کا همی گلی من چو گلین باعث است  
که از لب دو جهان شود الا ان است  
دنی نشست و سبکه ازین جهان است  
غمش به سینه چو آمدن از میان است  
چو از کنار من آن شکوه هوشان است

چشم آنکه چسبن قدر تو شنیدانی است  
 دو عالم است بفرودان چون تا توس  
 حسن زنا مژگانان سید جانان  
 در دل چو یاد آن ملیر و کمان گدازت  
 تا مبتلا می آن هنر تنگ گشته ام  
 زندگی در غم بسیر گردید و آهی بر رخا  
 گر چه از دست تا با در آشتی ماند گل  
 تا بجا که آستان او حسن نشسته است  
 دل نباشد آنکه در وی آن تمام نشسته است  
 کوه کن می گفت با خشم و کوه ساقی  
 حصن ز غیرت آلوده دهنی مخروش  
 عکس خسار تو در جامه شبان فشاوه است  
 بر میدوی تو چشم من بجز آب افتاده است  
 زان به از ران اول آگاه من آگاه نیست  
 پیش دستا و زل غیر از قید تو دن او  
 چو آفتاب دل خویش اسنور کن  
 ز فتح الباب محوم است ز اهد  
 وی بر ایهیکه بعد ناز بیت نیست  
 سر کشی ای قوی کرد علم در عالم  
 شب که بودی بسرم خنده ناله سنان  
 نیست حرفی بر زبان غنچه جز صلوات  
 ز بسکه سوز غم اندول استم سگش با  
 هر که آمد پیش جانان یافت جان نازده

نهال سرو سی گرد باو حس را می است  
 هنوز آن بت بی رحم در خود آرانی است  
 نهایی بال کبوتر ویم مسجانی است  
 همه تیر آیم از سپر آسمان گذشت  
 آه و فغان ما حسن الا لامکان گذشت  
 کاروان طی کرد راه و گرد ای بر رخا  
 از دل سوز انعام او دواهی بر رخا است  
 بچو نقش باز مای خویش گاهی بر رخا است  
 کمتر از سنگ است گرجانی پری شکر کینه است  
 چشمه شیرین چشم من جز آب نشسته است  
 که بجز حسرت آمرز کار در جوش است  
 پر تو مه اندرون آفتاب افتاده است  
 اکابرین زان وجه و زوشب بخواب افتاده است  
 سید ما ماست پرستان کم ز بیت افتاده است  
 در کتاب فریض من مصعب و فخر افتاده است  
 قرار گاه تو آخر به کنج تلریک است  
 که او هر لحظه درنگ تو فوج است  
 یک جهان خلق خدا به تهاشافت است  
 سر برشته که بالای سمانها نیست  
 عکس دندان تو تا اوج ثریا نیست  
 بانسیم صبح تا اندر چمن بوی قورت  
 که آفتاب نیاست شرار آتش با  
 هیچ کس بی بهره از فیض روان افتاده است

<p>دل من زمین کشتا کسش بادویم است      که نام کار ساز ما رجم است      و شاعر چنین آه و دگر محراب نیست      دارم گل اخبت ز جانان گلده نیست      بهتر می دیوانه جز این سلسله نیست      با من قریب از رگ گردن ستاره است      تصویر یار در نظر من ستاره است      خفته زن بردل نگار من است      بر سر کوی او مزار من است      بر کنار است و در گنار من است      مردم آزار چشم یار من است      صورت گرانل بچه صورت کشته است      آنکس که می ز ساغر وحدت کشته است      بودن اسیر زلف تو آزادی نیست      مرده ام و زیستنم آرزوست      نافه مشک خست نم آرزوست      چاک بدانان زوغم آرزوست      خوردن می در چمنم آرزوست      خنده شیرین و هنرم آرزوست      زان جسم از جان و تنم آرزوست      در سینه دل از شوی جسمش خطی است      آنکس که دم مرگ دو صدوه کرد است      مرغیکه دو صد تاز باز و پیر است</p>	<p>استیلا ز لطفت و از قهر تو بیم است      حسن امید رحمت چون ندانم      چنینست که تا بار ز من فاصله نیست      او با من و من طاقت دیدار ندانم      گردیدم دید سر زلف تو دل من      یازیکه روی او تو انم نگاه کرد      در هر طرف که دیده کشایم ز فیض      حقیقت بی رحم کلف نزار من است      شکر ایزد گنم که بعد از مرگ      طرفه یار نیست یار من که ز من      چشم رحمت از دست عین خطا      هر کس که دید روی تو حیرت کشیده است      در هر طرف به جلوه ساقی کند نظر      و پیران شدن بعشق تو آبادی نیست      از کلب جانان سخنم آرزوست      در سر و سودای دوزلفت کجا      غنچه صفت در عزم آن گلبدن      فصل بهار است به آن گلخندار      تلخ شد از گریه مرا زنده گ      آرزو دوست بحسان و تنم      آن روز که چشمم برخ او نظری داشت      چون رفت نه خاک نه آرد و سوزان      صد بار اجل در قفسی کرد اسیرش</p>
--	--

چون تیر قضا بر سرش آمد میراند  
 از کبر و انجا که ز نذا بل جهانم  
 زان پیش که بنمود ملک سجده به آدم  
 مرا بعشق چه اقبال جاه در پیشست  
 چیست و جوی وصال تو و شب بچرخ  
 گذشت شام فراق و در صبحصال  
 تو شاهدی و مراد ثبوت عوی عشق  
 سزود که داغ حسن رفته رفته برگردد  
 ترا که دیده بجائی دل بجائی هست  
 کدام عاشق شوریده در بلای هست  
 مکن شکست و دل ارمی خدا ترا  
 بهر طرف سیر لبم تان بخون بسته  
 کسیکه کار بسودالیش اوفتد و اند  
 نگردد کم ز کشا کش هزار باره شود  
 نظر باز و غرور بیتان و دیگر کشا  
 بیک نگاه ادا کرد با رعشنا فان  
 نشد بر لیفن محبت حسن علاج پذیر  
 چه مصیبت عجب بر سر منست  
 عمر لست سوختم بغم عشق چون فلک  
 چشم محبت من عبث دنگه بدار می  
 چون نباشد آ که از ایزدین برسی  
 سیر و پوشیده چشم خود ز بازار جهان  
 آسوده هر دلی که نشود مبتلا می دوست

آن شاه که ضل و چشم و ملک زدی و منت  
 می گفت که عیسی منم آنکس که خری دوست  
 از عجز محسن ناصیه بر خاک برسی دای  
 که فوج غم پس را بایت آه و در پیشست  
 بهر کجا که روم شمع آه در پیشست  
 و داغ کوب داغ سیه در پیشست  
 ز هر دو چشم تر شود گواه در پیشست  
 که آید آمد آن رشک ماه در پیشست  
 چه دانی آنکه در آغوش دلبر بائی هست  
 که باز بر در او شور می بائی هست  
 که آخر از پی این خانه که خدای هست  
 بگویی با دیده عشق که بلای هست  
 که موهوم سر زلفت سیه بلای هست  
 که عضو عضو کسی جمله دلربایی هست  
 به بین در آید دل که خود غامی هست  
 به بین که چشم برت من چون پیش آئی  
 و گرد از پی هر درد و غم دوانی هست  
 پنهان ز چشم دلبر من در بر منست  
 مستی شرر هنوز بجاکت منست  
 خانه ز من بخیز از رفیق ناداری غمت  
 جلوه گر آن شوخ درد اما ز عیار بی دوست  
 بسکه در خلعت جسمه اندر سینه درسی  
 زنده هست هر یک یکمیر و برای دوست

من چون جباب بحر شدم آشنای و دوست  
 اشک از دو چشمم بارین ز قتل من حکمید  
 ببرد دست عشق دلیر خلوت نشین مرا  
 شمع دیگر بستر بت دیوانه عشق  
 گر کنی نسبت آن چشمم بر کس چه عجب  
 همتت مهمم بزخم دل نمی باید گرفت  
 کسکه خون جگر خورد و بسجاده خست  
 نشست یاز مرغ و رو گلین بر بست  
 پرست و تیغ تو نامم که از دل مجروح  
 نمی دانم چه در اندیشه او است  
 خوش است آن کس که در اندیشه او  
 گل عاریت ز روی کسی ننگ بگرفت  
 تا مر آن غنچه لب ز ناز حرفی گفت  
 نیست در عالم کسی را اطاعت دیدار  
 ز تو زرد و دل خود رساله باید خست  
 و اگر ز جبر از آنکه خبر با درو کم است  
 با عینست سینه ام که گلی نیست غیر داغ  
 باید ز غور بر صدق دل نگاه کرد  
 بجز دیوان و سر زلف او بجز ساس  
 قانع مگر آن شوخ زهر زهر بپوست  
 بر لب زخم تو جان حسن اند  
 ساغر چشمم ترا باده پرستی دگر است  
 اگر بدست تو دهم دست یه بخت چپ

خواهم فنای خوشتین اندر بقای دوست  
 در خون بهایم این گهری بهما بست  
 جانی کز آسمان در زمین هیچ نامست  
 زینت افزای ترا ز لاله صحرائی نیست  
 ای که چشمان ترا بهر زینبیا فی نیست  
 باب فیض عشق را در گل نمی باید گرفت  
 جمال شاهد دلخواه را مسته بره خست  
 پیس حال لم زان شست زین جانست  
 صدای خنده و آواز آفرین سخا  
 که با عاشق خموشی پیشه او است  
 نشستن سر بر آون پیشه او است  
 بلبل بوام از دل بهن های سوخت  
 دل درون سینه پر خون چو گل شکفت  
 یارین زینچه روی خوشین نهفت  
 رسول با گرش باحوال باید خست  
 کرم نظر بر آنکه نظر با درو کم است  
 تخلیست او من که شر با درو کم است  
 اندر صفای خویش گمراه درو کم است  
 نشان ز غنچه دام از طول نیست  
 در کعبه و بتخانه همه جا گذر است  
 بر دار زرخ پرده که آخر نظر است  
 ساقی و شیشه دگر محفل دوستی دگر است  
 پذیرضا دگر و دست تو دوستی دگر است

هم با هم  
 بجز کس

جزعی کیست حسن تازگرم بکشاید  
 حیرت آهسته حال من ترا نیست  
 شبنم ماهست و روزم بی تو ساق  
 برین در آینه دل اگر چه شکست  
 از لبس بجان باست هلوئی صالحت  
 مردم نباشد اینکه بیسیند جوان  
 بر باد هر دو لیکه ندراد هوای او  
 خود را کم از غلام شمارد به پیش او  
 یارب چه صورت است که از هیچ صورت  
 باروی کسی دعوی خوبی نماید  
 تا نشان ناکه آن یارب باست  
 جی بصیرت می شمارد غافل از آغوش خود  
 به بلغمی کی دهم جان در غم عشق  
 شکوه دوران بیقرارند با هم ماه  
 دل مانع از نام و نشان است  
 مرا دراز تو گریه یار است و بهم  
 سراپا سرگذشت کشتگانست  
 غم روزی نباشد نیکوان را  
 آن منم طرح اقامت در دایه بخت  
 مباد شمع زنج یارین ز چشم نهان  
 طغیان اشک را به مشوره رگداز است  
 دل را بوضف هر سر سوئی تو کار است  
 هر بار بسید آه دلشش منعم می کند

عقده کار ترا بندش دستی و گریست  
 غم از پنج دلال من ترا نیست  
 خیز زین سال و ماه من ترا نیست  
 که نقشش روی تو پیدا بخت بخت  
 در خواب بهم نمی رود از خیال دوست  
 عکسی فتاده است چشم زخا دوست  
 آشفته هر سر یک نشد پایمال دوست  
 یوسف اگر خواب بدین جمال دوست  
 نگرفت صورت از قلمت هم مثال دوست  
 در زمره خوابان حسن آن وی نیست  
 لعل بیگانه دل افکار باست  
 هر کجا آن دلبر بر جانی من حاضر است  
 که شیرین است آب خنجر دوست  
 لبیکه شور حسن او اندر همان ده دوست  
 حدیث آن میان تادریبان است  
 همین آه و همین شور و فغان است  
 سنان و خنجرت را بر زبان است  
 بهما قانع به مشتق استخوان است  
 کعب را بر فرق سنگ حسرت آن نیست  
 به بنزلی که ز خورشید و شمع است  
 در کوی عشق منزل این فی سوار است  
 آشفته تمام که یک سر و سودا هزار است  
 جانم به فکر رفتن خود در نیار است



آرام دو عالم پی دیوانه عشق تست  
 هر چند که حاکی بدن ماست و کین  
 آگاه ز اسرار تو دیوانه عشق تست  
 بسینه محطی ست ز اسرار محبت  
 سیلی که گذشتی گردون تو بالا  
 آن گلخندار سرود تو نوجوان کجا  
 آن موکجا و سبزل مریحان کجا حسن  
 ز صورتی که از آن بی هیچ صورت نیست  
 در حیرت دل من جاوه نمایی دیگرست  
 مشکل من کسی حل نتوان گشت حسن  
 جایی گیسو بر رخ سیمین او بهتر بود  
 مشکوه بنود مرانج گلابی های او  
 چون دهم یارب اسلی خاطر مشتاق  
 آنرا که هست نشند دیدار او حسن  
 بیا برای ضایعی حستم تماشا کن  
 زندگی باشد عزیزا ما به چه دروستان  
 میشود روشن ازین چاکه گریه نام خروج  
 بی نصیبی را تماشا کن از خوان قضا  
 چشم تو در کار جا دل بخون چه نایم  
 غم تو مثل غم سیدار دیگر در دل حسن  
 از زبان شنان ما آشفته سامان حسن  
 آشفته دل بخت سیه خان بدوشم  
 زلف تو دام مزخ دل یک جهان بود

رویت می نماید  
 رویت می نماید  
 رویت می نماید

گنجیست فراغت که بویرانه عشق  
 سر سبز درین مزرع حسن از عشق  
 گنجینه را ز تو بویرانه عشق است  
 هر دل صدق گوهر یک دانه عشق است  
 سر بر زده از گریه مستانه عشق است  
 یارب عصای پیری مانا توان کجا  
 آن رو کجا و لاله کجا از خوان کجا  
 بجزت سست گر آینه جایی حیرت نیست  
 هست این خانه دگر خانه طاری گشت  
 هست این عقد دگر عقد کشای دگر  
 زانکه می باشد مناسک برای مانج  
 دیدیم هر مردم بیمار را رفتار کج  
 نیست بر لبان تبت مغزور گفتار  
 با سلسبیل چشمه حیوان چا صیاح  
 بیک نگاه تو هستند مردمان محتاج  
 گر بود چون خضر عمر جاودان چه بی بیج  
 آفتابی هست پنهان زیر دانه خروج  
 میرسد یک قرص نان تا بخت نماند خروج  
 گوش تو دگر سوغم حرام و غیر خروج  
 جامه پر کشیدست اینده طمان خروج  
 سر گذشت کاکل آن یاری ای شنید  
 تا زلف سیاه تو بلای سر من شد  
 خالی تو کاروانه صیب آدمی کند

به شوق غمیت و حبس من با خند پرگار  
 به صحرائی که از جا عاشق بیمار بریزد  
 حسن آن غیرت گلشن که قصبتین  
 تهنید چشم تو دین برود با جان آمد  
 بردل خوشین ای ترک کمان برین  
 رفت هوش از سر و صد برون آرم جان  
 آه این مستی خدا چه به هوای کولیش  
 چشم خونخوار تو ای ترک یک چشم  
 تا سر و کار من افتاد حسن با چشم  
 هراه که از سینه پرورد برود شد  
 در عشق تو از عقل خرد و آتم آزار  
 بالای چشمیکه چه صباست زار برو  
 صبرم که آن گل عشا خرامان بگذرد  
 پیش ازین فرقی نبود از مرغ جانان  
 چشم را ابرو ز جان باشد  
 هر چه باشد رضای او خوشتر  
 هر کس که پیش آن بت رضای رسد  
 گرد و چو غنچه داگره کار حسن  
 چشم خون آلودم را اشک تو من کند  
 گل ز لبم تازه تر گردید و فصل بها  
 نیستم تنها من دیوانه در شوق و فغان  
 مردم و زنده غم با ره جان است که بود  
 موی سرگشت سفید و زنده این است

چو بای در سفر داریم بای در حضر باشد  
 صدای خیر مقدم از زبان خار بریزد  
 به استقبال او ز کمان رخ گلزار بریزد  
 دل شده از عشق تو سیدار افغان  
 خورده ام تیر نگاه تو به پیکان سوگند  
 پنجم بجز تو ای فتنه دوران سوگند  
 رفت بر باد بنجاک در جانان سوگند  
 بسمل کرد خون ریزی شرکان سوگند  
 نیست دل جمع بان زلف پشیمان  
 از بهر بنای غم عشق تو مستور شد  
 فریاد رس من مگر امروز جنون شد  
 در مصحف رضا کسی سوره نون شد  
 گلستان از آه گرم بلبلان گلشن شود  
 از غم با هستی من در میان دیوانه شد  
 از مکین عزت مکان باشد  
 من نگویم که این دآن باشد  
 از خویش تن گدشت به نزد خدا رسد  
 اگر صبرم ز گلشن کوشش صبار رسد  
 در چراغ لاله ششم کار روغن می کند  
 آب بر آتش در چیا کار دهن میکند  
 حلقه زنجیر بهم فریاد و شیون می کند  
 خفته و دیده بیار جهان است که بود  
 روز گردید توب تار جهان است که بود

قدار مسا قیام کاری گری با شیشه بسیار  
دو خوش گردیدم بگرد عالم از دیوانگی  
عالم از نادانی خودی کند مسا ک علم

در بر من بر نی آید / آه امید بر نی آید  
سیاسته انتظار او شب / از در آن مبدی نمی آید  
بر طبلش لشک غنچه بده / غیر خست بگر نمی آید  
کار خوشی آن بیت خوش / دور و دگر از زنی آید

بیردن لشکر خلوت کام و درون بان  
نیست روزی که زخم دیده من تر نشود  
تا نه بنیم رخ آن بیا حسن می خواهم  
صاحب همت بد دنیا کار عقبت می کند  
صدقه دیدار فر دایار با ما می کند  
نیست تاب زندگی نطق آن حسن  
هر فرزا خویش همچون سبزی ارد گیا  
وقت خرم من ناکاشته را بگویم  
تا ز ما دارد به بیماری و چشم خفته ام  
گستی کند دیدن او بهره در شد  
خط از گردن گذارش جلوه گر شد  
خبر آنکس که از راز تو دار د  
گذر گاهی بگردی بر سر من  
کجایی ای همت هر جای که من  
از آن رخسار و گیسوی سینه فام  
ماه روئی که دیده می آید

مدام از چشم مست او حسن پیش هموش باقی ماند  
در جهان جانی ندیدم کلان بری بکوش  
هر قدر زین مان بصرف او زودمان شود

از دل من نفع نکند / در نی شد غم نمی آید  
از تافتا و غمناک / کیست آن چشم نمی آید  
تا توان بگشت غم ز غمت / آه از سینه بر نی آید  
بهم تدرید در وصال / ای حسن کار گری آید

سودت نشین کسی چه سخن ز نمی شود  
تارهای شروه ام کشته گوهر نشود  
جان بردن از تن این مبدل مغز نشود  
داند اینجا می فشانند خرم اینجا می کند  
یابی تشکین دل امر و ز فر دانی کند  
زود و بجز آن بر سر من چشم بر ما می کند  
نا قدر لیلی عبت تکلیف با من تو خورد  
جز پیشانی ازین مزرع چه حاصل باشد  
بهره در زمان شب که از دیدار او خوش شد  
بچشم مردمان صاحب نظر شد  
چه شام ستاین که پیدا از سحر شد  
نشانی نش ایکن از خود بیخبر شد  
سر من گر چه خاک ر بگذر شد  
بر اوست مستی خاکم در بدر شد  
دیبا حسن را شام و سحر شد  
داغ بر دل کشیده می آید

بچود و دریکه بر سر آتش  
 پیش صیاد من بسحر و فسون  
 در غم عشق مهر خسار  
 چشمی نه که در راه تو بیدار نباشد  
 جانی نه که خالی بود از عشق و الهوش  
 چه پستی تیان چشم بی لای تو دارند  
 ز کبهای تو حرفه چون بر آمد  
 بر آمد پارسین از خمیره بیرون  
 کجا چون صورت او نقش دیگر  
 چون زخم دید رفت از دست او هوش  
 احسن تا بدید سیلاب سر شکم  
 آب نیسان رودت جا کرد از افتاد  
 در دل عاشق خیال گل گل مرگان بود  
 آه تیر دل بسته بجای نرسید  
 بر سر کوی تو عمری دل نشورید چون  
 مردم از در غم تو بجز و نشد دل نصیب  
 یک سحر هم گلستان در او یارب  
 جان ز تر ز رفت حسن ناله ناند بزیار  
 از سخن سازی دمان تنگ آن مجزبان  
 جلوه او با حسن اندر دل خود دیده است  
 نقش رویت بر دل حیران من تصویر شد  
 ای سرت گروم فیضشان از رخ روزان  
 آفتاب روی بار خال سیر بره مند شد

خط برویش و سیده می آید  
 مرغ دلها پریده می آید  
 صبح دامن دریده می آید  
 گوشه نه که در حسرت گفتار نباشد  
 جسمی نه که خاک ره آن یار نباشد  
 این طرفه سستی سر و که با دام نمرود  
 د و عالم از عدم بیرون بر آمد  
 تو کوئی ماه از گردون بر آمد  
 ز کجاک قدرت بی چون بر آمد  
 زخم هر چند انظار من بر آمد  
 نفع آن از سینه چون بر آمد  
 هر که را این شیوه باشد راه در آید  
 کام زهر مار و کار نیش کز دم می کند  
 چون حنا خون بگر خورد و پیا نرسید  
 ناله کرد و بگوش تو صدای نرسید  
 استخوان شدن بیمار و همان نرسید  
 از پی غنچه دل با و صبا می نرسید  
 کاروان رفت مگر با یک درانی نرسید  
 با وجود نیستی دعوی استی می کند  
 زندگانی را بس در خود بستی می کند  
 کار این آینه از علس تو صوت گشتند  
 سشت خاک برین بعد رسید و سنگ گشتند  
 قائم چگونه بر سر آتش سپند شد

تا جلوه گر بخشاند آینه گشته  
 در طراز تاب عشق اوس می بینای بگرد  
 متن منگوبوم بلازان قامت بالا رسید  
 و آرد چس بسینه دل تا لعل کند  
 نتوان کشید چله چو زاهد بگوش  
 جانم بلب سینه حسن از غم فراق  
 تله لعل که آن یار جامه آید  
 یاز گریان بسرتربت مایه آید  
 از درای محل لبلی صدائی میرسد  
 ناصح از چشم حقارت چشم زارم ترین  
 تا سخن غم بسینه چون نغم  
 در چشم خویش سمره دنباله دار کن  
 ز رویش جور و غلمان آتسریزند  
 ازان زلف سیاه در روی تابان  
 چو سان لب را فر و بندهم ز فریاد  
 ترا ز خسار چون آیین دادند  
 حسن آن غیرت جو رو پری را  
 هر گسکه جا بگنج قناعت گرفته است  
 صاحب دلانم از گدزی بر لب کند  
 روشن دلان چو آینه از چشم مردم  
 دارند ز فتاب قیامت کجا خاطر  
 مانده ایم بندگی او بما سزد  
 کشنگان عشق رقصان بر دیوار تو اند

در چشم من هر آینه حسنت در چشم شد  
 بد غم بنده از سوز جگر سپاه میگردد  
 هر چه آمد بر سرم از عالم بالا رسید  
 ما را چه سینه هست که بیدل صد کند  
 در بر ولی که تا دک عشق تو جا کند  
 جانان کند نگاه بجا لم خدا کند  
 بادشاهی ز نفقه بگدا می آید  
 بعد مردن بی بیمار و مایه آید  
 هر که در راه کسی ناله بجائی میرسد  
 کز برای استخوان آخرت می آید  
 یاد ابرو می یار می آید  
 بیمار را خوش است که در کف حصا بود  
 ز کوشش خلد و رضوان آفرینند  
 بجا کف سرو ایمان آفرینند  
 مرا از بهر افغان آفرینند  
 مرا زان وجه حیران آفرینند  
 ملک بر شکل ان آفرینند  
 از لوح تا قلم چو نگین اهل نام شد  
 باید به بی کسی ز دعا بی مدد کند  
 پوشیده خویش را به قبا می نهند  
 آ تا نکه جابای آن سر و قد کند  
 سازند که قبول حسن خواه رو کنند  
 در گشتند از سر خود یاد کار تو اند

جل در عوای حلاوت جانانه میرود  
 زاهد در لنگر لبیک شکاری فدا ده است  
 دلم سحر که در چشم بانگ ماری بود  
 تمام سینه بشکر اند تر زبان میشدت  
 حسن گفت کسی بعد مرگ من این گم  
 انتظار تو کس می دوش برای میگرد  
 چشم قنقار نش که مشق ول را می کند  
 چشم جن بین گرتو میداری نظر کن بر  
 می شووم قربان آن طفلی که بیج و عید  
 یاد کن مشکل کشا را در مشکل حسن  
 بجهت آمد که با زامروز ما را  
 چو از دنیا حسن را سر دشت دل  
 یار یکم در هر یزدل سر نشست کرد  
 نظر که بر شنگاف سینه که بچاک آن دار  
 پشیمانم ازین بیدل بترنگام تاشا  
 در به صد رنگان را جان جانی که در تن  
 حسن که فرستی سید را در بیمار دل بر ما  
 یار از غم من گریه دیوانه چنین باید  
 تصور کردی بر دل بنشان پرستش کن  
 بر سختی عهد مایم در گوشه زندانی  
 جاسی در کوی تو آنا که از اینجا کردند  
 نزد مؤذون دیم مصیبه که در قامت شود  
 بر مغاری قدم خویش که برگرد جهان

دیوانه بر او پیری خانه میرود  
 در کف گرفته سجده صد دانه میرود  
 دعای وصل تری در جناب پاری بود  
 سحر چشم تر من چه فیض جاری بود  
 که دو سندان فلان شاعر بهاری بود  
 چون نمی دید ترا آه برای میگرد  
 روز مردم را سینه سر سانی میکنند  
 کان منم در کشور دلهما خدا می کنند  
 دست ربا خود ز خون من جنائی میکنند  
 زانکه چون نامزد مشکل کشائی میکنند  
 نگاهای بر بهت دو شین افتاد  
 به فکر سرقه پشمینه افتاد  
 خود را به من نمود و مرا خود پرست کرد  
 که یار دل نشین تا از که زمین آه می بد  
 که هر ناز و ادا ما در نظر دل خواهد آید  
 ز غمنا لش همدا می تم باذن السدی باید  
 نگاه از چشم او بیرون از آن نگاه می بد  
 شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید  
 حقا که بر همین را بخت چنین باید  
 ز خیر همه نالد دیوانه چنین باید  
 در وطن گاه ز غمیت بسلاست نوتند  
 عاشقان در طلب آن قد قامت رفتند  
 پاکبازان حسن از روی کرامت رفتند

کجای است  
 کجای است  
 کجای است

پر زنده شد ز سوز غم او چونی و لم  
 حسن بدست تویی و او دل گرفت  
 بوقت نزع بجز یاد خویشتن یارب  
 بیاک جان بلبست از غم فراق کن  
 ترسم که تا رسیدن او جان بلبست  
 هر عنصر عجز و نیست مناسبت گزشت  
 آسید که نزد حسن اندر غم پیش  
 جانان رساله که روان با رسول کرد  
 غم از آفتاب حشر ندارد حسن کجا  
 فکاه را بسید عشق تو خیمه خانه براند  
 دل بیایا بدین اردو از آتشین  
 حسن از سرگشتی آن لبر گسیور آید  
 حسن مهر و وفا پیش در چشم سپید  
 چون کار من بکنی جان کندن او فتنه  
 افتد بهیچ چیز حسن را اگر احتیاج  
 درمی زلفش کشاید بر روی بخچول  
 نبر اعقده در افتد حسن با کبری  
 راحت دنیا و دین و تربت یوادینه  
 مظهر عشق مهر دل که کند و سازد  
 پیش این مرده دلان پاک و سوزن  
 مرده دل از لب و آب بجامی بد  
 دل گشته ام ای یار ترا میجو بد  
 هست سنگ ره او اهل بیتخانه همه

تا یار دلنواز مرا به نفس بود  
 بروصله و ملک از پی سلطه نشید  
 دل مرا بغیم این و آن دگر میسند  
 جز التفات بر احوال میمان میسند  
 سویم روان ز نادلس آهسته میشود  
 آید عسله از ترا دست میشود  
 موزون بجای مصرع جرب بد میشود  
 در نشان ما چو آیت حجت منزل کرد  
 در سایه حمایت ابن بخچول کرد  
 شفق را با ده و خورشید را پیمان میدهد  
 زبان شمع سرکش ابلی پروانه میدهد  
 دل صد پاک عاشق را بجای شایه میدهد  
 سیاه چشمی او تیره روز مردم کرد  
 یارب بفرق من بیت شیرین الی او  
 غیر از در تو گنگ زبان سوزان او  
 ز گلشن تو نسیمی که با رمی است در  
 که دل بیایع جهان چون اندامی بنده  
 وای بر آنکس که در ملک جهان زانده  
 همچونی زندگی او بصدرا نغان گذرد  
 همچو شمع نیست که بر گوهر غمبان گذرد  
 دانه سوخته بر نم نشو و نما می جوید  
 کی بجز قبله دگر قبله نامی جوید  
 در دل خویشتن آنکس که ترا می جوید

می کشاید گره غنچه گلها سے چمن  
 داغ برداغ در اینجا ہم آہنچہ اند  
 ہر کہ در سایہ دیوار تو آرام گرفت  
 پیر گردون ہر شب تالبر کا حسن  
 در نظر بود کہ خونماز نگاہ تو شود  
 ہجوم بخیالی او تا زندہ حسن ہجوم  
 از درد دل نالہ و افغان گلہ دارد  
 بگذشتہ کجاں بغم و دل بر بود  
 یکبار گزیدن بسیرن کہ ز عمر سے  
 داری چون نکلت کہ بچشم دل مردم  
 ہنگام تماشا می تو ای آئینہ خسار  
 سیراب نگرددی حسن خشک بانش  
 خبر وصل تو با بچو منے می گویند  
 قصہ عشق من افسانہ حسننت ہر شب  
 دہنت غنچہ و خسار گل قامت  
 کس چو تو نیست بفریاد کس جلیل  
 بر سر راہ محبت من غربت زدہ را  
 تیرا اینجا سچ حسن قافلہ بل بہان  
 ہر غنچہ کہ زان نرگس ستانہ براید  
 در بزم چمن شمع رخ او چو فروزد  
 خافل شہوا و منفعت خاک نشینے  
 مانند گدایان سر کوی تو فردا  
 حرفی نگرازد در دل خویش بگویم

باغ ورباغ ندانم چہ سبب سے جوید  
 جای خود صبر پیش در دل مامی جوید  
 کے در اقلیم جہان نخل جمای جوید  
 شمع بگرفتہ بگفت یار مرامی جوید  
 روز مردم سید از چشم سیاہ تو شود  
 مردم بسر کوشش نقد پیر چنین باید  
 در خون جگر دیدہ گریان گلہ دارد  
 این شکر ادا میکند و آن گلہ دارد  
 خاک منت از گوشہ دامان گلہ دارد  
 پای تو ز نوک سر خزان گلہ دارد  
 مشتاق تو از دیدہ حیران گلہ دارد  
 از خون من آن خنجر مرگان گلہ دارد  
 مژدہ جان بسر مردہ تنہی گویند  
 شمع و پروانہ بہرا نچمنے می گویند  
 بی سبب نیست ترا گرہ چمنے می گویند  
 کہ ترا سر و قدی گلہ بے می گویند  
 بیکنے خستہ دلے بیو طے می گویند  
 سخنے هست کہ وصف دہنے میگویند  
 مستیست کہ از گوشہ ہمینجا نیراید  
 از بقیہ دلیل ہمہ پروانہ براید  
 در مزرعہ یکداند و صمدانہ براید  
 آن کیست کہ اشوکت متا مانہ براید  
 فرمای حسن از لب بیگانہ براید



آن شده خوبان چو جادو بر زم نوروزی کنند  
 در شب بچرخ آن سر بر سر میکسان  
 چون یکسیم زیر لحد یا نظر کرد  
 مگر گره روخانه خود سوی علم شب  
 بزنگی بودم جای در بهشت اگر  
 ناز با چشمیت ای زگرس نادانی بود  
 سوی او سایه آشفته سامانی بود  
 اگر چنین بر ندوی چشمیت غارت یاکند  
 مگر زخون جگر سده راه گردیست  
 جلوه حسن بهمانتا به تو هر سو پیدا  
 گوش کس نیست بر فریاد زارگان  
 جمع است همان ل که پریشان تویند  
 هر چه مارا در غم آن دل بر چه اوداد  
 با صنوبر قامتین با نیت چون نسبت ناز  
 یکدیگر درون بر فنا باید نه بر انفال بچوش  
 کس نه العام تو در ملک جهان تا نام  
 حال شتاقان بودی اینچنین در بیم حسن  
 تا جلوه گاه جانان شد دل نمی نماید  
 دانم در مزرع امید خلق  
 فارغ از فکر دو عالم چشم حسن  
 بر آه راست دین کی میتواند از کجی تن  
 حسن بخت خود را که در غنچه و سما  
 آن را که در مزرع توئی بر سر زمین

تاریخ

شتر حسنهش موشان اداغ نوروزی کنند  
 کیست غیر از داغ دل مارک کسوتی کند  
 افسوس بر احوال من خاک بسپر کرد  
 از رهبری طالع آن ماه گذر کرد  
 بخانه ام گذران طفل جورزاده کند  
 دعوی بچشمی او عین نقصانی بود  
 روی او آینه دار و خوجیرانی بود  
 مردمان را کی تمنا می مسلمان بود  
 که خون ز دیده هر چه بسته بسته آید  
 بهر دیدار و لیکن نظری می باید  
 این چه پیر بیان مگر دیوانه ام شنیدند  
 پیناسته هر آن دیده که حیران تویند  
 میکند پیوسته دل با ناله و فریاد  
 سر و سر بالا کشید و شد بجان شاداش  
 به که از منزل بگیرد مردم آزاد زاد  
 خانه فیض تو یارب تا ابد آباد  
 از گرم باد او خوانان را گرد او میداد  
 از تا به حسن اسلی محل نمی نماید  
 اگر نشانی خرمی حاصل بود  
 آنکه با دل در خود حاصل بود  
 مریدی را که رهبر زاهدی میگردد  
 در گام جناب شکر و شکر میگردد  
 دشواری جان دادنش آسان با

<p>آتش اندر آبله افسون جادو نیند          کل چه می خندد و بلبل چه فغانی دارد          ورنه هر چه که باشد دل و جانی دارد          چشم بر عدله دیدار جهانی دارد          نخل از روی او گردیده باشد          در ناز آن غنچه لب نندیده باشد          بچشم مهر منور بستر فراخ کند          بر قفل امید من سینه برگ برآمد          آن یار بسز نامد و عمرم بسزاید          بجان اندر منت ای تو باشد          که محو اندر تماشای تو باشد          که نشستن از دو جهان اولین قدم باشد          خدا کند که بها لیم آن منم باشد          حُسن او از کرده من شکره آفاق شد          هر قطره اشکم به نثره دستخیز شد          ملک عرش یا از باغ حنیت حور می آید          حصا در بخت چون از جا خود کمزور آید          مرا زاهد خدا از جلوه او یادم آید          بخدا آرزومرگ مسیحا می کرد</p>	<p>عکس خسار تو هر کس بد در آینه گفت          بر زبان خار ندانم چه بیاسنی دارد          غم پایست غم زین ان جان عشق          قسمتی کیست تماشای کسی باید دید          سیه کنعان بشبه گردیده باشد          بجان فداوم اگر برگریز من          ز بس بگل تریان تو شد ز آرسن          آن سرور و آن تا که خرامان برآمد          ای دای ز محرومی دیدار خدایا          خوش است آن دل که شیدای تو باشد          چه دار و طالع بیدار آن چشم          بکوی او که رسیدن بعد الم باشد          بورت نزع کلبس وقت یکس است          می شود از ناله کردن ناخوش آگاه          تا حسن بنا گوش تو با دیده طون شد          که دست آنکه خندان بارخ بر لاری          برون آمد زن با آه جان ناتوان من          چه سوی من خرامان آن بت پیدا آید          زنده آدم که لبش مرده تم را میگرد</p>
<p>ردیف ذال چسه</p>	
<p>به پیش آنکه بود لغتیه حرام لذت          خامام سعله شود بالی سمند کاغذ          فقط گردید سپند و شده جمجم کاغذ</p>	<p>حلال نیست بر او نعمت بهشتین          که گم سوز دل خویش رقم بر کاغذ          چشم بود که در زمانه دل سوختگان</p>

روینعت راسی همسره

تا ترا کردیم با خود ای بخت عیار یار  
 آنکه باشد در جهان با مردم اختیار یا  
 کرد و جانشان چسبن در مجلس اختیار یار  
 هر س ز حسن روی او بیند تا شاید  
 مباحث گشته چو سیلاب در غم کسیر  
 دشمن جان کرد پیدایین دل ناچار چار  
 شمت منصور آخر کار شد زین کردار  
 موی ترکان شد مرا بر دیده خویشار یا  
 او فتاد از سوز عشقش در دل گلستان  
 گشته ام ای دشمن جان با غم بسیار یا  
 از زگ جان جهان ست زدن تیران  
 گشته ام چون موی ترکان از غم زار  
 چشم خود بر شا بر او وعده یار  
 دیده پیداکن که بر ناید ز چشم کو کار  
 بسکه کردیم بسوز ایش تن کم زور یا  
 او فتاد از آتش عشقت بجان فزونا  
 داروم از خرقه سالوس چشم خود را  
 می کشد بر طرب بدوش خورشید از غلظت یا  
 از اهدان هر چند خود را ساقند از زور  
 می شود عاجز چو جمع آیند یکجا اموا  
 انفتاد از عشق بردوش دل مجبور یا  
 آرام خواستن عبت از روزگار

در جهان کردیم ترک یاری بسیار یا  
 سیش و پین بر سین از دیدن می با  
 ترک یاری میکنند جان از تن بجا یار  
 قدر و بهر جایین ناز و ادای و گم  
 و بال جان شود آخر تلاش بر کرد  
 شد بچشم آن و در او بروی بخت عیار یا  
 در خود را از سر سودا آن لدار یا  
 بسکه کردیم هزار اندر غم بدلولو  
 باخت از شرم رنج گلگون او از رنگ  
 کم نخواهد شد فغان و ناله جان کاین  
 بسکه بر گرسرا و کج کلان گشته اند  
 بستام تاول عشق چشم بیا ربان  
 یک نظر خافل مباحث از انتظار و حسن  
 دجوی چشم پی ای ز کس جانان در دا  
 یکسر نویست فرق از ناگس پیش مرا  
 هر دو سر گشته از حسن جهان اگر نیست  
 ز اهدا چشم حقارت بر تن عیان سین  
 تا تو باشی جلوه گرا ز پرده در بریم سماع  
 اعتبار ز دید ایشان یکسر مو بهم نشد  
 با گردو ناوان سرکش نماید سرشته  
 طاقت بر خاست از کوشش نمیدارم  
 کرد چون بختش بنضم مدار عسر

<p>بر عمر خویش تکیه ندارم که چون حساب گذرد حسن از فکر خفت که بد برگ تا که یک بگری هر دو همان در نظر خلق بزنند که در بان تو خود راه بندوی در دایه محشر حسن از گرمی بخوشند آمد آن سروروان از کبک خ شرفناز چاکسای سینه ناعاشقان بی نیست سر نوشت ما گلین بود کز دیوانگی می تو اتم دم زدن از سینه ختی در بهمان آمد آواز صبا بشنید تا بهر نثار می کنم روزیکه از جز فلک آه و فغان سنگ سرت می ندر بسیند خود کوه بایست بر بسک سالان گران تر نشیند</p>	<p>سیل فناست زیر بنای حصار عمر خوشتر هموای این نبود یادگار خورشید جمال تو منور نشدی گم نظر خط لبهای تو رهبر نشدی گم لب تشنه شدی ساقی کوثر نشدی گم بر نهال آرزوی مار سید این باهر باز شد از خلوت دل بر رخ دلدار میزنم بر آستان آن پری خستاکر بر فکار دل گذاری سر هم زنگار غنچه گل از گره بکشاد در گلزار گوش خود را می کند از صیقل مساکر تا نهادم از جنون عشق در کساکر من می گویم حسن بروش این</p>
--	--

ردیف زای نیمه

<p>رفته ام از خویش دور فکر می نامم هنوز میرود عمرم بغفلت گر چه این می سپید او تحمل نیستم بیرون بهر گام خفت گر چه از روزی از آن سجده هزارم حسن یازند و یک ست دازند و یاد او در دم هنوز رفتم از خود چون نظر آمد رخ زیبا او بچه عفتا کرده ام خلوت نشینی اختیار گر چه در بملوی من پیوسته جا دارم حسن موتی سر کردم سفید و دست شایع حسن</p>	<p>چون بطمی در هموای عالمم هنوز مشت آبی میزند چشمم در خوابم هنوز آتشم تا با بزرگ لعل در آبم هنوز لپشت تخم از با عصبیان چو محر امم هنوز نوز دنیا فی هست در چشم من کورم هنوز آه روز وصل هم از یار مجورم هنوز گشته ام در هر طرف پیدا و مستورم هنوز دیدن رخسار جانان نیست تقدورم هنوز روز روشن گشت می سوزم در غم منم هنوز</p>
---	---

لا لزار داغ دل در بر طاق گل کرده است  
 لا لزار بشنم بصحن باغ گوید هر سحر  
 که نام جلوه فروز صفت بی نقاب بر تو  
 بجای سر بر حسن در دو دیده تا خورا  
 حتی خورم خون تاب بر لب نیست قنایم تو  
 گر بزدل صد چاک شد چون صبح فلک  
 آه از کو تا های بختم لبش همای دراز  
 بهره در تا گردوز عکس بنج جانانه  
 نیست با احسان کس نشنم لا لزار صیغ  
 آستنج کعبه مسجد نبی دارد حسن  
 چاک از جاده دارد سینه هامون  
 کرد در دم چاره در دم صفت عین  
 گردوز اشک تخم امل سید رنگ سبز  
 به رنگ غنچه ساخت و بان نگار را  
 تا قاف مش نشان دهر از طوبی شست  
 رفتن ندا و لذت از ارش از درون  
 بل سخی غم نودل زار تر است

گلغذ از من نمی آید مباح من هنوز  
 به نشد از مرهم کافور داغ من هنوز  
 بر پید رنگ ز رخسار آفتاب امروز  
 کشیم خاک رو آل بو تراب امروز  
 داغ بر دل ارم و چون لا ل خدا نه من  
 مهربان بر من آمد آن مهر تا با من  
 زنگانی میرود چون شمع در شعله گداز  
 پاک کن آید دل راز رنگ جوی از  
 باشد از رخسار چراغ ماه و بزم می نیاز  
 می گذارد آنکه در محراب ابرو بسین نما  
 نیست بیرون از دل و با هم بمن  
 هست ازین غیرت نمان از رخ افلاک  
 مانند مزرعیکه شود ز آب گنگ سبز  
 خطیکه هست زیر لب سحر رنگ سبز  
 پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز  
 در سینه ام ترا شده چوب خدنگ سبز  
 مانند دانه که شود زیر سنگ سبز

رویت سین ممله

بی تو سرگردانم چندانکه گفتم بس  
 کرد تا بچو در دو عالم را یک شکر گان  
 تو نمودی مرا جلوه نمایی که پرس  
 مردمان چشم براه انداختی از بین چشم  
 کجایی سیل اشک اندر من دیار  
 احسن تیغ است بر من جان شیرین

جوش زد از گریه می که چون گفتم بس  
 باد و چشم جادو او سحر و انس گفتم بس  
 عشق بالایی کس ای صفت بلای کس  
 دیده ام جلوه فرخنده لغاتی که پرس  
 شد هست این مشت گل یوا از انس  
 نیاید آن شکر گفت از انس

<p>دچمن از زبان غنچه خسار          محفل لیلیه و گر حاجت ندارد با جرس          کاروان محنت دل را رحم نماند بر پیش          غافل از احوال می گفت یا اشب          آرمیس اسیر عشق تو مرغان دل شدند          در احسن که مرغ دل ما به میکس</p>	<p>آذکر یارے شنیده ام که سپرس          کز دل شنوید و مجنون بسنت استجا بر          اگر چه افغان می کند در هر قدم بر پا بر          هست در افغان کس دین یا بر          تنگ است جای ناله و فریاد در نفس          جان سید در غفلت صیاد در نفس</p>
--	---

ردیف شین معجمه

<p>چگونه شیخ بر اید از استانه خویش          ز بسکرت وطن دارم دهبای سفر          قوی کریم زبید برات بردگران          نشد پوشیده آخر عشق او در چشم کن          ز سوز سینه ما بیشتر گردید دل مضطر          جا با بادی مکن با ساکن دیر از باطن          نیست ای شیخ و بزم کار غیر از یاد          سینه ام چون صدق از دست بداد          نیست غیر از عشق در عالم حصول کند          کجا خواهد شدن از اسلامان ام نه          بلا می جان ما گردید بر ناز و ادای او          مگو نهند و در چشم حق پرست بار راز اهد          سن تکیویم که صوفی باش با منجوا پیش          می توان سر رشته یاری بخوان تن          ای حسن غافل از احسن نهان خود          گره زور بر زبان طوطی شرم لطف گفتار          بنور شمع چون فانوس تنگ میگذرد روشن</p>	<p>چو مرغ قبله ما شد اسیر خانه خویش          چو موج بحر غم درون خانه خویش          عطا کن آنچه را با دیدار زنده خویش          چه سان دارد کس برشت غرض آن اثر          کمین آسوده نشیند چو خیزد از مکان          هر کجا باش عشق آن بر پی یوان          خواه اندر کعبه باش و خواه در تجماد          گوش بر فریاد من ای گوهر کدانه          شمع روی هر کجا یعنی حسن و اندیش          که بر چو چیده هست از صفت خسار گشت          بد لها میزند ناخن اشارت های ابرویش          که جا پیوسته میدارند در هر ابرویش          هر چه خواهی باش اما در خیال یار          خواه یا تسبیح باش و خواه باز نارس          همچو چشم دلیران در عشق خود یار          ز پا به شست کبک ز نیرت انما ز رفتار          انگنجد زیر گردون جلوه خورشید ضیاءش</p>
---	---

مخبران

<p>باشد از تارنگا بوم شسته پیر اهنش          رفته بد باغ دل ما بر آرمیند گوش          شاگرد ز دوحی اوستاد و فرزندش          می کشد شانه ازه لبشش          یاد دارم ز شام تا سحرش          نتوان دید چشم منی بصرش          آب گردید در صورت گرش          بعدیرون مرا بر بگنشدش          بد هید از نشان من خبرش          بو صیت نه داده ام بدش</p>	<p>دیده ام از بسکه گردیدست اهل پیشش          ترا هنوز خبر نیست زین فغان خرویش          بر طبع خدا داد حسن شکر خد اکن          دل که در زلفت بار شده گذرش          آنکجا آویخت زلفت بر عارض          جلوه اوست بر طرف لیکن          باز در حسرت بن گوشه          بگذارد دوستان چندے          مگر پرسد که کیست این بیجان          کین حسن هست بیکس نمی یار</p>
--	--

ردیف صا و همله

<p>که رسوا می نماید در بدر حس          بود در دل که از لعل بگر حس          نگردد مورا کم از شکر حس          ز خود برآمده در لاسکان بود در حس          که پیش چشم تو سر برستان شود در حس          بسان قبله نماز جهان بود در حس</p>	<p>طبع بگذار و از سر کن بدر حس          گس خون کرد و از حسرت می آب          حسن خوابم و گر یک بوسه ان بس          بود آنکجا صا حید لان بود در حس          نشاط خاطر ت ای ترک میشود اندم          بدوق کعبه کوی تومی سوز که حسن</p>
--	--

ردیف صا و حجه

<p>که اوستا و بان بغرض بر حس          دیگر مراست چه با اهل روزگار حس          خنده زو آن شوخ و داد این چشم در حس          همه دهم یک زخم شمشیر ترا جان حس          سید چند از دست تقدیر هوش ندان حس          نهفته اند ز شرم تو مهر نشان حارس</p>	<p>تبرم همیشه دو صد بار پیش یا عرض          حسن بدولت دنیا غرض نیل در          دل ز دستم برد گفتم آه این حسیت          منته برگردم بگذار و بگذر از سرم          سانا کینیت صبا نمید اتم که حسیت          زهی فروغ جالت که در گریه ناسا</p>
---	--

<p>کدام درود الهی انشیکان عارض</p>	<p>به عشق عارضی بخواه احسن مارا</p>
<p>ردیف طای مطبقه</p>	
<p>نشاندیم ذمیدو جای مسخر خط منمودم کفایت دل ملفوف خط کاید حسن ز کتب آوار چنگ بر خط</p>	<p>به چشم دیدن رخسار جانان کنند محکوم تا حال درونم در سبب معلم دارد بدوق همبلا</p>
<p>ردیف طای مجمله</p>	
<p>جرس بشور و فغان هست دکار دای غلط دل از وصال تو مسرور گشت جان غلط حسن بیاد بتان هست جاودان غلط رسید اندیم بمانی ناگمان غلط دگرگون می شود حال دل مضطرب غلط دل دین سرا باو دین کشور جدا غلط</p>	<p>بر او عشق تو دل مضطرب روان غلط تو آمدی و برون شد غم از دور و تن ندارد از غم دنیا و دین سر و کار کشید آن ترک بهرتل من بنحو جدا غلط ز دردی دوری یاری که نزد یکم نمی آید بدنیامی نفریبش کانفریش هر است</p>
<p>ردیف عین مجمله</p>	
<p>شکوهال من برین مجلس بال سوخ شمع اشکباران هست با ستودگد از آه شمع جلوه کیسان میکند در در بیت اندیش آهستین تر شد ذات چشم گریانم سوخ شریت دنیا را باید بهر سبب طمع بشکفتگی غنچه امید از خار طمع هر که دارد چون گمش بر سفر با کار طمع بنی و چه نیست قطع نمودن زبان شمع از آتش هست رو شسته و دو مانع</p>	<p>حاصل از روشن دل دیگر نشین از اشک بنی تو شیب تا سحر دارم جانکاه شمع ندم بهر کوشش بنیران از حسد بیرون بود داسن آن ماه روز نامد به دست من بنوع نیست نافع هیچ دارویی با از طمع گرچه سیرالین کند از آبروی خویشین برود دست خود ز حسرت ساید بر سر بند با چهره قوافل ز دواز رو شسته مگر گل می کند ز سوز محبت فرغ غول</p>
<p>ردیف عین مجمله</p>	
<p>بر مزار می کند روشن این بر چراغ</p>	<p>آخر آن نامه بان شده بران جلالت</p>



<p>می نماید در نظر ما بچو ماه آسمان          بی تو تنها نیست بر گردن جانان          طرفی باری کرده ام پیدا که با من کرم          عاشق بی فغان خوش میرود در ماه          بود از دامن گل اندرین باغ          شد و گل بر تو راز گلشن ارا          خورد سبیل ز حسرت چو دانه          حسن در ذکر او مرغ خجسته</p>	<p>بر سر بام تو بشها چون شود در چرخ          بر زمین هم لاله میدارد بدل مالگاه          در سخنکو نیست و ز کام زبان زده          مهر ز سگین ز بیم هر زمان دارد فراغ          زد و دانه سبیل اندرین باغ          اگر سازی تامل اندرین باغ          که بکش دست کامل اندرین باغ          غلنده شور غلغل اندرین باغ</p>
<p>ردیف فا</p>	
<p>ای خیره از جالت تو رنگاه یوسف          از بندگی تو ان شده کسین ز دلها          ماه تمام یک طرف آن رد یک طرف          کیسو هزار نافه و کیسو دوزخ او          کیسو نهال طوبی و کیسو سی قدش          افتاد کار دل بکشاکش مویجو          بلبل یک طرف بخت های هو کند          آ که نه چنانکه حسن از تو آگه است          عکس آن خوشی روی ما چو افتد بر سر          می فزاید قیمت شاعر ز شعر آید          آبروی قطره اشکم چه داند چشم تر          بزمگ ناریسای که او فتد در چاه          بر او دزدل صد چاک دود آه من          ز سیدی سوی با کردی ز بی لطف</p>	<p>سودانی خدایت چشم سیاه یوسف          شد از خلا می آخر بر اوج جا یوسف          شهبای تاریک طرف آن مویجو یک طرف          آن چشم یک طرف همه آهوی یک طرف          خلد برین بیک طرف آن مویجو یک طرف          ز لغزش بیک طرف کشند بر یک طرف          سازد باغ ناخسته کو مویجو یک طرف          هر سو نگاه تو نطق را بیک طرف          جای گوهری تو ان شد لعلی میاد و فتد          آبرو اندر بهمان میدارد از گوهر صدق          کی خبر دارد حسن از قیمت گوهر صدق          فتاد از سر آن یار بر زخمان لطف          چاک شاد حسن چون تو نمایان لطف          تو شای بر گرد کردی ز بی لطف</p>

<p>زگفتار سے وواگردی زہی لطف تو مشتے خاک را گردی زہی لطف نظر سومی خدا گردی زہی لطف</p>	<p>دل بیمار را سے جان عیسے چنین بینا گو با از س لطف حسن از لطف دیدار بیت من</p>
<p><b>رو لیت قاف</b></p>	
<p>پارہا می دل بود یا تو تہ لعل گلشن از سر خود گوی بیسان زدی جو گلان عشق تد آہ با بود بسم اللہ قرآن عشق ہست صحرا ی قیامت جی حسن میدان</p>	<p>قطر ہای اشک باشد گوہر عیان عشق آنگہ خواہد بازی طفلانہ در میدان عشق زلحف او سزا نہ باشد کتاب حسن نیست اینجا قوت مردن تا لب تین</p>
<p><b>رو لیت کاف فارسی</b></p>	
<p>ز پام لنگ و فی ملک خدا تنگ بتار ساز مطرب چون صد تنگ ہمستہ از بند و نصیحت من آن تنگ میزند مطرب ز حضرت بزیر آن جنگ تنگ دور شد ز ایندہ دل از صلیب نگ زند آبر و فی می بر داند ز دایر تنگ گر چہ باشند در ترازو با گہرم سنگ تنگ صلح می باید بجای صلح و جای جنگ تنگ بسکہ گردیم بوصف آن بان تنگ کردم عشق صلح تو بکشایم جنگ تنگ دارم بزم بادہ من از ذوق تنگ تنگ تا بر مرصن افکنند آن توجہ شنگ تنگ کی افکنند کجہرہ آیینہ زنگ تنگ شہساز بر گیس چو کشاید جنگ تنگ گرفت در کنار حسن گر چہ جنگ تنگ</p>	<p>تجلیت کی نشینم ز اہد اتنگ نشست ان دل نواز اندر گنج بان ناقصی در عشق سیدارم نام و ننگ تنگ رفت تا آن دلبر مینوشت از زہر مطرب دید چون ز اہد ترا در بزم می قصان بسکہ مرغوب بتان سبز رنگ ان تادہ سنگ ناز سنگ باشد گوہر گہرست باریب جنگجو از من نیاید آستہ ہمچہ ضمنی مراد دل نمی گنج حسن باصح سر شد دست دل از نام و ننگ تنگ ساقی اگر شراب بود سبزہ گوہر باش دیوانہ دارم و م اندر سہا می او ہر چہ خط سبز دہ گرد و حاجت عشق تو کی گذر بدلی بواہوس کند گردم از ان کمانہ و باز اندم بہ ہند</p>

<p>می کند از بهر زخم او بجم پسته رنگ با سریدان می نماید ز ابروی چنگ</p>	<p>چشم جادویش برانسون نم اندازد خنده می آید از آنم که از بهر فتوح</p>
<p><b>ردیف کاف تازی</b></p>	
<p>نباشد در رسش خاکی جز این خاک چه صورت های زیبا ساختن خاک پس از مردن شوی زیرین خاک سرسخت ما چو کرد ایزد ازین خاک فریاد را که گفت و چگونه شد این سنگ سقطه برای پرستش عالم برسد این سنگ</p>	<p>شدند از غم هزاران نازنین خاک نظر کن صورت جان آفرین را چه باید سرکشی چون آتش آخر نمی زبید ز اجز خاکسار کس از درد عشق تو آنگه نساختم کردش خیر جو آه ز بیماری غمت</p>
<p><b>ردیف لام</b></p>	
<p>بعد سالی می نماید روی خود یکبارگی می کند این باز پنهان از زبان گل شاخ گل نبض لبش و لبسته سیمارگی مرحوم کاغذ شبنم بر تن افکارگی دهانش تنگتر از چشم بلبل چو بینی جانب دل از تامل قدم زد بر که در راه تو گل پریشانی نصیبم شد چو سنبل ببهر که شود آن قطره که شده اصل هنوز ایلی ما غافل است در محل دارد وسیع را دل بیمار در غل داری تو سبوح و رکعت و در تار غل از آنسانکه همیشه مردم بخوار غل</p>	<p>بسکه دارد خجلت از خساره آن بارگی جلوه گاه آن بمن بوجسم را عاشق می نماید در حین پیش تو خسار و دعوت باشد جگر خون میگذارد هر بود خسار جانان نازک از گل توانی صورت دلخواه او دید بنام خشک چون خورشید عازو حسن تا اندرین بستان بیدیم توقی به رسال ترا نشانی نیست دل شکسته من چون حسن غراب فازم که هر دم مست مرا بار در غل زیننده ناز کفر بدین تو ز اهدا اگر چشمم سبکیش جانان حسن</p>

هست آن شوخ جان را نیز از بازی دل  
 تو در دلاری اغیار وین داری دل  
 از درویش گران شوخ خرابان گذرد  
 محشوق است داری مریخ قمار و کاد  
 اغفلت هست مشکوه دوری اگر کرم  
 بیرون ز کوی عشق نیارم قد و نوا  
 اکنون بسید نیست بجز منم و کرم  
 گیرید شکستگان تو کی ملک و جهان  
 ترسم دل تو نیز شود خون ز درویش  
 سازنده هر کجا جهان بر برکت است  
 بی یاد خدا گشت حسن عمر تو آخر  
 آن رشک ز بهار رود چون بوی گل  
 شبنم نباشد اینک ز اوراق او چیده  
 زاندم که بوی گلبدن با صبا شنید  
 خونیکمی چکیده حسن از چشم و لب

آه بر باد همه رفت هواداری دل  
 تو و شوخواری عشاق دروغ خواری دل  
 بزرگ میش ز سر دایمی بسیار بی دل  
 دل در غم از برای من چون بر اول  
 جا کرده هست دلیر ما در سراسر دل  
 افتاد رشته از سر زلفت بیانی دل  
 سیلاب عشق بخت را سر نیانی دل  
 جز دولت وصال تو در خونهای دل  
 از احسن سپس گراما بر می دل  
 در کار خود از بار سپند توفیق دل  
 خوش نیست از دوا من همه کجا توفیق  
 هر شبنمی شود عرق شرم روی گل  
 بز خاک بخت شرم خفت اثری گل  
 بر باد میدهد بسحر گاه بوی گل  
 گل می کند ز خاطر او آرزوی گل

اردلیف میم

زمین و آسمان را جلوه گاه بار می نیم  
 کسی در دست دارد سحر کس نار و درو  
 کسی در نعلت کفر ست از نه ندی لغز  
 ز بی بازی گریها کرده ایجاد در عالم  
 چون ز کس چشم بکشا اندیزین گلشن تاشان  
 چو لیل صبحدم نالان گلگشت چمن نیم  
 چه می پرسی ز من احوال صیبت او نیز تر

وجود در سه و خورشید از آن خساری نیم  
 همداشته الفت بان دل داری می نیم  
 کسی اهلین این استیمت خساری می نیم  
 ترا هر جا بر سنگی دیگر ای دل داری می نیم  
 حسن دامان گل در پنجه بهر خار می نیم  
 چو آمد با صبا بوی کسی از خوشی می نیم  
 چرا عد و نظر خسار را از خوشی می نیم

پریستان در کار و تیره روز و خانه برود  
 ز بس لبریز خون شد چشم گریانی که در آن  
 نه آردین کار دارم نه ز دنیا کام نخواهم  
 من از چشم و دهبان آن تنگتر یکا میخوانم  
 بنی خواهی هم حسن از نظر آب چشم بر چون  
 گفت جانان در دو عالم نافرگ چشم  
 گفتش خرابم بری دیده خود تو تیسرا  
 گفت آن خورشید روز از سحر بچرخ  
 گفت یار من کن بجای های عشق را  
 گفت یار من که از سوز جگر با یزود  
 گفت جانان ای حسن آستان بان  
 زگر بهاست چون گیس سفید دیده  
 گذشت عمر لعیبیان در بر دانتش  
 ز روی صدق عقیدت سرتیاری  
 چه باید سیمه در میان چون ابدان کعبه  
 در دام او فنادم و فریادمی کنم  
 گردیده تو از من دلوانه چون پر  
 تو اختر اعزاز و ادایم کنی در من  
 چون صدت هر چند دظلمت سازم  
 باده گلرنگ بی لعل لب جان کوش  
 نیستی گاه از راز دل آگاه من  
 دوستان دلفریبها می حسن آن چه  
 چون کمین لعل نامد جوهر من هیچ کام  
 یک جهان سیراب شد از چشمه العارف

ز حضرت مویز بن خود چو زلفیاری بگویم  
 رگ با قوت گزیدست تنگ گاه که در آن  
 ترا من ای بت مغرور با خود را میخوانم  
 زدوگان جانشین مست و بادام میخوانم  
 ز دست ساقی کوثر لبالب جام میخوانم  
 گفت بگر بلبله ما سر بسر گفتیم چشم  
 گفت مشت خاک پای ما بر لغتیم چشم  
 گریکن از شام تا وقت سحر چشم  
 از نگاه جان فزای من گفتیم چشم  
 نظر های استک را مشتق شد چشم  
 هر سحر جادوب از شرگان تر گفتیم چشم  
 هنوز چشمم برای که داشتم دارم  
 هنوز چشمم بنیای که داشتم دارم  
 باستانه نشای که داشتم دارم  
 که تسبیح خدا و ادا زگمه دارد هر چشم  
 اظهار در خویش بصیادی کنم  
 عمری هست ای پری که ترا بادی کنم  
 عجز و نیاز پیش تو ای بادی کنم  
 جلوه فراد دل ست آن گوهر کینه  
 گشت چون تخیال خون مرده دچانه  
 شمع نهان هست در بان بر پرده اندام  
 ای حسن دیگر چه می پرسی که در میان  
 از سیمه بختی درین عالم بر او دیم نام  
 از من لباشنه هم ساقی کوثر سلام

بزرگ رویه دیده من شد سفید و ماند اسیر  
 در بند آواره که گزشت خود را کرده ام  
 آه یارب حال من آنجا نماند چون شود  
 هیچ جایی نیست خالی از زمین تا آسمان  
 نیستم تنها محسن آن منم حاصل محسن  
 جلوه جانان بهر جانب نمایان باشم  
 کامیاب از وصل و گردیدن سان گاه  
 دل نشین گزشت محسن آن کار چو پست  
 چشمم کم منگر جسم خاکساران را  
 شفیق هر دو جهان هست احدی خفتا  
 ز چشمم که پرست یارستم  
 ندارم کار با مینا و ساغر  
 خبر از حال خود هرگز ندارم  
 ینم آگاه از کیفیت می  
 بسودای رخ میگون جانان  
 گاه اندر کعبه و گه میروم در سونام  
 تا تو داری رحم بر حال من نا کام  
 خشک شد از تاب برق آه آب اندر سگ  
 هیچ قدر بخفته مغز آن کم میگردد بنیر  
 چیست با او نسبت چشمان پنهانی ترا  
 پیکر باشد ز سودای زلف او سیه  
 ناقصان را تاب ای محبت کامل کجا  
 اگر شود آگاه از کیفیت جام شراب

چو مرغ بیضیه نگاهم با شنانه چشم  
 تا ترا ای یار هر جایی تماشا کرده ام  
 عمر خود ضایع بخواب غفلت بجای کرده ام  
 جلوه او هر طرف پنهان و پیدایده ام  
 عاشق ز خسار زیرایش خدارا دیده ام  
 بر سر هر ذره خورشید زخشان افتم  
 خاک گردیدم براه یار و دامان باشم  
 سجده گاه خویش محراب گریبان باشم  
 که دید جلوه ایزد بکوه طور کلم  
 ترا بر وز قیامت حسن جی باک پیغم  
 بیاد و نرگس میخوانم مستم  
 مدام اندر خیال یارستم  
 ز دیدار کس بسیار مستم  
 به بوی خانه خمار مستم  
 حسن در کوچی و نا ازارتم  
 جستجوی یار هر جایی بهر جا کنیم  
 میکند از خاطر من بیشتر آرام رم  
 میزند موج از سر شکم اندرین ایامم  
 گر نباشد در تو اضع کس ز عقل خامم  
 میزند کوران با چشمت با دلم دم  
 یا سرت کرده هست از بار در حسابم  
 میستود از میوه های بخفته شاخ خامم  
 کی دیگر کردن تواند ناز ما بر جام جم

از گلستان درت کز باغ جنت بهتر  
 کی بزنگ غنچه باشد در گره کایر دلم  
 جو بر عشق از وفا می گیران خوشتر بود  
 یارب این یکدل که دارم چون از کبر  
 با چشم او حسن تا در دل ما میسر  
 بستیم نظر از مهر چون روی تو دیدیم  
 آن نور که موئی بس بطور نظر کرد  
 گر همه از دور عشق او کماهی کرده ام  
 از سر شکیده گریان دلغ خوشترین  
 در دیار مصر عشق آن عزیز و جهان  
 تا نظر افتاد بر خسار آتش زنگ او  
 چون صبا مشتاق بر گلزار گلها میتم  
 تا گدای کوی آن سلطان این چشم تن  
 گر چه صد جاک در جگر دارم  
 چشم دارم که یک نگاه کند  
 چه کنم وقت گریه بشور و فغان  
 نیست اورا خبر ز ناله من  
 گر زنده تیغ هیچ دم نز غم  
 در غم آن نگار آفت جان  
 بهر دیدار مهر ز خسار  
 بر وطن گاه دل مبنده حسن  
 چه کنم ناله و فغان چه کنم  
 در بیدار و صبر کم دارم

کاش آید در شام ما صبح و شام تنم  
 چون کشاید در سگونی بت گلغام فرم  
 چشم عاشق کی شود از غیرت شام  
 بی تو هر دم میدیدم از چار سو پیام غم  
 چون غزال وحشی ز جان سگندالدم  
 رفتم ز خود تا قدر بجوے تو دیدیم  
 در جلوه خساره نیلوی تو دیدیم  
 لخت دل را در محیط شک ماهی ده ام  
 هر کسی آله از مه تا ماهی کرده ام  
 بچه یوسف از غلامی باد شاهی ده ام  
 ز کتب دی خود در عشق کای کرده ام  
 من هوادار تو هستم با در بجا میستم  
 در هوا می شستم واقبال دنیا میتم  
 آه نفس یاد منی اثر دارم  
 بردو چشمان او نظر دارم  
 یار نازک و ماغ تر دارم  
 خوب از آن سخت دل خبر دارم  
 بسکه زان جنگجو خطم دارم  
 سینه پر خون و چشم تر دارم  
 چشمم بر وعده سحر دارم  
 پسین با پنزل سفر دارم  
 نیست تاثیر اندران چه کنم  
 نلکم ناله و فغان چه کنم

نیست آن باطل خدا زمین  
 برود چشمی ترم نگاه کن  
 یار از من فراق می جوید  
 نبود پیش من که از تقدیر  
 خضر مانند دست بیکس و تنها  
 گزینش دل خیال آن قدر بالا کنم  
 نالدمی خواهم عشق آن قدر بالا کنم  
 نیست غیر از بیکسی همراه بر جانیتم  
 توشه راه فنا بگو شد حاصل مرا  
 تا نیاید در نظر آن ابرو پیوسته ام  
 بر تو احوال دل بیان چه کنم  
 اگر دپهلوتی زمن آن ماه  
 گر چه تاثیر نیست در فریاد  
 نیست در دست ز ابراه مرا  
 گر نسا زم فغان و ناله حسن  
 است شب اندر ناله آغوش ما بی دیده ام  
 ناله جانسوز عاشق نیست خالی از اثر  
 راه گم خوابی لنگه اسانه خود را بی نشان  
 جستجوی نیست یار عاشق نشود یار  
 نیست از فرمان رها خاکسبک و بجز  
 دامن آماه رود در دست گاه بی دیده ام  
 ابرو چون او نوروی چو پای دیده ام  
 می نماید چون چراغ کشته خورشید فلک

سیر گلزار باغبان چه کنم  
 غم ایچیز ترا به بیان چه کنم  
 جستجوی وصال آن چه کنم  
 باز تدبیر این و آن چه کنم  
 ای حسن غم بر جاودان چه کنم  
 بر زمین بنفشه سیر عالم بالا کنم  
 از زمین تا عالم بالاته و بالا کنم  
 از عدم تنها رسیدم باز تنها میروم  
 بی نصیب از مزرع عالم در بیخا میروم  
 من بجز آب گریبان سر فرو بسته ام  
 فرشته نیست از فغان چه کنم  
 بر سر افتاد آسمان چه کنم  
 میرسد آه بر زبان چه کنم  
 قصد غیبت ازین جهان چه کنم  
 من بیمار و ناتوان چه کنم  
 کو کسب تقابل خود بر اوج جاهی دیده ام  
 آتشین و بی زلفی خود آبی دیده ام  
 بی نشان اندر سزی یاد را بی دیده ام  
 زردبان نام خرج از قد آسوده دیده ام  
 چه سر او رنگ دلمه باد نشانی دیده ام  
 این قدر در طالع خود دست گاه بی دیده ام  
 بود سالی چند این فرزند ماهی دیده ام  
 طرف در سو دایم و روزی سیاهی دیده ام



من ز فیض طالع سیدار خورشید بخت  
 اگر تجویز آشنید اسرین نظاره کنم  
 ششی که ذکر تو ای یار یاره پاره کنم  
 چسان رود و بس از زبان دلگیر  
 کجا دست شود کار من ز بندیرم  
 باختیار تو نیک بدست من است  
 بچاک و خون و جهان را فلند و گوید  
 در دل عارف چنان پوشیده ماند حق  
 آفرین شیخ و برهن در گروه آینه  
 نیست گوش حق نبوش اندر جان  
 حسن حسار کسی آنچه شنیدم دیدم  
 گفت حرفی و جهان از عدم آمد وجود  
 کرد سوی من ناپسرسن تیر نگاه  
 هر چند که چون موزع عیقم بنظر ما  
 دی گفت بر ایار که در راه وفا  
 قدم درین چه میداری از سر خاکم  
 لبشوق آن صندل پند ایتم کجا برم  
 پرست از و انغ رنگارنگ جسم زدن  
 حرفان خست بر بستند از دولت نام خفا  
 لبشوق زلف خوط فت جان غمناکم  
 چه با من بدگمان افتاد آن سرچشمه سیاد  
 چه بالای قدش کرده نظر خاک دوست  
 چه سازم شکوه سوز جگر در جلد خویش

خورشیدن را کشته تیغ گلایه دیدم  
 بهر نگاه تماشای او دوباره کنم  
 شمار داند تسبیح از ستاره کنم  
 که چون حباب بروی پوست تمیزم  
 نوشته اند بکاک شکست تقدیرم  
 تو نقش بندی و من نقش کاک تصویرم  
 هنوز نشسته خون کسی دست شمشیرم  
 کاندرون تخم نهان شاخ و برگ با دم  
 بچو کار خویش کار سنجید و زار دم  
 نذر منصور میدار و در دیوار کم  
 لطف دیدار کسی آنچه شنیدم دیدم  
 فیض گفتار کس آنچه شنیدم دیدم  
 خلق و اطوار کس آنچه شنیدم دیدم  
 میخوای اگر ملک سلیمان بنو خشم  
 گر خاک شوی گوشه داران بچشم  
 برین امید ترا خاک آستان شده ام  
 فغان بر خیزد از هر استخوان از ناله فغان  
 بگلزار غم جانان خرامان بچو طلاس  
 رسید بر چند آوازی حسن و گوش از گوش  
 سز که سنبلیلیجان برود از خاکم  
 که مردم در نقش لیکن نیکر داند آرام  
 فغان ای دوستان من که از این فغان  
 که چون شمع هر سوختن کردند کجا بام

بخوبی فرد بر دست چشم سزنگو بیان  
 در خم محراب بر پیش عبادت می کنم  
 دعوی شیخی حسن هر گاه زاهد می کند  
 در عشق تو رسانید بدین مرتبه ام  
 تو بگردم ز می دسانی در بوش دیگر  
 از ازل شد عاشق آن سر قوجان تم  
 شد غبار بستی من پرده دیدار دوست  
 چشم رحمت بسکه میدار حسن را مژگان  
 خیال عارض جانان چشم تر بستم  
 کشاد بر رخ من باب فیض از هر سو  
 نمود در سیرین زیاده ای و خط  
 نه بستم از سخن دل پسند لبها را  
 بنحاطم سر شو نیز سر مصنون  
 آیرب احوال دل کرا گویم  
 دامن آلوده کرده از خونم  
 تا کجا در هوا می گلروئی  
 در چمن زار کوه سبز خندان  
 راه سوخته خودم چو اندر  
 نیست خالی ز بومی پیر همت  
 بگذر دے کاسن بر سرم که ترا  
 عذر عصیانم از کرمم سپیدر  
 سر زویم حسن چشمه نثار  
 یکدل دگر باد و صد دل بچه دگر با هم

حسن سجا نباشد ناز طریح او ادا  
 سجد پیش قبل از صدق ازلت میگم  
 پرده پوشیها من از روی ساید میگم  
 که بجای نشود شرح غم یک شبه ام  
 می کشد دست بصد صلیه سو مضمطبه ام  
 طوق ما در زاد چون قرسیت اندر گردم  
 مشت خاک کمرار در بر باد با خود دشمنم  
 شرم عصیان می کند از گریه ما تر دم  
 آکشادم از رخ او پرده و نظر بستم  
 بروی خلق در خویش با چو بر بستم  
 عمامه کبری دفع درو بر بستم  
 زبان طعن حسودان بگم  
 حسن بوجهت میان عشق کمر بستم  
 چاره در خود بجای گویم  
 باشن کز آب چشم تر شویم  
 باغ دریاغ چون صبا پویم  
 خوار تر از گیاه خود رویم  
 گرنه آنم که بگذرے سویم  
 هر گل و غنچه که می پویم  
 خاک پای من چشم تر شویم  
 فوسے نیک تو کرد بد خویم  
 خون دل ریخت دیدم بر رویم  
 یکسر و سودا نهرا سر بچه دانیم

<p>عضو تو جملہ خوش نماست یدہ کجا کجا نم آن سہی قامت کجا داد سست بر سیاہ ام چشم بر جلوہ ماہ شب تازی دارم نقد الحمد کہ مانند تو یارے دارم در دل خویش نمان شست سر آردار</p>	<p>حسرت دل میشود بیشتر از دیدت کجا مراد آفتاب جعفر بکنار حسن زیر گیسو بنظر چہرہ یارے دارم اندر آن وقت کہ با یکسے افتد کارے ای بہت سنگدل از سوز غم جو امانت</p>
--	--

ردیف نون

<p>می برد ذوق وصال او مرا از خوشیتن شرم می آید ازین غفلت مرا از خوشیتن شاہی و دشمنی بگدا می کنی مکن دیگر بچشم سر میرا می کنی مکن خورشید را ز زره جدا می کنی مکن بیہودہ نالہ بچو در می کنی مکن از جرم خویش توبہ بگرد شتاب کن امر و زہر خندہ فردا اگر بستن باید بہت من شنید اگر بستن خندیدن از تو خوشتر و از ناگر بستن ہر کجا گرد و خزان آن سہی بالای گاہی غفلت ان بیجا ببار زاک بستن دل بچو بسمل ہی تہ پایبند کا بستن یک عالمش از پی روان کب ہو بستن سوئی کہ میدارد نگد از غفلت بستن نیست حاصل غم رنج از صاحب بستن آیندہ صاف ست نہان دزد بستن جز ذلت علی کیست کہ سازد بستن جای خود چون میدی چون در میان بستن</p>	<p>آنکہ در دسایہ خود را جدا از خوشیتن بار در آغوش کن ہیران سبت جوی او بر جان خستہ ام چہ جفا می کنی مکن بیک غمخوہ تو کار دو عالم تمام کرد بخسار خود ز دیدہ غم دیدہ ام پیش نامد حسن بجمال تو کس از تجوی اکثر دعای نیم شبی میشود قبول ایجا خوش ست در غم آنجا اگر بستن مشیتے غبار من ہم بر باد میرد ہستی تو غنچہ بگل و ما ابرو بہار تمی کند از دیدہ پانداز او یکبار کہ تو مہی فریاد ما از درد غم مہسا از ہم من جان میرود و ازینہ غم دار و کلفت تیر و کمان شمشیر و نیز میان ما زست امشب ہم مانند شتا قان دیگر ہفتاد کار قطره از گد بستن از چشم حقارت منکر حال بد من جانی کہ مرا نیست حسن مونس یار ز یکستان آن قد سوزد غم ای سرو</p>
---	--

نامتعالی از زودیت برگ باری آورد  
 عالمی ابره درست از هنر و جوهر من  
 جاوه رخسار چنان از نقاب گذر من  
 عین در یاد چون بکشاید چشم خود  
 از نظر آن فضل بی بهره آید چون بود  
 آن قدیم زون حسن تا دلش زین غایب  
 نه صبرم ماندونی طاقت ندانم ازین  
 به فیض حسن رخسار تو در دل از نو  
 نیست جانان را نظر بر حال من  
 بکسی کم کس نیست غیر از سایه  
 می زخم مهر خورشید بر زبان  
 یکبمان را بخورد و دیوانه کرد  
 نیستم بیدل اگر دل می برے  
 می توانم دید آن سر را حسن  
 چشم خود بخوار را تماشا کن  
 مے زند تیر خنجر با بجزگر  
 مے دم جان بجز سرت دیدار  
 دل بگسیوی او گرفتار است  
 از زمین تا به آسمان همه  
 ساده از خط رخ نگار نیست  
 ایکه در اختیار نیست همه  
 یکبمان را بجاک و خون افکنند  
 حسن از حسن یار جاوه فروشن

خاکساری پیشه خودی حسن من  
 عقده کار جهان باز شد از گوهر من  
 یاز جیب مهر روشن آفتاب درون  
 کاش یارب دیده من هم ز خواب برون  
 می شود لخت جگر از دیده چون برون  
 از زبان من نیاید صریح موزون  
 ندانم چیست اکنون خواهش بود و گمان  
 بود در ز شمار اندوه عاشق شمار  
 وای بر من وای بر احوال من  
 تا رود هر روز شب و دنبال من  
 زانکه ناند کافر من قال من  
 حسن روی آن بیهوشان من  
 ای فدای لبت جان و مال من  
 گو فروزد و کوب آفتاب من  
 مردم آزار را تماشا کن  
 آن کماندار را تماشا کن  
 حال بیمار را تماشا کن  
 مهره مار را تماشا کن  
 جلوه یار را تماشا کن  
 گل خیار را تماشا کن  
 من ناچار را تماشا کن  
 ترک خو خوار را تماشا کن  
 روز باز آزار را تماشا کن

بسکه شایه زار شک این دیده گریان  
 کند کوی تو جانان سجده گاه ما بود  
 جلوه گاه بیت یکناست سرای لیسن  
 چه قدر کرد قضا بر سرین لطف و کرم  
 ای که تیرا برت لبسم الله و پوان سن  
 زان و دمان چشم و لیستان و ذوقن آماه  
 اگر چنین گردد صبا در سجوی کجاست  
 دوران سوار فلک بیخواب ششتم کلمه  
 سرویی شد با گل از کف صنوبر اول  
 آه و فغانم میدید تاب تو انم می برد  
 داری ز شکران ستونی تا از نگاه رود  
 گر چشم میداری بین پاچرخ پهلوزد  
 دارو حسن خون در جگر از خویش  
 گردون کجاست از ان در سجوی کجاست  
 یارب لی ز لرزه ادر و او پیش آمد بلا  
 با در سحر از من بگو از روی الطاف نکو  
 سازند هر چون و بشر در دید با کحل  
 طوطی چینی ساز و میان لبان میدار  
 عیسی بگردون میرود بانویش سنون  
 آبکشا نگاه خویشین بجز بند گل و چمن  
 گردید در هم تو از تن داندان  
 امشب رسوز عشق تو کردم کجاستی  
 ایدل عثمان عقل خرد را کف مده

چون گیار بست باوان آن بزمه کمان  
 مصحف حساره تو دین من کمان  
 برود عالم نتوان بود بهای لیسن  
 ساخت از خاک و بر بار بنای لیسن  
 گشت نادل سوره نواز خوت و شان  
 پسته و بادام و نار و سیبند زخوان سن  
 گل سپهرین سازد قباله ابروی کجاست  
 بر زخم دلهما زد نمک بان شو کوی کجاست  
 گردید کلوبی شغفلند کوی کجاست  
 منت بجایم می نهد حسن کوی کجاست  
 در دل که دارد روزنی فکر زونی کجاست  
 نوزی ندیدم این خورشید و کوی کجاست  
 از چار سپو محمد سبائل سوسوی کجاست  
 خورشید و ادا در نظر شتاب دی کجاست  
 خون میخورد هر دم چرا در زوی کجاست  
 اندر چمن هر جا رسد او زوی کجاست  
 یارب بنیادم خرم کوفال کوی کجاست  
 ذکر که این اردان در گفتگو کجاست  
 یارب که در دل پاک زرد فکر زوی کجاست  
 پر از می رنگین حسن علم سوبوی کجاست  
 در دنیا فتم ز تو خاطر نشان نشان  
 چون شمع کشید مهر از زبان بان  
 بیرون سمنده بهت خود زین جهان بان

من دل برآه نه از خود نهادم  
 عیش جهان قیمت نیکان نفاکده است  
 هر تا توان در سخته محنت تو آن کشید  
 بیند چگونه دیده بار یک بین حسن  
 در جای بسوزد ورتا باشد اگر شود  
 شکر خدا که در طلب بیم و ز حسن  
 تا چند بی تو مردم اند و کین شستن  
 نزدیک لب سپید است مشبب هر جام  
 طهر شستن تو بیند اگر مجلس  
 بنیادیم چه میخواهد نگار ز دهنون من  
 سر و کار او فتاوا ز بسکه ستوانی لطف  
 در سار جانا دیده بسیار خوش دیده  
 از وصل یارینانین فارغ شد از دنیا بود  
 اندر غم آن گستان و در شکر دنیا  
 در بزم ما آن سه نهار از مانی کرد جا  
 در کوی یار خوشین انداخته طرح وطن  
 مردمان را کرد گریان حال ز راه چشم من  
 نیست گل کز دیده گریان هر چه بر زد  
 پادشاهی نخواهد بچکس ای جان تن رفتن  
 برو از نویس گز خواهی کوی یارین من  
 اگر آید بحر گاهی نسیم از گلشن کوی من  
 بر نگوی گل مبادا دهنست در سینه فتنه  
 خموشی جنبه خود کن من دل بر تو گوی

انداختند کار مراد لبستان بان  
 باشد همیشه رخ نصیب بدان بیان  
 برداشت کوه عشق ز تاب توان توان  
 نگذاشتست هیچ نشان در میان میان  
 خنجر ز خاک مرقد را گشکان برون  
 نگذاشتیم گوی قدم از آستان برون  
 بر خاستن ز دنیا بهتر ازین شستن  
 تا چند دورا درین ای چنین شستن  
 بنزد عجب که گوید صد آفرین شستن  
 دل دین هر دو عقل بهش هم مهر سکون  
 چون بل در رگ جانم سید کردید خون  
 خون بگردانید به ام بیرون مبارک برون  
 دل آبرو آن دین مخزون مبارک برون  
 کس بی لیلی و نشان مجنون مبارک برون  
 یارب بی آزار ما گردون مبارک برون  
 یارب در کعبه چشم من ازون مبارک برون  
 تنخل ماتم سبب شد از چشمه سار چشم من  
 بی جانان در گره افتاد کار چشم من  
 که مشکل میشود تنها بغیرت از وطن من  
 که هر قطع این سه و هجست از شوین من  
 بر نگذیچو سے باید برون از پیر من  
 چو باو صبح می باید شنا بانین من  
 که آخر زین جهان کیر و زبایدی من

دم نزع ست و در و کلبه الطاف است  
 تا چند از فرزند تو آفت رسیده من  
 خواهم بهای سندی خود در چسان  
 حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو  
 یارب کدام در ز بود آنکه بر سرم  
 هر کس گرفت زاد سفر زین و کان  
 صد آفرین بخت جان آفرین من  
 مردم و بازست چشم نتخاری را برین  
 شوم بر سر آن کماند از ت بلان  
 که است و بسوزد و داغ و چسبان  
 نگاه لطف کی دارد ز نازان نازین من  
 پس از مردن مراد خاک کوی خوشین سپرد  
 بر او انتظارش رفت جان از جسم زارین  
 حسن اندر نگاه مردم بینا و ذکا  
 چون کشید از کف من آن گل خندان  
 ساخت از بهر تبار تو ز هر قطره اشک  
 چون زنده دست بدانان تو شدت حکم  
 تا حسب خاک قدمگاه تو انعام کند  
 و امن آلوده کردند کویان که گواه  
 چون کشتم پای بدین برین یوان حسن  
 از با عشق لبکه حمیدم بر او دو  
 غافل بود ز رحمت بی انتهای حق  
 از همه تن دیده شو چون ماه در او بین

نمی زید بر تو ای خدمت زای حسن رفتن  
 دامن کشیده تو و گوگیران و ریه من  
 تو خواجده بنده بی زر خریده من  
 از دیده ریزم اشک نخت را ندیدم  
 باشی کسیده تو و بهایت خمیده من  
 رفتم ز چارسوی جهان ناخریده من  
 کون خاک کوی پارشدم آفریده من  
 از من ای پیمان شکن امید واری آفرین  
 که بنشانند پیکان بجای دل من  
 که سوزد چسراغ سر می دل من  
 که گردانان او گیرم نشاند آستین من  
 نهادی بر گردون منت روی من بکن  
 سوزن گسنگای سینه روید بزار من  
 که پنهان شمسواری هست مشتغی نمک من  
 غنچه سان چاک زدم تا بگریان دهن  
 مستمند تو پر از گوهر سلطان دهن  
 ای شوم گدوسر از ناز میفشان دهن  
 مردم چشم کشاوست ز شرگان دهن  
 بهر یوسف شده به پاکی دامان دهن  
 ای کشد جان خود خاریا جان دهن  
 گردیده هست آبله پاکلاه من  
 دار و حسن کس که نظر بر گناه من  
 مشک برواغ جا از نشان عوی از بین

اندرین دریای موج بگیر مانند حباب  
 از می عشقی کس سرشاری باید شد  
 خواب راحت چشم گرداری این مردن  
 غم هم دل را بچشمم پاکستن  
 زمش تا قان خود پریمند دارد  
 بنهاید را ز عشق شنا بد غیب  
 نتاے آن صنم از حق شناسی  
 دلش سنگ است میدانم چاهیل  
 درین گلشن اگر خوابی گلچید  
 دلم دارد سر زلفش که نارد  
 بشبهای دراز بجز خوشتر  
 غم هم دل را حسن میدار گویم  
 ز سر خوش خوشتر کسی آن گستان  
 دم نزع است بگذرتا حسن جان  
 یارگر دیدی چشمم طره های خوشین  
 کیست تا غم از برای زندگی تا خورد  
 تو اندام بجد آموز محبت  
 بت هر جا که خود را تو انم  
 بود جستن ز رنگس فیض چشمت  
 مزار کشکان قاسمت او  
 دل گم گشته را باید بکوش  
 حسن در راه عشق یار باید  
 ضربه بود اراغ جگر کردم که بعد از چند روز

از هر چه چشم خود بر نهاده سوی او بین  
 بجز از جامه و دستار می باید شدن  
 بر رخسار تا زندگی بیداری باید غفلان  
 میسازد نغمه با میخو اگر گفتن  
 سزد و آنچه چشم را بیا گفتن  
 ز سودا بر سر بازا گفتن  
 تو اندکان سرودیند گفتن  
 غم هم دل با بت خوشتر گفتن  
 ز یسب دشکوه از غم گفتن  
 بر همین ترک از زنا گفتن  
 حدیث کا کل دلدار گفتن  
 اگر گوید کس کیس گفتن  
 تماشای دمان او بیست از لا لیکن  
 که بخواد بجان ایندم حق حدیث دارکن  
 می شدی اگر ز حال مبتلای خوشین  
 هر کس میرد بعالم از برای خوشین  
 نشان چشم او از صفا است  
 به هر ویرانه و آه باد جستن  
 بصر از کور یاد زاد جستن  
 توان در سایه شمشاد است  
 نشان از ناله و فسر یاد جستن  
 نشان خاک من از یاد جستن  
 خط سبزش مرهم ز کجا و مرغی از جستن



<p>شایخ روز جزا عجز از من خواهد شد می تواند اندرون دیده با جانان نازم بر حمت تو که بخشای من سازند دشمنی بمن این است با من بتلاشد یار بر حسن نگوی خوشتر من چسان خواهم ز کولیش ناصح بر حقان ناله هم نتواند از زنجیر با بر خاستن برگوریم نیاید ای خاک بر سر من گفتا گلوی ترکمن از آب نجس من تقطره که ریزد از دیده تر من بر سر سیه مللی ای دای بر سر من سحرگه از زبان غنچه گوید صبا بان</p>	<p>کی خورم از زشتی اعمال خود عیان آنکه چون سر باشد فیض بخش زمان با آنکه قدرت مست تر از بر من ای من باشی اگر تو دوست چه پروا که در پیشتر سے نهد آینه هر دم پیش روی چون ناله نتواند دل از ضعفنا بر جاستن با خموشی بسکه این دیوان را افتاد کار مردم ز درو فرقت وان شوخ دل بر من بر تبه کامی ما آن چو نظر کرد چشم است آنکه آرد آبی بروی کام سودای و ذلیفت تا گشته امفتاد بگر خون میشو آرزو که بندد دل گلشن</p>
---	--

ردیف واو

<p>جام شکر آب باشد چشمه بر آب بی تو سرب فلک را ز کف چنگ ز رباب بی تو هر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو بزربان دارند هر دم خنجر و شمشیر او سر بر آویز تفکر عاشق لگب او هست بی حاصل مگر بخت بی تو باشد از تجربه افزون خوبی نفع او درین خراب رسیدیم از کجا من تو بروی هم نکشایم دیده با من تو چو آسمان وز زمین است فرق ما من تو</p>	<p>دربزم میکشان را دلها کباب بی تو ساقی بسنگ برزد مینای می حضرت هر ماه بی تو سالی گردید از پی من سگر زشت آنکه بسمل گشت و شد خیر او تا ز دل جوید سراغ وصل پیش من ای مصور هیچ داری از میان او خبر ز در قلم بر صفحی که دون مسیح از کلاه دلا بخلوت او داشتیم جاسم تو شب وصال درینجا بسکه کوه بود تو کس کشی منم خاکسار در عالم</p>
---	---

تو آفتابی من پر تو تو زیر فلک  
 دعای عانیت عاقبت لشام و سحر  
 گر چه هست از سایه قاریغ فاعنیت تو  
 نسبت حسن تو کردن با بری تو  
 سرگردون کرد ابرویت هلال عین  
 کی شود خوشدل ز فیض حمت آمرنگ  
 بمطلب میرساندی طلب انامی طلب  
 عشق او شاه مست باشد نگار  
 غنچه را سید بالشگفت در باغ جهان  
 آنرا که هر دم ست بل اندر خیال تو  
 باشد قصور عقل اگر جو گویمت  
 آبا هر دو لیک بود در غمت خراب  
 عیش هزار عید بیکدم نشو و نصیب  
 عالم ز فیض نعمت لطف تو کامیاب  
 چون ماه چاره حسن از جو آسمان  
 برد و لهای مسلمانان سگسوی تو  
 هر که بشیند از تو حرفی یافت جان نده  
 قاصد حضرت شد عالم پناه ما  
 احوال بقراری و بیتا سے مرا  
 تارفت در پس تو نیا بد پیش من  
 گر مشکل تو کس حسن آسان نکند  
 نحو اہم آنکه کند غیر من سخن با تو  
 چو شمع سوز دل خود چسان کنم روشن

ز یکدگر نمتو اینم شد جدا من و تو  
 بیا حسن که نخواہیم از خدا من و تو  
 عالم بالاست زیر سایه بالایی تو  
 آفرید از جان پاک این دو همه اعضای تو  
 مرد و مر روشن شد از حسن جهان لری تو  
 سینه آنگس که باشد خالی ز غمهای تو  
 طلب بیکار گردید است اندر روزگار او  
 افسه و داغ و غمش ل بود اورنگ او  
 باز چون شد در سخن گوئی دبان تنگ او  
 باشد که او نتد نظر من بر جمال تو  
 دیوانگی بود ز بری اہم مثال تو  
 اقبال در سرتیکه بود با مجال تو  
 ہر شب کہ بنیم ابر و ما چون ہلال تو  
 در ہر دین نواله ز خوان نوال تو  
 شد در پی زوال تو آخر کمال تو  
 کرد آخر غارت ایمان دین مستد تو  
 غیر از عیسی کہ مرد او شرم گفت نوی تو  
 ز این بینوای خستہ جگر ہم دعا گو  
 بود از سلام و بشوق بعد التجا گو  
 حال خرابی دلم اسے دلر با گو  
 با چشم تر حضرت مشکل کشا گو  
 کسے چگونه رساند پیام من با تو  
 شبی نشد کہ نشینم در آن حسن با تو

تسبی تا بگردان سپاسگوار آن زمین پس  
 دل صدعاک سیدار در جوهر سر بر پیش  
 نقاب زهره گر نکشاندن خورشید روی کن  
 خلد چون نوک خاراندن تا او برگ گلها  
 حسن از بسکه با حرف خط افتاد کار کن  
 حسن بر حمت حق کی می باید بر نشان  
 شور بایل ز من وزیر گلستان از تو  
 بر که نسبت به تو دارد ز من آنجا است نشان  
 می توان گفت که در زلف فلک گرد دست  
 مردی اندر غم آن شوخ که است شبت بگر  
 میان شاه و گرد افروغ خدیو نیست  
 حسن بزنگه خویش نگریه بخیزد  
 می تو نیاید بر زبانم حرف مطلب گل  
 قطره شبنم هر که گل نساید خوبر  
 اگر وی آب از دم شیر خود ایندم سرد  
 بر گل لاله میخوام نوشتن نامه سوی تو  
 کس از ذکر تو فارغ یکسانم نمیشد  
 حسن بگل افروغی از آه گرم خود دل خارا  
 آتش از من و سویم ز رسیدن آن  
 از تو افروغی در غم صبر نمودن از من  
 طرز ناز تو خوش در وضع نیام نیکو  
 طرز سوداست مایه از رحمت پدید  
 توئی دشمن میا از من و رسوا شمس

زند با کشتن از نظر و اشک آستین پهلوی  
 بی کی شانه می چید ز لعل معزین پهلوی  
 بگردان میزند لاله ز چون کوز زمین پهلوی  
 زند بر بستری گل چون زنا زان ناز زمین پهلوی  
 که خالی میکند از نقش نام من گلین پهلوی  
 زند بر بوی بای فخر چون غزل گزین پهلوی  
 رنگ در لاله بود و گل خندان از تو  
 ماه را داغ ز من عارض تابان از تو  
 شب سپید بخت ز من ماه در خشان از تو  
 نشنیدیم حسن ناله و افغان از تو  
 که بر ساطع جهان اندر میمان هر دو  
 کیست پیش اصل پیر و تو جوان از تو  
 نیست گویا راه گفت و گوی لب از گل  
 تکلمه گوهر ترا باشد مزین از گل  
 خشک گردی از زینب بجز تو طالب از گل  
 که داغ سیند ما گل توان شد بد بوی تو  
 بلکه دو عالم هست هر دم گفتگوی تو  
 نشد تا بهم ملائم با تو یارند خوی تو  
 گفتن در دود از من نشنیدن از تو  
 پرده پوشی ز من پرده دیدن از تو  
 سر نهادن ز من در تیغ کشیدن از تو  
 دل فروخی ز من در صفت خریدن از تو  
 کوچی گردی ز من در گوشه گزیدن از تو

<p>خوردن خون زمزم با ده چشیدن آن تو          فکر یزید ز من قصد بریدن از تو          بهر با بوس بعد ذوق خمیدن آن تو          که باز او ز شوهر حشر بر باشد بگوی تو          دل بر کس که گم گردید پیدا شد بگوی تو          جنون عشق آن سر بهر باشد بگوی تو          حسن مشقت غباری بن مننا شد بگوی تو          ز رشک آنکند دیگره سخن بانو          شد روان از تن بیمار و انمست تو          بیدل و کس در میان تو انمست تو          صبر و ادب بدل خود نتوانست تو          هر استخوان که بستم خار شد تو          چو لاله مسینه بن جاندار شد تو</p>	<p>آه در مجلس اغیار مذاکره تا چند          از که آموخت نظر محبت که ترست          پیش جانان حسن این وقت مرخص          که ادبی عاشق شوریده پیدا شد بگوی تو          چه درخواه مست یارب عشق تماش که عالم          ز تدبیر خرد گمراه گردیدیم تا عمره          شد ندان زوق با بوس تنها خاک تنها          خورشید کس نرساند پیام من بانو          از فغان دل شوریده بجای نمی تو          چه کنم شرح غم خود که چسبانمست تو          میتوانم که در هم جان بغم عشق گم          بباغ غمستان ای نگار شدنی تو          رسید فصل بهار و رسید هر سو گل</p>
--	---

روایت های پیوسته

<p>گرفت دست در با طویش ماه را مال          نشسته و باغ فرحست بسینه لاله          بلند گشت چونان قوس از دلش ناله          که شایخ لاله و گل شعله است جواله          در دن غنچه گل کرده است جائز اله          حسن گفت که ای بوالفضل رساله          قدم شمرده ناین نیست مسکن خاله          دارند مردمان دل خود را کجا نگاه          نظام لبوی کیست غلام ترا نگاه          نادو نیاز و ما تو دار و خدای نگاه</p>	<p>و میدید خط بر رخ پیر چاره سال          چو حسن عارضی نگارنگ از فردا مال          چو زاهدان بت مغرور اما تماش کرد          که آه گرم کشیدست در چمن بی یار          لگو که در دهن یار سلک ندانست          چو محتسب سوسمجان شد روان او را          بسپیکه که بود جلوه گاه و دست سر ز          ای هر طرف در چشم سیاه ترا نگاه          مردم در انتظار و ندراسه بمن نظر          از عشق با العجز تو از حسن جود</p>
--	---

ایک عشوہ تو کار دو عالم تمام کرد  
 دارد بکار سحر خود از دامن گره  
 در جستجوی حقیقت ندانم که هر سحر  
 تاثیر کرد در دل او آه گرم من  
 جانان تو نیز از من محزون ماریخ  
 ماراز دور دیدی بعارض نقاب هست  
 افتاد کار ما حسن اکنون بگیرد بنا  
 در اختیار است مکن در مکان همه  
 اگر دام یاد دست و گزین یا بشر  
 ما را حسن ز طول اهل احتیاج نیست  
 چو یوسف آنکه بود بر استان آله  
 تمام عمر بر سر راه مرابست آله آه  
 بیا که از خشم بجز تو ای بت مغرور  
 ترا قبا می حریر است بر قد بود  
 بجز ترانگشتم انفعال از نمیکان  
 نامد هنوز زوناورد از نامد مچو آله  
 حال حسن ندانم در عشق گلخان  
 نگشتم بخت مرا باز چشم خواب ده  
 فروغ مهرت راج بر در خسارت  
 عرف که از رخ گلگون او برون آمد  
 ز ندر صفا دلی هر که دم عجب بود  
 کسی که دید در آینه عکس رویش گفت  
 حسن بودی محشر که بس خطراکست

دارد نهاد چشم حسودان ترا نگاه  
 از کار زاهدان چه توان کند و اگر  
 و ای کند صبا بچمن غنچه را گره  
 کان شوخ و انمؤد بند قبا گره  
 از غنچه نیست در دل با و صبا گره  
 درد آنکه هست در دل جانان نا گره  
 هر داند شد بجز مرغ امید نا گره  
 فرمان بر تو اندر زمین و زمان همه  
 دارند نام پاک ترا بر زبان همه  
 هستم در ساری جهان میمان همه  
 عجب مدارا اگر از غلامم کرد و شاه  
 هنوز نیستی از جان خسته ام آگاه  
 رسید جان بلیم لا اله الا الله  
 چنانکه معنی روشن بصرع دلخوا  
 هاستی مکن ای پیشوای دین الله  
 یارب مبارکاهش قاصد رسید بانه  
 گلهای مقصد دل زان باغ جدید بانه  
 سر شک من بر خورش گریخت آینه  
 سپاه حسن توست خون باهاست آینه  
 چه طغنه با که بر نکست گلاب زده  
 بروی بجز اگر خیمه چون جلاب زده  
 چه سحر کرد که آتش درون آینه  
 بدامن بت من دست نیخ و شانه

ردیف پنجم

<p>وی بلای جان بیدل عشرت افزای  ای غزال مشکبو آهوی صحرا که  ای زهر کیدانه ام تو کوی دریا می کنی  با وجودی نبلای درگنهای که  ای حسن مضطربین ز درخشانای  جلوه خود را مگر از خود عادت کرده  خوشترین را بر جمال خویش خندیده  شکر این ز در حریم سینه نهان کرده  یا دگاری تازه دارم زیارت  شده اسیر دام زلف او شکاری تازه  دشمن دین من و آفت ایمان شده  مگر از عین لطافت بدمت بیان شده  از در چشم من غم دیده چه پنهان شده  تنگ کافر شده عار مسلمان شده  چشم بدو در که غارت گر ما کرده  میردی باز کج از کج آینه  که در اینجا بچرا سپید و چرا آینه  ای که محو از همه شده در آینه  مگر بان را بجهان راه نمانده  بهر بدم تو درین دار افت آینه</p>	<p>آی فروغ فلوت مال مجلس آرای که  دل بر نگه ناز خون شه از رو سوا می تو  میزند پهلو بیزیا آستین ادا شکن  از برای کیست این آرایش ارض و سما  نه ترا خواب است اندر دیده تی جهت پر  گاه خود را بسف و گلایه ز اینجا کرده  حسن و عشق لیلی و مجنون بود افسانه  ای بت مغرور ترین باله بگشای ناز  دایم تو دارم بعشق کلنزار و تپانه  نیست الفت با گرفتاران و بیفتن کم  با چنین حسن بت من کیزانان شده  هیچ مردم نتوان کرد و نکامی بر تو  حسن نیامی تو گویند بهر جا بیاید است  شرم نماند حسن از زینب شربت است  باز آنروز لبه ناز و اد آینه  بعد عمری بنظر دلبر آینه  هیچکس بر سر کوی تو ندیده است  غافل از حال من خسته ندانم چو  چشم دارم که کنی بر من آواره نظر  مختصر کن حسن این طول املای</p>
---	---

ردیف یای تختا نمیه

<p>ای امان و جهره بسین بار کجایی  ای هزاره رخا طه تا جا کجایی</p>	<p>روزم شده از جهره تار کجایی  با در دو حلت ماه رنگت دو چارم</p>
---	--

اندر در وقت نیست مرا صبر و قرار  
 بر پاشنده از ناله من شور قیامت  
 در باغ جهان همچو صبا گشتم و لیکن  
 ای غنچه و بان باک شدی ماکل گفتا  
 اگر دو حسن از پی تو گرد جهان  
 ترا جان آفرین است جانان آستان  
 مندا کف جدار نهادمان تو گل  
 گو مژگان او را از خدا برشته ای ابد  
 ز پافتا و دام از شمع بر خاک توست  
 حسن کاری کین در زنگ کز بجز  
 مرا گردید تا سودای کیسوی اگر گیس  
 بروز انتظارش دیده حیرت نفسین  
 بهر تن گو شمع اندر حسرت گفتار او باز  
 بود از گریه ام چون غامه ظاهر از پنجا  
 حسن اندر قتل که افتادست می آرم  
 حاضر خود را بسان شمع تا فرخنی  
 از خدنگ غمخه خود ای بت با بر کمان  
 نشاید اندر دل خیال بدینش ماری حسن  
 غم دل را بیا رخ خود گفتی  
 خدا شاد که صورت حال عاشق  
 گمرازد گلزارش نسبی  
 بد بر گوشه دستا چون گل  
 ز الماس شزه بر پای گوشه

ای راحت جان دل بیمار کجاست  
 این است دم و حده و مدار کجاست  
 آگه نیم ای غیرت گلزار کجاست  
 وی سسر و روان بر سر رننا کجاست  
 ای دلبر هر جانی و عیار کجاست  
 که خوابی او اندر دست با افتادگان  
 کمن ز آستین بیرون بر آب نان  
 که دارد جانب محراب بر او بر زبان  
 خدای ای بت غار نگار تا تو ان  
 پس هر گ تو بر دانه بر سر و جان  
 ز حسرت ناله و فریاد بر پای زنجیر  
 مژه بر هم نیندازد و رنگ چشم تصویر  
 نماید ربت من از غم و حزن کهر  
 کنم احوال چاک سینه خود را به خور  
 که میدارم ز ابرو چشم او چو سینه  
 یکجهان راه چون پروانه بر خود سوخته  
 لطف کردی چاکهای سینه ام را در  
 کز تا شای دو عالم چشم خود را در  
 ز در مان آه در دو دل نهفته  
 ندارد کار با قافیه و مفتی  
 بزنگ غنچه ای دل شکفته  
 ز کولیش هنرس دغاری که نهفته  
 گمرازد قطره ای اشک سفینه

حسن آو تو نشیند بر ما مشب  
 نخواهم در بویای باغ خلد از خاک بردار  
 دارد کجا مانند تو جو رو ملک جن و پری  
 من بنیوی کوی تو هم مبتلا می وی تو  
 چشم بالا انگیز تو هم غم زده خونریز تو  
 دیگر کجا گریبان شوم و از دروغ نالان  
 دارد و حسن هر روز و شب آفتاب از لب  
 کشیدم آه گرم از سینه رسنوان با شوم  
 بدل آنکس که میدارد غم عشق پر بر رویان  
 زمین از جلو های لاله رویان ست گلزار  
 متن برم و تو برق شتابان چه میرو  
 مرغ دلم میا و خدنگ تو سه تنه  
 جان عزیز را بتو خواهم نشت اگر کرد  
 بر لاله زار و داغ دل ما نگاه کن  
 کس را نصیب نیست ز تقدیر بیشتر  
 جا میگیرد پشش سر و سامان همی کنند  
 یک آستانه گیر حسن از سر نیاز  
 حیف آیدم حسن که درین چند ذره  
 تا کج زمین و غارت ایمان چه میکنی  
 نور نظر منور ز نداری چشم خویش  
 خالی هست هر دو دست تو از زانو زده

از ناله من خبر نداری  
 اگر گریه من نظر تو را  
 داری گردید غبار  
 از خاک مرا که بر نهدار

نشیند ایتم که مری یا که خفته  
 چون گل در عشق خود یارب گریبان ملک دار  
 نماز داد او دلبری هم شوقی و جاودگری  
 تو شاه ملک دلبری هم ماه چرخ منتره  
 دل برد از جاودگری خون خور از کسور  
 از روی عاشق پروری گریبان با نگر  
 باشد چه دور از دلبری نزدیک و گریز  
 که مندر استخوانه سینهت چون می باغ تو  
 زنده بر سنگ خار کشیده های ننگ نامو  
 شدا از ابر بهاران چرخ مینارنگ طاووس  
 گریبان بر آگدشته خندان چه میرو  
 بهر شکار سوی بیابان چه میرو  
 این دم جدا چشم من ایجان چه میرو  
 تو از برای سینه گلستان چه میرو  
 از بهر نان بخرمیت در نان چه میرو  
 در چه کنم کبلی سر و سامان چه میرو  
 با هر کدام دست بدانان چه میرو  
 دین را خراب از پی دنیا کند کسی  
 اسی کافر اینستم مسلمان چه میکنی  
 امید دیدن رخ جانان چه میکنی  
 قصد سفر با من سر و سامان چه میکنی

داری بد چشم من ز شکار  
 کار از دل دین گزینار  
 از لطف که مری مندم آه  
 بر من نظری گزیندار



جس تاج کا ہے بہت زیادہ زخا نظر انداز  
 تا نظر افتاد بر خسا رنگوی کسے  
 مگر چین از خود فراموشم ولی دارم پای  
 از بہترین آہ گردیدست در صحن چین  
 در گلستان جہان از خنوبہ و گلستان  
 بروی دل و صبر ہم ندادے  
 من دین بتوادہ ام ہم ایمان  
 از حیرت حسن خویش فرصت  
 خاک کی شدم و ہنوز جاگے  
 در وقت خرام دامننت را  
 جس فکر وصال خود حسن را  
 گا ہی نہ ترا دیدم فارغ نجفا کارے  
 دل نیست مرا تنہا بیمار غم عشقت  
 تے جادو گری چشم سیاہے  
 سہرا پا حیلہ ساز و عشوہ پرداز  
 ہنمکین بخود را از جملہ ممتاز  
 ہم محبت لاج دیدار من بعالم  
 دلم را برد و دار و قصد ایمان  
 منم کاندر ہوا می دامن او  
 براہ آن بہت خسرو رویی رحم  
 نظر بر دیدہ خوب ہر دم  
 زدہ من تا گریبان چاک کردم  
 بروے آن ہلال ابرو نظر کن

شام کہ حسن رخ با کبدر حسن کسی نظر  
 و این گروہ و چشم باز بر روی کسے  
 ہر سحر روی کسے ہر شام گسوی کسے  
 سر و میدارو ہوا می قدر مجوی کسے  
 میر سدا ندر داغ عاشقان بوی کسے  
 ظالم تو کد ام غم ندادے  
 تو دل من اسی صنم ندادے  
 چون آہینہ ہج دم ندادے  
 در کوی خود از ستم ندادے  
 در دست من از کرم ندادے  
 شاویم کہ ہر سچ غم ندادے  
 بیہودہ مگو ظالم از ہر و وفادارے  
 دارند و چشمت ہم از عشق تو یارے  
 رہو از من دل و دین ہر گاہے  
 زبیداوش دو عالم داو خواہے  
 بنا دو عشوہ بر تر دست گاہے  
 ز مسکین گدانا باو شاہے  
 ز دست آن صنم یارب پناہے  
 شدم مشتہ غبار وفا کراہے  
 کنم تا چند یارب شور و آہے  
 ندارد از غرور حسن گاہے  
 پی گلگون قبلہ کج کلاہے  
 کہ چرخ دلبرے را ہست تہے

بجز چشمان خونریزش ندیم  
 حسن بر باد چشمم سرگینش  
 کلاهی بجوم گاهی دردی چون شیدانی  
 من بر سر کوی تو صد بار ز خود زخم  
 آشفته مشو ناصح از حال پریشانم  
 نشنیدم دینی دیدم در لگنتان کس  
 بسته گردیدم از سوز بازار میباران  
 سر و کار زن افتاد دست یار با جفا کار  
 بیای جان عیسی بر بالین هر دویم  
 حسن هر چند میارست چشم دلبران  
 عالم همه مسافر و صاحب کان تو  
 هر جا تویی و در بزم نهان نشان تست  
 چون زندگی ز جان بود و جان یکس  
 از غارتناغنج و از شتاج تا بیک  
 کس نیست زیر چرخ زلف تو بی نصیب  
 حسن ترا حسن بچو سوت نشان تو  
 دل بر دامن چشم سپاهی بنگاهی  
 یارب دل دینی که مرا بود ز کف برو  
 نامدی تو تاریخ دل غارت جانها  
 آن دلبر هر جانی من است خدا را  
 خواهی ز خدا راه خود آنجا که دلگشیت  
 تا شدم مایل گسنت نیست میل دیگر  
 ما شقان زلف و خسار کجی چشم مید

بت تاراج دل مردم سپاس  
 ز حسرت می کشد آسه بر آسه  
 جستم ترا هر جای دلبر هر جانی  
 تو بر سر بالینم کیب از نمی آئی  
 از زلف کس گشتم سرگشته و دانی  
 مانند تو دل داری در غم من دنیایی  
 نشد در مصر عالم یوسف دل آخویدار  
 که میدار دزد مردم چشم پوشیما از دیدار  
 که می باید طیبیان نظر بر حال بیمار  
 نمار چون لب میار عاشق در وادار  
 مسمان تمام خلق جهان میزبان تو  
 هر چند در نگاه جهان بی نشان تو  
 فیض تو ظاهر است لیکن نهان تو  
 در گلشن جهان همه را بر زبان تو  
 هر ذره که هست بران مهربان تو  
 آنرا که مثل نیست بعالم جهان تو  
 تاراج مرا کرد سپاسه بنگاه  
 جا و نظری سحر نگاهه بنگاه  
 مانند نگاهای تو سپاهی بنگاه  
 بنواخت مرا بر سر راهی بنگاه  
 جز در گه او جای بنامه بنگاه  
 داشت در دست میخواستم زلفی دیگر  
 بر نهاری دیگری اندو شام دیگر

آنکه سیدار طبع از جوان حسانت کجا  
 با بخت و طغوان من هر کسکه ایمان ناور  
 در شب تاریک بچران چشم چون حسن  
 تا در ره جانان بنور راه نمائے  
 کی غنچه صفت تنگ توان بود دل  
 روز و شب با تاز ترا بخت سیاه است  
 بر دست بیک عشوه حسن درین  
 قائم چون نون با بر خیم شد ز یاد  
 آسمان را کاسه سر شد تخی از خور آه  
 تعالی اللہ چه دارای صنم ز سار نیوی  
 تنش بر آید شد از جناب اینم چرا باب  
 و گر چون نخیام دل خون کن از طغنه ای  
 در یکدیگر عشقت دل مست خواب او  
 در بجز خیال و تاز ز سگ یکدم  
 بس کن حسن از غفلت هر شرف  
 اگر دنی یاد جانان زنده باشه  
 بسان مهر و مده تا بنده باشه  
 اگر مردوم بدرد عشق نعم نیست  
 تو در بحر دل ما آشنا یان  
 سز بر طالع بیدار ناز سے  
 باین جاه و جلال و تاج و افسر  
 بجز صعیان ندارد گرچه کار سے  
 اندرین دریا بسان قطره نیسان حسن

میمان دیگری باشد طفیل دیگری  
 باشدش روز جزا ای می و پیل دیگری  
 در نظر از کمال لیلی است ایلی دیگری  
 هر چند در دوره نتوان بود بجائے  
 از گلشن کجائے چو رسد باد صبا نئے  
 بی جلوه خورشید رخنه ماه نفا نئے  
 جادو گوی عشوه گرسه بیوش سرائی  
 تا نظر انداختم بر چشم چون صا کوی  
 نیست آن مده از خور نشو و نژاد کوی  
 ترا میجوید اول هر کجا باشد خدا جو کئے  
 مگر در بحر افتادست عکس آتش در سینه  
 سر را با دانه دارم لاله سان کرد دست هر  
 زخمت خودی و وانش در ره من شراب  
 چشم از همه سو بستن مانند جبال و  
 امروز بسیر درون در فکر جواب او کئے  
 پس از مردن بسی نشر منده باقی  
 بفرق عاشقان پاینده باقی  
 تو با این ناز و عشرت زنده باشه  
 بجای گوهر از زنده باشه  
 بخواب اورا اگر زمیننده باشه  
 سر پر حسن را ز بیم بنده باشه  
 حسن را از گرم بخشنده باشه  
 گوشه گیری پیشه کن تا در کتانی شوکے

آبی تو شد بخت سید ز بس آزار کسے  
 دل چسان سرکش از زلف گره گیر کسے  
 بنست بیوج نظر بر دل جیران هر کم  
 نام عینے جهان کرد بلند از لب خود  
 مینماید همه دم خشک زبان خود را  
 حسن اندر نفس سینه کجا باز آید  
 گذر یکبار هر جب کرده باشه  
 بغرق عاشقان زین قد و قامت  
 همه تن دیده شد خورشید شایده  
 ازین مست حنائی عاشقان را  
 انگری بر حسن گاهی نگاکه  
 آنگند نگاهی بمن آشتوب بهمانے  
 مائل بسو خوشبخت کرد بجز فنی  
 بگذشت مراد غم نگذشت بسویم  
 ایام بهار آمدو نام بسوین  
 در پریم افتاد سرو کار خدا یا  
 از بیم رقیبان نتوانم که بگویم  
 یارب و گری نیست چون بر سر عالم  
 از سر کشی بخت چه گویم که ندارم  
 بسنگ بسوین که دگر باره بنینے  
 شیرینی جان کرد حسن تلخ بکام  
 بیخند اندر کف و خنجر بکرمی آبی  
 چشم آن نیست که برین نظر لطف کنے

داغ حسرت می کشد باها ز شیب تر کسے  
 ناله بیرون نتوان منت ز زنجیر کسے  
 رو نمود مست در این آینه تصویر کسے  
 هست در پرده چه اندازه نقیر کسے  
 شد گزشتہ خوغم دم شمشیر کسے  
 شهنیر مرغ دلم شد ز پر تیر کسے  
 هزاران منتند بر پا کرده باشه  
 قیامت آشکارا کرده باشه  
 نقاب ز روی خود و کرده باشه  
 چون اندر جگر با کرده باشه  
 مگر خود را تماشا کرد و باشه  
 بیدر و جفا کار و بلای دل جانے  
 جادو سخی عشوه گری سخن بیانی  
 نازک بدنی سخت ولی سوی میانی  
 رشک چینی گل بپنے غنچه بیانی  
 با کینه کشی دل شکنی شوخ و جوانی  
 پرسند اگر یار مرانام و نشانے  
 خوبت زده بیو طنی نوار همانے  
 فریاد رسه دادوی کام رسانے  
 بیارتخی عاجز و بیعقاب و توانے  
 شکر دهی تند لب شهید زبانه  
 من فدای تو پی قتل اگر می آبی  
 مردم آزار و سیه چشم نظر می آبی

اگر دود جان بداید زین مشتاقان  
 دلما ز غوغ چشم مست بهر سو نگران  
 نگستی از گل خنسا کس می آید  
 زخم نافورده ز تیغ تو کسے هست  
 چه بلا بر ست افتاد و چه حال است  
 یار شناخت حسن را بسیرا کعبت  
 بدین صورت که داری ای بی جگمان  
 نظر زان کرده بر حال من این گشتان  
 ز دم که رسد باید شوق بر لبهای من  
 حسن فکر سخن دارم با سید یکدیگر  
 خزان هر کجا ای سخن پوش جوان  
 تمناعت کن هر چه بکای از خوان  
 متاب انعامت جانانم و گردان چون  
 و عاکن تا حسن آنا و از بند الم خند  
 ز هر یک کشته خود بر نشان چون  
 نداری کی بر تو هم سر سامان جمعیت  
 چشم منی نور شدای جلوه جانان مدد  
 رعد و بامان مگر شش مانع فتن گردد  
 خشک شد مزاج امید من از بی آفت  
 سفید گذار من بود از دود و کوه غمش  
 آستین تا لگن میان همه زنده ریش  
 خواب و چشم نیاید چو کس مشور کند  
 چشم مندوی کسے خالت ایمان حسن

کی تو یکبار هم از خانه بدر می آئی  
 بر سر من زره لطف مگر می آئی  
 از کدای همین ای مادر سحر می آئی  
 رفتی از نرم و روان با دگر می آئی  
 کز سر کوی کسے خاک بس می آئی  
 تو که جز بگریه سر و کار نداری چه کسے  
 بجز پرت بوده باشد چشم منوت امین چند  
 که ماند آشنا چشم ترم با آستین چند  
 نخواهد بود در جام هوای امین چند  
 نشان و نام خواهد ماند بر تو امین چند  
 نباشد و در گراش زین صدف و در میان  
 چرا نه کس و فغان برای نیم جان با  
 غلام او اگر باشی عزیز دو جهان با  
 خزان بر مزار من گزای سحر و طمان  
 سرگردم چه سردار گزای کس می مدار  
 بگدای پویشانش مگر ایدل سری مدار  
 هست روزم سیدی مهر خوشان مدار  
 چشم گریان نظری قاطرانان مدار  
 ابر باران کبری دید که گریان مدار  
 سنگ طفلان گذری ز رخسار جان مدار  
 چشم گریان مرا گوشه و اما ان مدار  
 خفته بخت صحت مرا ای لاله ان مدار  
 میکند باز بیک غمزه سلمان مدار

بگذرای سرور و دریا باغ ایزن  
 نیست بر تو ان قرار خوشن او را قرار  
 پاجی رفت را اگر همچو صبا داشته  
 پنجه دست اگر برقع کشتا داشته  
 کاش بودی بدل و دست خود موثر  
 من ترا خواستی از تونه چیزه دیگر  
 اختر طالع چو بر اوج سعادت بود  
 اندران وقت که خواستیان همیرگیان  
 خسر سومی شدم اند صفت خوبان  
 بخوان عاشقان هر سو گذر ای که دار  
 من انقصیه خود یاریک این مقدر شام  
 خواهی بودی وصل او خوشدل ایست  
 در بنده نفس افتاد زان ارور و  
 بر عکس صبح را دنت خواهی شام  
 خود میرساند زرق تو روزی سان  
 تا چند کبر و سر کشی بر دولت دنیا دن  
 غافل مباش از کا خود یکم حسن جهان  
 بر تکی خیزد نگاه از دیده ام سوی  
 گرد و دجان از درون جسم نارسی  
 تا که کشاید عقده کارین حسن بر آید  
 افتاد دل سپیدین از دلبران بی  
 تا حرف دیگر می از نم غیر و دستش  
 روشن چو شمع سوز دل خود بی گم

جوی شگ از دیده باشد بی تو جاری  
 بگذر از نم زندگی در بیقراری  
 هر حس در چین کوی تو جا داشته  
 چشم هر لحظه بر خنسار تو وا داشته  
 دست در کار جهان آن بخدا داشته  
 از اجابت اثری که بد عا داشته  
 چشم بر جلوه آن ماه لقا داشته  
 مهربان بر سر خود کاش ترا داشته  
 بخت که بر حسن همچو خدا داشته  
 اگر آتش بزم پای از زنگر خدا دار  
 خیر از ابتدای کار من تا انتها دار  
 اگر یان چو شبنم آمدی با نخل خندان  
 باشی عزیز یک جهان بیرون از زندان  
 باشند گریان بر سر تعلق و وفادار  
 درون نمی باشد اگر در نظر آب نان رو  
 یک روز آ خر زین جهان ای هر دو آن  
 اگر در جو غربت پیشین با خوشتر سلمان  
 تا نظر افکنده ام حسن زیر با می  
 از دلم بیرون نخواهد شد تمنای  
 چشم تر در دلشون غم صحرای  
 شادوم مراد است بی کسنان  
 بخشید حق درون دها نم زبان  
 در مجلسی که نیست مرا هم زبان

<p>احوال بعد مرگ که گوید که زمین جهان      بی هو و گیسست که حسن بر شایسته      تا دل مجروح سازد شکر احسان      بخت من خوابیده تر گردید از آب شکر      برگرد گاه کنی حسن گردیده کم پیشک      آنکس را زندگی باشد عزیز اند جهان      زندگی آن بد که در یاد کس آخر شود      بخورد حسرت بباد چشیمهای غنیمت      مرده ام هر چند از در غم بجزان حسن</p>	<p>رفتند بکعبه ان و بنام از ان یک      باشد بیسین مرتب چو بر جهان یک      شد زبان اندر دمان خرم کمان      هست تاثیر می و گرد چشمه گریان      باز خرم زین جیل دست خود بدان کس      جیتو ما رنگ می آید ز نام زندگی      ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کام زند      از عدم که هر که آمد در مقام زینک      زان لب جان بخش می بیاید زینک</p>
<p>ربا بحیات</p>	
<p>زاهد بطاوت کعب میرفت براد      افتاد ز پا زو بنزدان حسرت      متعجول و جان من بخت ناشاد      در حوص دجوا همه بسر شد غم      چه چند لبی علم پس میدارم      در یاد تو ای راحت جان و دل من      ای ماه شوی گر چه تو کم مهر بس      روزی نشود حیات یکدم رود      گویند که از هول قیامت همه را      از قیامت چون قیامت او بنگر      با چو سلیقه رسول مختار      ناز استونی بریطوا خلاص بهم      ای خاک در تو تو تیا می چشم</p>	<p>ناگاه به حسن بخت من کرد نگاه      فسر یاد بر او رد که اندامد      گاهی نشد از کس نفیلت آزاد      فراد که رفت مسنت خاکم بر باد      در چشم دل آگاه ذلیل خوارم      غافل اگر از خویش شوم همشایم      کی شکوه جور تو کنم پیش کس      چون صبح ز سینه گبر بر آرم نفس      ز عقلن عبا ماندونی هوش بجای      اسرود برای ما ست روز نل      باید همه را پس از بهانا چل      بود ندو چو چار حسرت احمد چل      گل نیست درون پر دای چشم</p>

<p>از بسکه براو انتظارت گمردید          ای میتوسیند داغ حرمان تا کے          در وقت غفلت سرشک و آہم یارب          ایام شباب من بعشرت بگذشت          ایندم کہ رسید مرگ پیشیار شد          آخر من آخستہ گذر خواہی کرد          ہر چند ترا غبار باشد و دل          چشم تو بسے جور و جفا پیداکرد          از تیغ فرہ بنجاک و خونم نکلند          ہستی تو محیط و قطرہ آب منم          تا محو نسازم بتو خود را چو حساب</p>	<p>پر آبلہ گشتہ است پاجی چشم          فریاد و نغان زرد و بجزان سما          دل اچو جس لبشور و افغان تا کے          پیری ہزار ریخ و محنت بگذشت          افسوس کہ زندگے لطفلت بگذشت          بر بیک سیم نیز نظر خواستے کرد          از مردان من ذاک لبخواری کرد          صدگونہ بالا بر سر ما پیدا کرد          این مردم مستفت نہا پیدا کرد          قربان تو باد گو ہر جان و تم          کی مہیدہ دم ز باس الفاس نہ</p>
--	--

قطعات

<p>جانان کبنا رو من لطفلت          او بیند و من نہ بینم اورا          دیوان جمال او سخن رسک          آن مصرع قدو بیت ابرو          زان غنچہ دہن کہ گلوز است          خندید و بگفت در جو ایش          ای میتو ز غم در اضطرابیم          بیگانہ مان ز خویش مارا</p>	<p>در عین وصال درد فرقت          ای وای لصبیب وای تنہمت          چون دید بگفت با ہمہ کس          شد از خط لپشت لب محسن          گفتم کہ مرا بیوسہ کارست          بیماہنہ را یک انارست          زین ہستی یک غنس خرابیم          ماؤ تو ہم حساب و آہیم</p>
---	--

مخمس قصیدہ حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ  
 ای برہ اللعان صانک حاقان قیل

برزبان ہر دو عالم تر از کونجیل



خَشِكَ لَبٍ دَرِيحِمٍ رَهْ فَتَادُهُ مَوْرُوذُ لَيْلٍ	خُذْ بِالطَّفِيفِ يَا آلِهِي مَنْ زَادَ قَلِيلٌ
بَنِكَرِ اَعْوَالٍ تَبَاهٍ اَوْ زَالِطَاتٍ عَجِيمٍ	اَمَقْلَسًا يَا الصِّدِّيقَ يَا نَبِيَّ عَيْدِكَ يَا جَبَلِيْلَ
بِهْرِفَسِ لَيْلٍ نَدْرُونَ سَيِّدِي مِيلَرُ زَرْبِ عَجِيمٍ	كَسْ نَكْرُدُو نَا مِيْدَانِ بَابِ اَسْمَانِ كَرِيْمٍ
اِنَّكَ لَشَخْصٌ رَئِيْفٌ كَانَتْ رَيْبُ عَجْبِكَ ذُرِّيْلَ	دَرْبُهُ ذَنْبٌ عَظِيْمٌ فَانْهَارِ لَيْلَ عَظِيْمَ
بِرْدِ لِي خَوْدِ حَيْفِ مِيْ اَيُّ كِيَا بِنِ لَيْلِ	مَانْدَانْدَرْ حَسَنِ رَا مِي خُو شَيْخِيْنَ مِي سُوْشِيْ
بِرْدِيْ كِرْدُو زَفْعِلَ زَنْشَتِ خُو دَا زِيْ مِيْ خُو	مَنْدِ عَصِيَانِ وَ لَيْسِيَانِ وَ سُوْ وَا بِلِ
مِيْزَاكَ الْحَسَانَ وَ فُضِّلَ لَيْلَ اِعْطَا عَجْرِيْلَ	
اِيْ نَزْرُهُ ذَاتِ بَاكْتِ دَرْ جِهَانِ بَرِيْنِ وَ ضِدِّ	اِصْتِيَابَتْ نَيْسَتِ دَرْ كَارِ زَنْدِ كَا وَ مِيْ
چُونِ تَرَاوِ اَنْسَتِ لَيْلِ دَرْ نَيْشِيْنِ وَ نَشْرُ	نَا لَ بَا دَرْ نِيْ دَرْ نُوْبِيْ صَبْرِ لَيْلِ
فَا عَفَّ عَنِّيْ كُلَّ ذَنْبٍ فَا صَفَّ الصَّفْرَ لِيْلَ	
آتشِ عَمَّاسَتِ سُوَانِ نَدْرُونَ بَابِ	مِيْ هِيْدَا زِ سَيِّدِنَا وَ كَرَمِ مَنْ چُونِ تَعْلَمَا
مِضْطَرِبِ مَانْدِيْ مَابِ سَبْتِ لَيْلِ سَبْحِ سُوَا	قُلْ لَيْلَا رَا بَرِيْ دِيْ بَا رَيْتِ فِيْ حَقِّيْ كَمَا
اَهْلَكَ قُلْدَنَا اَنَا رُوْمُوْنِيْ اَنْتَ فِيْ حَقِّيْ لَيْلِ	
خَلَقْتَ مَا دَرَا زَلِ كَرْدِيْدَا زِ نَا طَا قَتِيْ	اَيْسِ چُو خِيْرُو اَزِ مَنْ رِيْ جُو زِيْ جُو كَرْمِيْ
دَرْ عَانِيْرِهِ اَزِ تُو حَسْبَتِيْ مِيْشُو دِيْ خَزَنِيْ	عَا فِيْ عَيْنِ كُلِّ دَاعِيٍّ وَا قَضِيْ عِيْ حَا
اِنَّ لِيْ قَلْبًا سَيِّئًا اَنْتَ اَشْفِيْ لِيْلَ	
مِيْشُو دَا نَدَمِ كَرْدِ لِيْ زِ دَرْ عَمَّاسَتِ مَابِيْ	مِيْ سِيْدِيْ خُو اَسْتِ اَزِ سَيِّدِيْ بَرِيْ كَرْمِيْ وَ شُو
مِيْ كَنِيْمِ بَرُو كَسْتِ فَرِيَاوِ اَزِ تَرُو بَكِ دُو	اَنْتَ شَا فِ اَنْتَ كَا فِيْ مِهْمَا كَسْتِيْ
اَنْتَ رَبِّيْ اَنْتَ حَبِيْبِيْ اَنْتَ لِيْ لَيْلِ	
مَنْ كَلِيْمِ اَزِ اَزَلِ بَرِيْ سُلْطَانِ قَدِيْمِ	مِيْ سِيْدُو بَرِيْنِ تَرَا مِيْ سَتِ الطَّفَاتِ عَجِيمِ
مَشْكَلِ مَنْ جَلَّ اَسْمَانِ كَرِيْمِ اِحْسَانِ عَظِيْمِ	رَبِّيْ كَرِيْمِ كَرِيْمِ فَضْلِ اَنْتَ وَ هَا كَرِيْمِ
فَا عَظْمِيْ مَانِيْ ضَمِيْرِيْ دَكْنِيْ خَيْرِ اللّٰ لَيْلِ	

<p>بهرج کار از من نیامده جز مکر و حیل          گیت حالی یا الهی کیس خدای من</p>	<p>رفت عمر من هماندر سنای و زطل          اوقت و از نفسنج در کار دین من</p>
<p>سوء اعمالی کشاید ترا طاعانی قلیل</p>	
<p>و ای بر آنکس که از حکم تو گرد بر غلام          هست کنا مملک کید و کجاست مصلحتا</p>	<p>هر دو عالم را توئی فرمانروای کذب و کثا          می کند فریاد در کوی تو هنگام طوف</p>
<p>آنت بئالذانت قاض و المنادی مجربیل</p>	
<p>تا دهد در کارهای بستت این زود فتح          این موسی این عیسی این کلی این</p>	<p>ای حسن باید ترا به نیز اعمال فوج          و ه چو خوش فرود امیر المؤمنین باک و با</p>
<p>آنت یا صید فی غاص تب الی المولی الجلیل</p>	
<p>مخمس در منتقبت جناب امیر المؤمنین سید الفالک علی بن مطاکر امیر</p>	
<p>به مقام نصیر باد و حالت بیمار از طبع بجز زده و شفا عاجل و نموده</p>	
<p>سخت ریخ و درد دارم یا علی مشکل کشا          رفت دل از اختیارم یا علی مشکل کشا</p>	<p>با غم افتاد دست کارم یا علی مشکل کشا          بکیس و بی ننگسارم یا علی مشکل کشا</p>
<p>از گرم امید دارم یا علی مشکل کشا</p>	
<p>یا بدرود دل کنم پیش تو فراد و نغان          نیست پنهان بر تو هیچ احوال من و حبا</p>	<p>شترج بی برگی کنم یا حال غریب ایمان          با غم و درد و یک دارم از فراق و دستان</p>
<p>مشکل بسیار دارم یا علی مشکل کشا</p>	
<p>نه طبیعه تا دای در داین میرا کند          کیست غیر از ذات تو تا حل این مشکل کند</p>	<p>به چسبی تا مرا خوشدل درین محفل کند          از چو رو شکین بی مبتیاب بر ما صل کند</p>
<p>مخمت ازین غم میترارم یا علی مشکل کشا</p>	
<p>شمع بر ششبهانما رو بچو من هموز دل</p>	<p>می نماید روز من از روز شرم دراز</p>

نیست عقل و هوش بر جای نغم و خوشبختی	میکنم بر درگت فریاد از محزونین
این چنین پسند خوارم یا علی مشکل کشا	
تا کجا از دیده بارم قطره خوناب را	نیست تاب بار غم اکنون زان تپتاب
تو که کردی کامیاب اعدا و هم احبابا	باز میدارم بر آهت و دیده پر آب را
اگر نظر بر حال زارم یا علی مشکل کشا	
هر چه مشکلی بر سرم آمد تو آسان کرده	هر کجا بر حال زارم لطف و احسان کرده
از چه عیبی نام کنون مانده افتان کرده	اندرین غربت مرا با بند حرمان کرده
عقده با کفش ز کارم یا علی مشکل کشا	
تو که از روی عنایت فرود شیا ز جهان	دوستی فلخ مرا از بار احسان کنان
گشت ام محتاج امر و از برای تو آن	هست جایی رحم و وقت شگبگی برین
دور از خویش و تبارم یا علی مشکل کشا	
آرزو دارم ز درگاه تو ای عالی جناب	صحتم حاصل شود زین درد بیماریاب
تا ازین غربت و دوری و ملنگا کامیاب	شاد و بنشینم بزم یار با جام و ریاب
تا کجا در غم گذارم یا علی مشکل کشا	
بر امید لطف و احسان تو ای اهل کرم	از وطن بیرون نهادم در غره بیت قدم
و زنه این تاب توان گم کرده و بیچارم	از نهاران در سفر حرکت نکردی بیچرم
از شفا امید دارم یا علی مشکل کشا	
هر که دارد مشکلی بر سر ز جو آسمان	چون ترا یاد آورد آسان شود در کسان
نیست جز نام تو مارا هیچ حرفی بر زبان	بسیست غفلت از من آجاست ای پادشاهان
بس پریشان وز گام یا علی مشکل کشا	
سخت حیل غم ز بیماری من اندو لهن	کس مباد در جهان یک پیشانی من
ز رنگانی میرود اندر غم و نیاؤدین	هیچ نتوان کرد که شش اندران من
چون شود انجام کارم یا علی مشکل کشا	

از حق آنها که میدارم بدشمنی ببار حسرتی دارم ازین معنی بجان بیقرار	ازین لرزش نتوان شد او ایکن هزار از ره لطف و کرم امیدهای من برار
از کسب شرمسارم یا علی مشکل کشا	
یکجان شد کامیاب فیضها عام تو برزبان دارم بعد امیدواری نام تو	هست در عالم مگر مشکل کشائی کاظم لیک چیرانم توقع بصیرت در عالم تو
از دو فرما کامکارم یا علی مشکل کشا	
نیست بے تو این دل بتیابا صبر قرا سخت دل تنگم ازین بجایا نذر و درگا	می کند هر خطه فریاد و فغان بی اختیار می نمایم التجا بر آستانت بار بار
ازین بلا کن رستگارم یا علی مشکل کشا	
میگذارم روز و شب بر حسرت از رخ عالم از تو میدارم امید شادمانی در بدم	میکنم شتور و فغان در بستر جانم گر تو بوم داری در رخ احوال من لطف تو
گفت دیگر عکسارم یا علی مشکل کشا	
برزبان دارد حسن پرستنده در کج خول کنز برای احمد مختار و اولاد بتول	با دل غمخیزه و با جان محزون ملول از ره عاجز نوازی کن معای منقول
بیکس بجار و زارم یا علی مشکل کشا	
<p>مسد بن حنبل قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبدالقادر حلی قدس المدرسه بزبان قلم آمده</p>	
محی الدین تو محبوب خدا مگر فرخ زرد زمین چلای	همه را در جهان حاجت روا که سوی من ز راه لطف نای
کجائی دستگیر من کجای ز ما افتادگان ناخلف چران	
کشم تا چند در و انتظار کنم تا که بغم فریاد و زار	

خبر از حال زارین ندارے	بہر شد عمرم اندر بقیراے
کجائی دستگیر من کجائے	زما انت دگان غافل چرائے
توئی حاجت روا شاہ و گدارا	تو ہستی پیشوا ہر اولیسا
مکن از فیض خود محسروم مارا	بین سوی من از رحمت خدارا
کجائی دستگیر من کجائے	زما انت دگان غافل چرائے
توئی آگاہ از احوال زارم	توئی واقف ز ہر دریکہ دارم
ز فیض درگت اسید دارم	بہین و دوست ہر لیل ہندارم
کجائی دستگیر من کجائے	زما انت دگان غافل چرائے
غریب نامراد و ناتوا غم	ز درد غم سفر یاد و فغانم
کند چون اضطراب ل بجایم	رسد این بیت ہر دم بر زبانم
کجائی دستگیر من کجائے	زما انت دگان غافل چرائے
توئی کامل ترین از جسم کامل	توئی آسان نمائے کار مشکل
مباش از حال این خستہ غافل	اک می خیزد ہمین فسریا و از اول
کجائی دستگیر من کجائے	زما انت دگان غافل چرائے
تو گفتے حرکت در غم سازم یاد	کنم اور از بند درد و آزار
کنون کارم برنج و درد و انت و	از ان پوستہ میخوانم نغمہ یاد
کجائی دستگیر من کجائے	زما انت دگان غافل چرائے

چو انفسال تو عالم گیر دیدم برایتان از احسانت آسیدم	بپسای چشم بر راهت دیدم جز این بنود و کلمات رشتیدم
---	--

کجائے دستگیر من کجائے زمانت اوگان غافل چجائے	
---	--

کسے مانند تو اندر جهان نیست چو اوصاف تو ایاری زمان نیست	گر امانت تو در عالم نهان نیست جز این حرفی حسن را بر زبان نیست
--	--

کجائے دستگیر من کجائے زمانت اوگان غافل چجائے	
---	--

تجسس در معجزه و اسرار کسب بیده العارفين المتوكل على الله  
الولی حضرت صوفی شاہ روشن علی دم فیضیہ

توئی که شمع زخسار تو بنیم غار فان روشن تو کردی آن جهان را روشن از انوار پیشانی ز زخسار تو وز زریست جیست شمع منقار ز ششرق تا مغرب آفتاب فیض تو تابان تعجب نیست که عالم شود مشتاق دیدار چو در خلوت جمال عالم آرائی ترا دیدم وجود روشنیت در حجه نماید چنان روشن ز بی روشن بی داری که از خورشید آفتاب چو داری طالع روشن که صوفی گفت شایسته چو نام روشنست مابز زبان آدم عیب بنود تعالی آمد چه فیض است ایکنه اندر ناطق تو مگر تو چه جسم هست جسم تو که شد آدوسے	توئی که فیض دیدار تو چشم ایندی آن روشن اگر نور ز نور شید کرد دست ایمان روشن ز دیدار تو گوید مست بخت عاشقان روشن فروغ نیست در عالم مهر من جوان روشن سزای تو کرد ایند چو در دهنویشان روشن و گر یک طالع روشن مرا شد بر زبان روشن که تو بر کسین در سید ز روشن لان روشن چو شمع طور سبگه در قلم اندر میان روشن شمار ز روشن علی ما را تا میغان روشن که گرد و چو شمع اندر زبان من زبان روشن ز نور نیست هر جانب کسین روشن کجای روشن در دو دیوار روشن سخن روشن آستان روشن
---	--

گدای آستانه از فیض دولت عرفان  
 مجال مینوایان چون کشائی پنج حسان  
 چسان روشن نگر و سپینهای افروز  
 تو هستی محرم اسرار حق ایصاحب پیش  
 بغفلت زندگانی میرود در اندامم  
 چهل سال گذشت از عمر و حسرتی ترم  
 بچشم حسرت بخت سیاهم ز آتماش کن  
 او گرا از تو گویم با که گویم حال را رخود  
 شیب تار مرا از مهر بانی روز روشن کن  
 تو هستی دایمی و منعی ایصاحب خان  
 ز دست خویش ایمان ترا ز نهار نگذر  
 حسن خود کیست تا بجز ترا و ایمان  
 سر ز لب ما فرو بندد ازین گفتار و کیشیا  
 بود تا مهر و مژده جهان هر روز و شب یاد  
 خدایا هر که بنید از نگاه بد بسوی او

بود هر لحظه پیش چشم گنج شایگان روشن  
 نماید همچو مهر و موه بخت قرص نان روشن  
 بنمیت خاندات دیدیم تا پیشتر این روشن  
 بچشم روشن بود دست هر از زلفان روشن  
 کتم از آنش غم تا کجا سوزنمان روشن  
 شود صبح اعلان عین غفلت ناگهان روشن  
 که گرد دستم غمهایم سر سرخ صیوان روشن  
 کند هر کس غم خود را بیامیزد این روشن  
 تو کردی تیره دلما را از فیض بکران روشن  
 ز نعمتهای عرفان کن لم را با و دین روشن  
 نسازی تا فیض خود مرا جان جهان روشن  
 کمال بست در عالم چشم انس جان روشن  
 زبان اندر دکان تو که کرد اند جان روشن  
 جهان شمنانت تیره جان و روان روشن  
 شود از غیب بهر قتل ای تیغ سنان روشن

قصید در مدح جبرئیل الشاد و التوکل علی الله الحی القابم صو شاه محمد امین  
 منجلیات جهانگیر کر عرفی با که بی از خلفا نامدار حضرت لانا کجا محمد منعم قدس اند

ای و نطق از تو پیدار خاندان منعم  
 از عارض نور روشن افروز و جلالی  
 نانا از سحاب فیضت گردیده است سیرا  
 تو کردی منعم عهد قدیم پاکان  
 و حبیب و دامن تویی بیخ و کاوش آید

شمع از رخ تو تابان در دو دامن منعم  
 و ز جهات نمایان هم غرض شایع منعم  
 هر سو شگفته کلما در بوستان منعم  
 فیض تو تازه دار و دمد و زمان منعم  
 بود آنچه لعل و گوهر نوسان بجان منعم

در راه حق پرستی بر مرکب شریعت  
 مقبول گریه هستن اصحاب کمالش  
 معشوق هر دو عالم یارب چسان نکرود  
 آرایش از تو دار دیوان و سجدا و  
 صاحب دلان عالم سودا می توستند  
 راز و دل چه باشد که زوی ترا خبر نیست  
 گذار بی نصیبم از سپوه که یاسه  
 بی منت خلائق در گوشه تو گل  
 در کار یاد کاکن تا عقد باک شاید  
 یاری دگر ندارم غیر از تو تاب ازد  
 در وجود حالت آرد از ارض تا سمارا  
 هم کامل اندو عارف هم شاه هم گدایند  
 بی پروا کس نماندست از فیض آب کیش  
 کی تشنه لب گذارد گشته گان نعم را  
 دیگر زمین چه پرسی احوال تریب او  
 مهر و صم کی گذار از لطف عام وارد  
 یارب دری ز رحمت بکشاده باو را  
 دارد نگاه ایند از چشم دشمنان  
 برفرق دوستان ملک مایه حق  
 از آفتاب محشر فردا چشم حسن را

غیر از تو نیست جو لان کس معنیان منعم  
 نفس نیست چو تو لیکر جان جهان منعم  
 آن کس که چو تو باشد از عاشقان منعم  
 چو تو کین است زیبا اندر گان منعم  
 هستی مگر تو یوسف در کاروان منعم  
 ای بر تو جلد پیدا راز نهان منعم  
 چون بگذری خزان در بوستان منعم  
 رزق حلال خواهم چون آب نان منعم  
 هستم گدای کویت ای بزبان منعم  
 حال من گذار خاطر نشان منعم  
 هنگام جوش و شورش شور و فغان منعم  
 هم مرشد دو عالم مست شردان منعم  
 هستند اصل حق همه صحبتان منعم  
 بحر لیسیت میگردان فیض روان منعم  
 مخدوم کیمیان انداز خادمان منعم  
 آن کس که چو تو خاص است از بوستان منعم  
 بروستان منعم بر پیر و ان منعم  
 داری زهی فضیلت بروستان منعم  
 بر سینه حسودان زخمستان منعم  
 در سایه تو باشد هم زبان منعم

تصیده در مدح مرشد دل آگاه صوفی شاه لقیبت اندر لطف و  
 سخاوت نشین حضرت صوفی محمد دهم قدس سره



<p>             که من مجبور و دلدار است و اسل              که شد اندر من واد آه عامل              چو در آغوش دریا حال ساحل              سرا سو ختم چون شمع مغل              ز جا بر فاستم از خویش غافل              سے گفت من ہجور سیدل              بگو در حضرت آن ترک قاتل              تیان گذاردم چون نیم بسمل              ندامت کجا باش تو غافل              ہم در کار یا گشتن کمال              ذواب گری خود پاسے در گل              ازین دار فنا بستند مثل              اگر جو بد کسے نمنزل منزل              بگفتا ہنفر کاسے مرد غافل              ہزاران اندر یک ملاک گل              چہ بینے صورت ہر شیار و غافل              ہمین در ذکر حق مردان ساحل              درون دائرہ ہچون جہلا جل              ز حال خویش تن افتاد غافل              دگر از دستم تیغ عشق بسمل              پذیر او کسے سرد گرم وائل              یہ بیند این زبان آنوقت در غافل              پشیمان گشتم از غفلت باطل         </p>	<p>             چو گویم طالب ای واسے بادل              باین نزدیکم از یار خود دور              جہان سیراب و من دارم زبان شک              نشو طالع سہامید یک شب              چو شد از دور دوری طاق طاق              بعد فریاد نارسے ہر کسے را              کہ پیغام غم آلود خمدارا              دگر بنواز از تیغ لگا سے              دل خون گشت خون شد آب ہست              گلزار خوبے بخت ز بونم              ز حسرت ایستادم ہر سر راہ              کہ مقبولان حق آنہا کہ بودند              نیابا بیچ عارف رادرین عہد              بخود این گفتگو کردم کدنا گاہ              بو فوضیض بنی تا حشر پاتے              ترا خود نیست بنیا چشم معنی              بیادرفانقاہ پاک صوفی              ہم در حلقہ میدارند شورش              یکی از بادہ سخن اینہ شوق              یکے مجب روح شمشیر محبت              لہکن حق کسے سرد گرہ بیان              بنو آگس کہ در عہد پیمبر              جو آداین نداشت از سرم ہون         </p>
--	---

<p>بصد امید چون درویش ساکن          لغای حق تر اگر دید حاصل          که هستی اعظم از مردان کامل          ترا انضال او پیوسته مناسک          همایون سیرت در تکیه ضامن          بود از جان و دل مشتاق باطن          ز گفتارت نخل سبحان و اصل          نباشد در جبهان مثل مومنان          هزاران مردم از صد همتانزل          زود لمانی گری کردی تو زائل          چو گیتی از وجود شاه عادل          ترا شد آنچه روشن در او نائل          که باشم فارغ از افکار باطل          دعا گوئی مست چون محتاج مسائل          منور باد از عسرفان ترادل          مراد و در جهانش باد حاصل</p>	<p>شتابان بدم پیش تو شایا          تقیت اندران کردند تا مست          ترا اعظم پوره زان هست مسکن          توئی معتبول در گاه و الله          کجی امثل تو ایند آفریده          جمال منی مثلت هر که بیند          ز رفتارت گل پای همه سرو          ترا زهد و تقوی و توکل          همه آیند از بهر ننگا گشته          چو نیر مسر باید ظلمت شب          دل دیرانه از فیض تو آباد          نشد ظرافت در نهایت          دعا کن بهر من در حضرت حق          حسن را از گرمی بهره گذار          آبی تا بود نور شید گردون          بود این خاندان راه که بلخ</p>
<p>قصیده نذات بکلید لیسرا جبار کجای نواب نصرت جنگ گفته شد          اما الحجر بعد که از بار احسان سبکدوشاندم جمله نگر نفتم</p>	
<p>مردم از وطن خود پے سفر آنگ          تلاش ساختن از راه و نشخ فرنگ          کجا است قدر سخنندان بر و ابل ننگ          آباد حال زاب اندر و مظهر دل تنگ          عبت بدی امیران زود با سر برنگ</p>	<p>دل ز درد غم روزگار چون شد تنگ          که گر چه بزرق مقدر بود دل باید          فکر بجای طوم آنکه پیش ابل جهان          بسا مستخور بودون نظام و ابل ننگ          کسب ز محنت لای بکدرم نداد وصله</p>

هزار اسب نمودند و روی یکدیگر بنار  
 مرا بهیچ نرسد چونکه دستگاری نیست  
 بچاره و چه کنم چاره حصول مراد  
 بهر طریقی که نظر من کنم بهیچم خیال  
 همین تفکر و اندیشه داشته نگاه  
 که نیست کشور عالم ز قدر و ان خالق  
 که هست حاکم آنجا تمام قدر شناس  
 بلطف خلق طویل هست و در سخن صفتیست  
 بزنگ صورت پر معنیست یکی صورت  
 بکشوری که رود خیزد از پی لفظیم  
 لبسان تیر قضا بیگمان رسد نشان  
 جهان بچشم حسودان سیاه میگردد  
 کجا است زهره که از بیم عدل او گلابی  
 ز فیض عدلت او بود او سے عالم  
 بعرصه که بیچید عنان مر که غم  
 چون بچرخش آید بچرخش بر سر زخم  
 کجا است چشمه که چون فیض او روان گردد  
 تقسیم دوست مسافر نواز فیض رسان  
 چون این بشارت آمد بگوشه فتنه آرد  
 بدگره تور سیدم ز زینمانی بخت  
 هر که هست جگر خروان دل ز حسرت  
 آنکه بخت غم دل پیش ازین که میترسم  
 بیانش چنین سخن از بچشم محبت جان

بچشم و بهم ندیدند و گشت قافیه رنگ  
 چگونه گوهر سطلب بیاورم در جنگ  
 که نیست بهیچے دست و شوق بزرگ  
 نبی خفت ز غم جز بخت و زین رنگ  
 برون ز پرده کینب آمد این خندان رنگ  
 اگر نه باورت افتد بر و بصورت رنگ  
 امیر حاکم دوران جناب نصرت جنگ  
 بجایه و ترس بیمان بحسن پوست رنگ  
 نه لبست مانی جادو نگار در راز رنگ  
 گدای اهل اهل از بوریا شده از اوز رنگ  
 بدون جمد رنگانش بهر طرف که ننگ  
 اگر سوار شود روز جنگ بر شتر رنگ  
 نگاه باز نماید عقاب سوخته کلنگ  
 برنگ گریه نماید بچشم گور پلنگ  
 سمند بخت رستم دلان جامد رنگ  
 حسود را بنود راه جز دمان ننگ  
 چه هست کوه که با علم او شود همسنگ  
 چو ذات او نبود دیگر بصد رنگ  
 همه ترزد و افکار با سه رنگ رنگ  
 بصرا سید و بصرا بشوق از لبی رنگ  
 همین نشان دهنده ز غمهای نگار رنگ  
 مبادا وقتد از در دل آید ز رنگ  
 که چاره نبود شدنگام را از رنگ

<p>پیش بهیج امیر وزیر غیب ساز تو تر که یافت کنون قدر دان ایل نهر کشاده باو برویت دری ز فیض ندا بروستان تو روزی مدام باو بنهر</p>	<p>حسن غم دل خود را گئی گفت آننگ بعض حال دل خود مکر و بیج درنگ دل حسود چو گور لیم تیره و تنگ شراب و شاه و سانی و مطرب چنگ</p>
<p>تاریخ کد خدائی برادر عینی سید نظام الدین حسن سلمه الله تعالی بفرمود</p>	
<p>کد داشت چون نظام الدین حسن با تو گفت ز روی انبساط</p>	<p>یافت از شادی دل جان بهره مشری آمد بجای زهره</p>
<p>تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن کور</p>	
<p>نظام الدین حسن را او افغانی حسن میگردد فاکر سال تاریخ</p>	<p>پیشتر شید و دل چون غنچه شکفت سرش از غیب عظیم الدین حسن گفت</p>
<p>تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمه</p>	
<p>دو میکشد منتولد برادر عیسی گفت با نفع غیبی پس از مبارکبا</p>	<p>که تا ابد بجهان فارغ ازاله باشد رسول بخش که تاریخ و نام هم باشد</p>
<p>تاریخ تولد نور چشم سعادت مند سرمد حکیم سید ظفر احمد طال عمر</p>	
<p>چون بخشید ایزدوم نسر زند سال تاریخ اوز خایه فسر</p>	<p>شکر این لطف و مبدوم کردم منظر احمد رسوم کردم</p>
<p>تاریخ تولد نور چشم مقبول ارین سید احدث بن عمره اسپر تو می</p>	
<p>فرزند سعید و نیک اختر تاریخ تولدش حسن گفت</p>	<p>چون داخدا از حسرت خویش خورشید علی ست بی کم پیش</p>

تاریخ انتقال والدین مغفورین غفر الله لهما به تمهید و حدیث

<p>چه بلا بر سر ما غمزه بر پا آمد داغ هجران پر بر دل شیدا آمد رفت زین عالم و آرزوه ز دنیا آمد دل ندانم غم جانگاه و وبال آمد</p>	<p>در هزار و صد و هفتاد و هجری آه که بت تاریخ یکم ماه ربیع الثانی هم بت تاریخ دوم والده مغفوره رفت از خویش حسن در غم سال آمد</p>
---	--

ایشان تاریخ انتقال الدین مغفورین و نور چشم نور اکسینین غفر الله لهم

<p>گشت از جو چرخ ناخج همه رفتند ز جهان یکبار گفت ناچار دل که داغ لزار</p>	<p>چاره تمام در چهار در یک ماه پدر و مادر و پدر دختر هوش تاریخ گفتنم چون ماند</p>
---	---

تاریخ حال جناب حضرت سیده بدیع الزمان لدر سنه ایالدین جلد فاسد

<p>که نتوان شد میان و صفهایش قضا بر بود زین دار فنایش بغیر و دس برین کردند جایش</p>	<p>جناب جلد فاسد نادر العصر چو در سبت و سوم از ماه ذی الحج گفتنا هفتم از روی حسرت</p>
---	---

تاریخ انتقال جناب ولوی سید ولی اشرف غفر الله لهما به تمهید و حدیث

<p>بسیست رخت سفر سید فضیلت ماه که مشتت بولی اشرف مست و ایسا کتاب زندگی او فتاد آه در اب</p>	<p>چو در روز دهم ماه روزه زین عالم خداش رتبه اشرف دها در انجام ز روی یاس حسن گفت سال پیش</p>
---	--

تاریخ حلت منشی سید مظفر علی ولد سید روشن علی که اندرون خانه

خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمودند

<p>ناگاہ آتشے شدہ از فایستقل جان داد و سوختند بیک فایستقل گفتنا حسن بسببہ احباب خوش</p>	<p>باقی سے روزانہ رمضان بولا نذر منظر علی و نیز دیگر تہفت مردان کردم چو فکر از پی تاریخ طلتش</p>
<p>تاریخ انتقال سید الفقار حیدر ولد مولوی غلام نجف غفر اللہ عنہما تلمیذ</p>	
<p>راہِ شربت از بہمان گرفت گفت ہاتھ کہ سوی جنت رفت</p>	<p>سید پاک ذات و نیک خصال سال تاریخ او ز روس الم</p>
<p>تاریخ وصال جناب صوفی احمد خلیف و سجادہ نشین مولانا صوفی شاہ محمد</p>	
<p>رفت زوینا و اسے دینے گفت دل من ہاے دینے</p>	<p>صوفی احمد وقت جوانی سال وفات اوسے جسم</p>
<p>تاریخ رحلت حکیم عبدالرشافی خان طبیب ارال شفا نواب صلیب</p>	
<p>بجسرت مضطربین فاکدان رفت کہ از ہجر علاج او دو ان رفت ازین عالم اسطوی بہمان رفت</p>	<p>ہزار افسوس افلاطون و ان مگر بجا رشتند عیشے بگردون حسن تاریخ سال طلتش گفت</p>
<p>تاریخ انتقال مولوی محمد واعظ غفر اللہ تخلص لواعظ مستوطن جالندھار کا از تلمیذ</p>	
<p>عالمے روشن ضمیر و دین پناہ رفت در خلدیرین باعسز و جا گفت ہاتھ آہ واعظ مرد آہ</p>	<p>ناظمی معنی طراز و نگہ دان تافت روا و صحبت اہل جہان سال تاریخ وفاتش باحسن</p>
<p>تاریخ بنامی امام باڑہ افق صابغ متصل گیا</p>	

تاریخ رحلت حکیم عبدالرشافی خان طبیب ارال شفا نواب صلیب

<p>روزه شهادت جمیل الشیرازی روزه سبطین نبی زرتسم</p>	<p>یافت چو تقمیر بطرز نکو سال بناش قلم سید چاک</p>
<p>تاریخ وفات سید بهمان علی لدینا علی</p>	
<p>دل خون شد از درد غم ساری بخلد برین آه شد جاے او</p>	<p>چو رفت از جهان میر بهمان علی حسن سال تاریخ رحلت بگفت</p>
<p>تاریخ انتقال حکیم سید نجیب ولد سید محمد متوطن این جا طریقت الشفا</p>	
<p>شد بیایغ نعیم حدیثش گفت ہی ہی حکیم حدیثش</p>	<p>چون ازین بوستان آل ازده حسن از روی یاس تاخیش</p>
<p>تاریخ مسجد واقع صاحب گنج</p>	
<p>مسجد سے شد بناز رحمت حق زرتسم فایده عبادت حق</p>	<p>چون بهمان سدرای صاحب گنج حسن از روی جہد تاخیش</p>
<p>تاریخ برادر سید شمس الدین صدر امین قاضی میرہ وغیرہ</p>	
<p>رخت هستی نهاد ز بر زمین ز جہان برفت آہ شمس الدین</p>	<p>سید پاک ذات و مہر کرم گفت تاریخ رحلتش ہاتف</p>
<p>تبرجیع بند من تصنیف شایعہ اسلم</p>	
<p>در حسن تراست و عوسے حق خوبان ہمہ گشتہ اند مشتق از بند گے تو نیست حق تا سید نام از غم تو شد شوق</p>	<p>ای پر رخ نسبت جملوہ حق حسرتی چه جاہ دست کز وے تا ہست دلم بہ بندہ هستی بکشاد بروی دل در فیض</p>

<p>طوفان زده است بچو زورق گر دیدی سلم ز آه بیریق دوران سر بر ز شویق بن کز حوق عشق گشت محرق آزروه مشو بما هو الحق مے گفت نظر بر حمت حق</p>	<p>در جگر سرشک بیتو چشم پون فوج عینت رسید بر دل نی لعل تو داده است مینا دل در بر من و گر چه جوئے حق مرو و فاخترا ندوست پنهان جسمن از تو با غم و درد</p>
<p>بر خیزم و در رهت نشینم باش که ترا گئے به بینم</p>	
<p>ابرو به اشاره دل گشای خالی ز تو نیست هیچ جای انگشت ز یاد و دینای پوخته بجان من بلای در باغ و در تو با صبا گئے بر اوج سعادتے هماغئے شاه دست کیسه بینو گئے پنهان ز تو با تو عذر هماغئے بپذیر که دارم التجای خواهم ز تو چشم حق نمای بالاست ز جمله مدعای ناکرده قبول چون گدای</p>	<p>چشم تو به شمره جان فرای پیدا ز نهان تو فی بهر جای سیلاب سرشک من بهر سو ابرو می تو در اشاره ریزد خاکم در سبب کاشن رفتی جست مرغ وصال تو و گزینستی در جیبل گدای آستانستی ایست سرم گناه خویش دارم بیر کرده من نظر نکرده تا چند نظر بر او باطل بالا که ترا نگاه کردن بخشند اگر سر بر شناسند</p>
<p>بر خیزم و بر دریت نشینم نشا پیکر تو در دینم</p>	
<p>کز سر و صورتت هم دست</p>	<p>و صفت قدیاری کمی راست</p>



<p>او چشمیست حسن چهره است          نشاط چو گیسو تو آراست          ز خسار تو ماهی کم و گاست          جان و دل عاشق از چپ دست          حسنت ز همه زیاده پیر است          امید وفا می و عده بر خاست</p>	<p>آن سر میر چاره بگردون          سرو او مرادگر بسوزا          باشد شب تیره تار زلفت          هر جا که روی تراست همراه          پیرایه و در جمال خوبان          چون از تو دل شکسته تمام را</p>
<p>بجز نسیم و بردت نشینم          باشد که ترا گم به بنیم</p>	
<p>این بارفت و سخت مشکل          آنکس که شد دست بر تو مال          ناقص نگذاشت عشق کامل          اوست از حال خویش غافل          از گفتن حق شدت باطل          با چو نتو تبه ست آنکه دلیل          کوجام می و کجاست محفل          زین مزرع گلشت هیچ حاصل          اوست او که ام پرده حاصل          ماییم و سرست و تیغ قاتل          از شهید غم جو نیم بسمل</p>	<p>افتاد ز عشق بار بردل          مایل نشود و گره سخن بان          هر چه که نگاه کرد ناگاه          آنکس که ز حال تست هشیبا          از حق نگذرا که چه منصور          و اصل نشود چگونه با حق          مدحش فتاده ام ندانم          جز خوشه در و خوشه من غم          در واکه میبازد من و تو          یا دست بدوشش گزن این دم          جان بر لب و سر لب بر خون ق</p>
<p>بجز نسیم و بردت نشینم          باشد که ترا گم به بنیم</p>	
<p>ببخواب نمود چشم عشاق          بحر نیست فیض و کان باطن</p>	<p>ای غافل حسن تو در آفاق          ذات تو چشم پاک گوهر</p>

<p>تا دیده ام ابرو تو چون طاق      غنچه ال ترا نمند برسان      نادیده شایم بر تو مشتاق      در فکر ساز چاشت و اشراق      فرض است همین بدین عشاق      از نذیب عاشقان آفات      نه ساخت همچو آه عشاق</p>	<p>بر طاق نهادم دل و دین      از حلقه چشم خویش خوبان      بنام رخ خود که جابے رحم صفت      زاهد بزدالی عتس افتاد      دیدن رخ یار و حبه کردن      اسی شمع ترا نچسبیت کارے      با دیده تر ز گوشه چشم</p>
<p>بچینم زدم و بردت نشینم      باشد که ترا سگه بینم</p>	
<p>لیست سیکه هزار مجنون      جا کرد خیال خالی شبگون      آنکس که رود ز خویش بین      در بحر تو ماه و سال کنون      خورشید صفت بچشم برچون</p>	<p>معشوق توئی و جمله مستون      در دل بنود مرا سویدا      اسرار درون خویش داند      گردید بس ز جور افلاک      خواهم که ز کوه خا و بر چشم</p>
<p>بچینم زدم و بردت نشینم      باشد که ترا سگه بینم</p>	
<p>حرفی و گرم بنیسیار      گردید سپید چشم کو کب      چون هاله مراست جان بقا      جولان چو کنی ز ناز مرکب      این است لبشون دین و نریب      دو برزم تو جا گشت بکیشب      با چشمم پر آب و آه بر لب</p>	<p>یارب بچشم تو نیست بر لب      در راه که ام ماه پاره      از پر تو فیض ماه رویت      از دست رود عنان چشم      رفتن ز خود در رخ تو دیدن      سوزم همیشه چشم لیکن      آن بکه ز کج نامرادے</p>

	<p>برجینرم و بردرت نشینم شاید که ترا گئے بہ پیغم</p>	
<p>بر دیدہ تر کننے نکاسے بگذشت بہجر سال و مانے کردم دو ہزار شور و آسے خشنده چو ماوسج گانے صحتاج چو بیوا چہ شاسے در نعل حمایت پناستے در کوسے تمام ندا راستے از فیض عنمت حوصای آستے</p>		<p>چشم سنت مرا کہ گاہ گاسے نامد نظیر رخ چو ماہت بیدار نشد بخواب بختم در گویش تو ہست لولہ تر ہستے تو کہیم حوسلہ ہستند خواہیم در آفتاب محشر ہیہست کہ نفس گرہن دارم من ناتوان چو درکن</p>
	<p>برجینرم و بردرت نشینم شاید کہ ترا گئے بہ پیغم</p>	
<p>در یاب مرا بیک نظر سرام دلخواہ تو کے بہر و عسالم کس نیست جز آہ دالہ ہدم تا چہت بسینہ داغ ماتم افتاد ز دیدہ اشک پیغم کردم بدل این ارادہ محکم</p>		<p>اے چشم تو ہر طرف عالم بر دے دل من ز دست و شام افتاد مرا بہ یکسے کار تا کہ بدل من اضطرابے بز جاست ز دل فغان بیانی اکنون چو خاندہ بر بوشکین</p>
	<p>برجینرم و بردرت نشینم باش کہ ترا گئے بہ پیغم</p>	
<p>در عین وصال م آہ مجبور سہ مشد بکدم و چہ پرانور نتوان شدن این قصور از چو</p>		<p>بہر کسے تو کے و از تو مع و دیور افتاد اگر نہ عکس بر دیت باش حسن تو کے شود مقابل</p>

<p>خال سیه است این که ز نوبت خیزد ز من ضعیف مجبور مپسند ز در و بجز سر بخور رفتن بدر تو نیست مقدر منریا و کنسیرم تا دم صبور ز عجب از محبت تو از گور</p>	<p>در ز بر لبست که همچو شمد است جز آه و فغان و گر چه یارب نگذار ز وصل خویش محروم گرچه ندیده بسوی خویشیم من رحمت آه گر چنین است نبود عجب اینکه بعد مردن</p>
<p>چنینم و برورت نشینم باشد که ترا گم بپنیم</p>	<p>۵</p>
<p>بر جان و دل شک نیست افتاد یک عالمه سیه زلزلت تو بزم سر بسیرت صد شیشه دل که خرد شکست صد ها جگر و هنر اول خست بالای بلند سر و شد پست بهت سر ز هزار باد شاه مست عین سر از تو کدام منسی مست لطفت تو اگر بگیرم دست</p>	<p>هر ناوک غمزه ات که بر جیبست در و در و چشمم پرست بال و پر طایر تو لم را از سنگ و جفایت ای پر پرو عشق تو بیک کر شده ای شوخ در هر چمنی که قد کشیده آنکس که بود گدای کویت آنجا که کس نباشد دم یار دارم بدل آرزو که گاش</p>
<p>چنینم و برورت نشینم باشد که ترا گم بپنیم</p>	<p>۵</p>
<p>اول تو گم و دیگر تو دانی داغ دل ما و آسمانی شتر منده ز روحی ز نابانی خو شتر غم تو ز شادمانی</p>	<p>آن را که نبوده است ثلثی رحساره روشن تو باشد گر دید میخ از لب تو دل خواه منست در عشقت</p>

<p>سوی خودم از گرم بخوانے          ما عجم و عجم زونا تو اے          مرگ سست خوشم ز زلف گانے          با ناز و ادا تو زنده مانے          بنمشیند تو ہم مرا نشانے          سازم بسر تو جان نشانے          آن بک ازین سر اسے فانی</p>	<p>خواهم ہم شب ترا کہ درونے          جانان تو لے و غرور و کلین          نز و یک لب مست جان ز دورے          مردم اگر از غم تو غم نیست          خواهم کہ نهان ز چشم افغانے          ناروی تو بهینم و لبه شوق          لیکن ز تو این امید چون نیست</p>
--	---

بر نیستم و بردت نشینم  
 شاید که ترا گے بهینم

<p>داری خبرے تو یا ندارے          مردم کہ کشید انتظارے          زیر قدم تو جان سپارے          بنیرا شوست ز آه و زارے          بگذار مرا بهیستارے          از اخته من ز شرمسارے          آن بک بباد ہم گذارے          تو نیز خبر ز من ندارے          آلوده عیب و گرد خوارے          فرمود ز لطف و دستیارے</p>	<p>شد خون دلم ز دیده چارے          چشم مست کہ عارض تو ببیند          بالاسے سرم بیا کہ خواهم          بگذار بغارے خود گرا ز من          بان قول و قرار خود وفا کن          انداخته سر تویی با حسن          با خاک برابرم چو کردے          من بچیرم ز خویش بہت          بر خاک فتاده ام چو خاشاک          گر باد نسیم عشق یکدم</p>
--	---

بر نیستم و بردت نشینم  
 باشد کہ ترا گے بهینم

<p>من از تو خوشم تو ناخوش ازین          بردوش منست بار گردن</p>	<p>ای دوست چرا شدی تو دشمن          بدمت ترا ز تیغ بردوش</p>
---	--

<p>برچسبیده از عقب اردوین چون زنده کند پیرمرده شیون اندر دل و دیده و سرد تن در پهلوی خوشیستن ولی من</p>	<p>با آنکه شدم غبار راحت از بخت خود دست دل بفریاد دارم هوس کنار و پوست هر چند بتان مرا نشا بند</p>
<p>برچسبیده و بردت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	<p>بکشای نقاب ای بت ما بر در حجاب از دل من هر عتده مشکل با سان چون بردت آدم کفخو ام افتاده ضعیف و ناتوانم فرزاد که تراست و عده وصل زین شور و فغان ناکن امروز چو روز وعده آمد در نه به چشم تو چارنا چار چون نیست خوش اینک کار امروز</p>
<p>بنا سے جمال خود خدا را منے پر وہ عذارِ نوش بنما از راه کرم بی او بکشا نا دیده روم ترا از نیجا منے رحمت تو چو چرخ روزا امروز نمود روز سردا فرزادی قیامت ست برپا آن به که شوی تو جلوه فرما دل صبر توان نمود اما موقوف نهیم بر روز فردا</p>	<p>برخیزم و بردت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>
<p>یا بر سر آتش ست سیما چشمم چو کواکب ست بیخواب از خون جگر چو لاله سیراب گر دید جگر بسیند خوناب آماره شد ست جلال سلب</p>	<p>دل از غم هجر تست بتیاب هر شب مری من با انتقارت دانع دل من ز درد غم شد تا چند لب بپسته تو گویشم از فیض عنایت برای مزلن</p>

عزیز ما  
خودت بی  
ست

<p>چون پرده سوز از مضر است گر ویدیرام بادہ ناب دانع ست بسید نام زہمتنا جانان تو بیا زوسل دریا تا نضل مرا شد ست زان با جا ییم بدر تو هست نایاب از خواب عدم بچشم برآب</p>	<p>از سید من فغان بلدیست شد خون جگر حلال بتیو نے روی تو ای مردل افروز جان بر لبم از غم بدلے بر صفحہ عیش خط کشیدم امروز اگر ز جورا عیسار فسرد از فغان و شور محشر</p>
	<p>بر خیزم و بردت نشینم باش که ترا گے یہینم</p>
<p>تن نیز شد ست خاک کویت و اساختت هست موبوت گوش ست مرا بہ گفتاوت در بزم پیا الہوس بوت گیر و بچمن سراغ بوت ادارہ چہرہ نکویت ے گفت در آرزوی روت</p>	<p>جان رفت زتن بچست و جوت آشفتنگی مراد و گیسو چرست مسیح کی نم گوش لب ریزہ دام با دازے ہر صبح صبا ز غنچہ و گل روزیکہ بنتا و گرد و عام ہر جن و پیرے و حور و غلام</p>
	<p>بر خیزم و بردت نشینم باش که ترا گے یہینم</p>
<p>دین دیدہ با انتظار باعث گردید پے شکار باعث شد و عدہ وصل یار باعث گل شد پی زخم خار باعث دل را شدہ بار بار باعث</p>	<p>دل شد بچم نگار باعث صیاد مرا کند گیسو سیداری و انتظا دیدیم را در شوق وصال کی شوم بچہ حسن تو بسیار عشق برین</p>

جان و دل بیقرار باعث	چون هست مرا بشوق دیدار
	بر خیزم و بردت نشینم باش که ترا گمے بینم
محتاج کسے جو دمے کاج از خویش گذشتن ست موعج خواہد و مہنت زلا سرکان بلج تیر گمت گذشت ز اماج تا بان چو شہاب در شب اج دل راز دیار سینہ اخراج پیوستہ بدیدن تو محتاج بر خاک فلندہ جبہ و تاج	جز ذات کسے کہ نیست محتاج در مذہب دین عاشقانیت و کشور حسن طرفہ شناسے قربان شوم ای بت کمانہ آویزہ گوش زیر گیسو یار بکد ام جبرم کردند ہستم بخلاف عمہ پیشین خواہم کہ ز کج صومعہ زہد
	بر خیزم و بردت نشینم شاید کہ ترا گمے بینم
راحت نرسد بر روح سینے سراج نے جام صبح فیض اصباح و دوست ہمیشہ اسیم منتاح بر باد و حسبت و جویت ارواح قتلح من ست بز مفتح در حضرت حق نمودہ الحاح	ساقی ز شراب پر کن اقتراح در دست نہ او فتادس تا فتح نئے شود در فیض شد خاک و آرزویت اجسام گر قفس زوی بیاب احسان زین گوشہ غم بچشم پر آب
	بر خیزم و در بہت نشینم شاید کہ ترا گمے بینم
باریک رہ ست و شاخ و شاخ در یک دل من ہزار سوراخ	چون شانہ رود بزلن گستاخ چہمت بستان عنہ ہا کز



<p>بر خاست ز درد آخ بر آخ یا غنچه گل و مید از شاخ آلتش غم نشت و عشق طلیح بر خاسته خاطر غم زینج</p>		<p>فست از بجز داغ بردنغ شد قطره خون گره برنگ داغ ست کچیچ دل کباست در حسرت با دم خسانه تو</p>
	<p>بر خیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	
<p>ویرانه دل شد ست آباد گردند مرا همناله احیاء گردید و غبار و رفت بر باد سازم چه شکایتی ز میداد بالاست قدرت ز سر و و شمشاد آید روی تست در یاد از بند خود کس نموده آزاد</p>		<p>از فیض غمت بشور و فریاد فریاد که چون جرس بعالم در راه تو جسم خاک کے من دادی غم خویشتن یکام گرد است کسی زمین پر سد هر چند بنم ز خود فراموش کو جز به عشق تا که خود را</p>
	<p>بر خیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	
<p>آلتش زده سوز غم بکا غند از گریه خامه غم بکا غند در دِل من قلم بکا غند نتوان چون شدن رتسم بکا غند</p>		<p>کردم جو غمت رتسم بکا غند از نشا چون غم تو افتد شد چاک دلکس و میکہ شبت تو ما بر سران و شوق دیدار</p>
	<p>بر خیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	
<p>در راه تو چشم شد ز غم خست دلها همه میتوزار و مضطر</p>		<p>گردن لاله شد بی پای تاسر جان ما همه از غم تو بیاب</p>

<p>مشتاق تو اند خلق یکسر یار بجهان تنب او دیگر من خاک بسرتو باد در سر که از فلک کیمنه پرور صبرست کجاؤ هوش در سر کردم بغضم تو زندگی سر بروی دل و دین و رفتی از بر جا کرد چشمن چنجال در سر آتش تیر پا و خاک بر سر</p>	<p>کس نیست که نیست بر تو مال لیکن چون ستم رسیده من در غم تو توتنی لغم ازین گره شکوه زلفت گره زنجبتم از درد فراق آه در دل من از و جهان کتاره کرده تو جو روحنا بکار برده اکنون که بحسان رسیدم انغم کز مجب بر غم سپند آسا</p>
<p>بر خیزم و در برت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	
<p>دارد ز نگاه تیغ خوشتریز چون قامت تو بود دل آویز نقشده ست ترا ز نعل شیدیز با دسحر شده است گل نیز کرد دست بخون مردمان تیر بیمارم و از دواست پنهان گویند که زین سرا به بر خیز</p>	<p>چشم تو که هست ترک خوشتریز در باغ جهان کجا صنوبر آزاک بلال عید گویند از فیض شیرم باغ کویت شمشیر نگاه خویش چشمت فارغ ز علاج درو عشقم زین پیش که ناگمانم از غیب</p>
<p>بر خیزم و در برت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>	
<p>غم نیست اگر گفتی عارض چون آینه هیچ طاقتش دارد و چو خنجر از و مندرس</p>	<p>استاده به بنیشت مجلس از نیرت حسن او مرا نیست از سال خود آنگه ندارد</p>

<p>گو یار مرا کجاست مونس زان سانکه ز کیمیا رخ نس بگرفت عصا بکف چون نرس</p>	<p>در یک سیم بجز تو یارب ز دوست از عشق رنگ و بوم بیمار نمود گر چه چشمست</p>
<p>بر خیزم و در رحمت نشینم باشد که ترا گم به نیم</p>	
<p>حسن بیت باست از همه پیش در آینه دیده رخ خویش نوشست کجا که هست نبی پیش از خا عینت چون غنچه دل لیش قربان تو کردم ای جهانیش فسر یاد و فغانم از پس پیش دل خسته و دیده حسرت اندیش چون طفل سرشکس خویش پیش</p>	<p>در دیده مردم حق اندیش وارے تو بخود نگاه حسرت خط باللب تست در حکایت گردید مرا بگلشن تن ناخورده خدنگ مرغ دل را سهر جا که روی تراست همراه تا که بزم فراق باشد خواهم که بر بنامتے غم</p>
<p>بر خیزم و در رحمت نشینم باشد که ترا گم به نیم</p>	
<p>سایم بر بهت حسین اخلاص خالص ننمود آه خلاص محتاج تو اند جلا اشتخا در بحر دل است آنکه خواص گردید شکار سعادت و قاص در ذوق چو گرد باد رقا ص</p>	<p>گر زه ندی جلاوت خاص این قلب مرا که سیم قلبت محتاج نه به هیچ کس آرد و گم را دور کف ناخورده خدنگ از کمانت زین بادیه خواهم از بهوایت</p>
<p>بر خیزم و در رحمت نشینم باشد که ترا گم به نیم</p>	

<p>زیبا نبود ز عالم اغماص یا ندید سبب سندان و زرقان وانستد جواهرست و اعراض دارودوزبان لبسان مرقم عشق سست شد بدتر ز امراض در دین من سست شخص تراض از کعبه و دیر کرده اعراض</p>	<p>ای آنکه تراست ذاتِ نیمان عشاق ترا نماند کار سے ذات من و تو ز روی حکمت خوش ز ابر و نوست قطع پیوند زائل نتوان شدن پس از مرگ هر کس بلغم بتان نزارست آن پر که پله طواف کعبت</p>
<p>بر فیضیم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به پیغم</p>	
<p>یا قوت نوشته است این خط بر صفحه دو سینه من خط آید چو عقیاب بر سر بط خیرست بهر امور او بط شد موج زن از سرشک بر شط مانند صدای جنگ و بر لب</p>	<p>پسید از لب تو شد ز سبب خط خط جانب دوستان رقم کن عشق تو گذشت بر دل من دار و بت من میماند قامت دیگر نرود کس به بلغم او زین بزم طرب بزخیره شوق</p>
<p>بر فیضیم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به پیغم</p>	
<p>در عیب بود ز روزه ما خط برداشتند ز استخوان چما خط بر روی حصول مدعا خط در باد کشته بود ترا خط در سیر حین بود کجا خط دارد بسوالی ناله نوا خط</p>	<p>دل بجز بوصول تو کجا خط عشق از تن زار یافت لذت ای کاشش دل امید و ارم از لغزش آه و رقص بسیل ناله جام شراب و یار گلرو از لغزش خویش اهل همت</p>

<p>در بادہ بود لغزش باخط بی لعل تو نیست چون مراخط</p>	<p>خونم چو غری بجاست فریاد از بزم شراب و لغزش</p>
<p>برینم در درخت نشینم باشد که ترا گم بپنیم</p>	
<p>پروانه توان شدن برین شمع با بچینان شب اینچنین شمع از چهره یار میره جبین شمع افروخت مرا برام وین شمع بکشاد زبان با فرین شمع سر در کف وجان در استین شمع گرداشت نگاه دورین شمع از روی تو هست شرمگین شمع افروخت رخت برام وین شمع مستاب بود ز کترین شمع افروخت ز آه آستین شمع</p>	<p>رخسار تو هست بهترین شمع با بزم رخ و زلف لنت موزون افروخت ام بخلوت ل رو سے بہت من زہر با لے پروانه چو کرد جان فشانی دار و میر من پے نثار ت پروانه خویش را نمی مروت نے وجہ نکر و جا بے اوس کے ظلمت کفر بخنسنے د و مجلس عاشقان رویت من در شب تارا بحر خواہم</p>
<p>برینم در درخت نشینم باشد که ترا گم بپنیم</p>	
<p>چون لاله نصیب نیست جز داغ دارے تو نظر بہ گل بازاغ چون نسبت طوطی است بازاغ برویم بسر بلبو و ہم لاغ چون ہرزہ درای زباغ در زاغ بہ نشینم و انا ہمیت داغ</p>	<p>در فصل بہار ہم ازین باغ کے چشم تو اونفت لبسویم گفت ارترا ز حرف چلے در واکہ تمام عمر خود را بیوہہ درین جہان زخم لاف آن روز کے کجا کہ رو برویت</p>

<p>چون قطره شبنمے ازین باغ</p>	<p>خواهم کہ ز تابِ مهرِ عشقت</p>
<p>برخیزم و در رهت نشینم باشد کہ ترا گمے یہ نیم</p>	<p>در ملکِ جهان ز قاف تا قاف کے دردِ کس اثر ز اشفاق گر دینِ سرورین زمانہ تر نام و چوساغر اندرین دور از گردشِ جنج سفلیہ پر دور صاحبِ ہنرا نگہ بر سرِ پریم بر روی زمین نما نہ ز ہمار یارِ بطلِ خود از عنایت دارم بدل آرزو سے دیدار ہر گمشدہ محبت تو</p>
<p>عنف صفت ست مرغِ انصاف کے در کس خیالِ الطاف ہر عیب ز ما نہاے اسلاف در مسکد ہاشد نہ طواف ز روز شد نہ بلور یا باف در ہر سخن زندہ و صد لاف آنکس کہ بود ز گرد کین صاف گردانِ رخِ دل ز جلا اطراف تا بہینم و دیدہ سازم اوصاف دستم کہ بشد ز دستِ الطاف</p>	<p>برخیزم و در رہت نشینم باشد کہ ترا گمے یہ نیم</p>
<p>قول تو درست و فعل بر حق خیزد چہ و فا ز چشمِ ارزق از گفتنِ ناصحانِ حق و بیجا جز را از دستِ مشتاق ناحق بنہود شورِ حق گلے شدہ رنگِ من چون ذوق</p>	<p>ای صفتِ تو عام و ذاتِ مطلق نہ مہر تو از فلکِ چینیزو کے منع کنم ز عشقِ دل را ہر کس نہر وقت دم نہ یعنی زادہ کہ گرفت را و باطل در حسرتِ روی آتشینت</p>
<p>برخیزم و در رہت نشینم باشد کہ ترا گمے یہ نیم</p>	<p>برخیزم و در رہت نشینم باشد کہ ترا گمے یہ نیم</p>

<p>پر خون دل وسیخه تا حلقه کج          ناچیز تر کے زخا رو خاشاک          مانند تو گیسیت چست و جالاک          رو بند تباں بزلعن خاشاک          بستے زکرم بہ بند فتراک          ہر چند تو لے از عیبہ پاک          از جام ہوا سے وصل چون خاک</p>	<p>ای از غم شدت دیدہ نناک          برد بگذرت تن نزار م          در پیقہ بلبسری زخوبان          حیا نبود کہ برد در تو          مرغ دل پر شکستہ ام را          عیب سست ہمین کہ بیوفائے          زان پیش کہ ناک من برد باہ</p>
<p>بر خیزم و در درمیت نشینم          باشد کہ ترا گئے پیغم</p>	
<p>حاجت نبر و لبوسے رمال          اقوال تو بر خلاف افعال          بعینیت شکستہ شہر و مال          گر بخت مدد کند در اقبال          شد قالب من تھے چرخ اقبال          در شوق وصال تو ز تجال          بلجای بتان خود مثال          امید زلفت در ہم حال          از ہر دو جہان گذشتہ فی الحال</p>	<p>آنرا کہ دل سست قریہ فال          واعظ چہ ز لے سخن کہ دیم          بہر دل کہ ز عشق بی نصیب بہت          بیستم رخ یار و جان سپارم          در سست پاسے بوسے تو          جہان خمیر دوست بر لب من          گلزار در تو ہست چون نلد          از نیک و بد خودم خبر نیست          را سے چو وہی لبسوی خوشم</p>
<p>بر خیزم و در درمیت نشینم          باشد کہ ترا گئے پیغم</p>	
<p>در روز خود دست چہرہ ات کم          کہ گریہ کنم گئے تبشتم          ابروی تو خم چو پیش کشم</p>	<p>آید چہ نظر چشم مردم          در روز وصال از غم بجز          گیسو سے تو با چو ماری بیچان</p>

<p>دائم بہ یقین امینک نامید از مزاج عشق حاصل منیت کے چارہ من گند نطاطون خون خوردیم از عنایت بفراید گرتے لببت از زبان ہینا</p>	<p>وصفت دہن تو در تو ہم جز چاکر جگر لیسان گندیم ہر چہ بند بر آید از خوشم بہتر شراب و از ترخم در گوسن رسد صدائے تم قم</p>
<p>بر خیزم و در زہت نشینم باشد کہ ترا گئے یہ نیم</p>	
<p>تا کے نعمت ہن لہ نامن در داک زبا رسائے رحمت جان رفت و نیامدی بسویکم چون غنچہ و شبنم اندرین باغ وادند مرار و سے حکمت</p>	<p>تا چہند بچہ منبلا من جانان تو کجائے و کجائے امی دوست چہ و شمنی ست بان در خندہ تو لے بگر یہ نامن ایلمن یدہ و دست و پا کہ نامن</p>
<p>بر خیزم و در زہت نشینم باشد کہ ترا گئے یہ نیم</p>	
<p>افتاد چو چہنیم من بران و خوش آنکہ بہ جو عشق او چشم صد عقدہ کار عاشقانیت باز لغت تو شاخ سنبلی تر در ذکر تو بلبل ست نالان بر لالہ و نترن نکل کرن در حسرت کو بیت امی سہی قد نہ تاب و توان زور و بھرم گر طاقت رفتہ باز آید</p>	<p>بر خاست ز دل فغان ماہو بند و چو حباب از ہنہو بکشاد و یک اشارہ ابرو بہ سر نتوان شدن سبرو وز فکر تو غنچہ سر بزانو کان رنگ تو محل نماید این چون فاخت ام بشو کہ کو ہوش ست در کج خمد و گوی افزرتن و دعت و پا تو بازو</p>



<p>برخیزم در درت نشینم باش که ترا گم به بینم</p>	
<p>آن چهره و لعل گو شواره آگاه ز راز خود توان شد جان کرد و گناره از کنارم تا چندان بسوزد بجز سازم با سوز و رون و جان مضطر</p>	<p>در سپاس و ماه چون ستاره از دل کند آنکه استخاره کردی ز کتار چون کناره آن به که کنم به وصل چاره از گلشن مشوق چون شراره</p>
<p>برخیزم و در درت نشینم باش که ترا گم به بینم</p>	
<p>هر جا توئی و تمام جائے جستم همه جا تر اندیدم پیوسته ز بخت خویش دارم بر در احباب از لگا بهم بیگانه مدان ز خویش مارا آموخت انداز تو خوبان چون رنگ حنای دست خود محتاج نه به عرض حاجت از مهر دل شکسته من میگفت حسن بدیده تر</p>	<p>در چشمم کسے مگر نیلے هر جائے من بگو کجائے در وصل تو شکوه جداے چون پرده ز روی خود کشائے ماییم جنبه تو بتدائے این ناز و ادا و دلربائے انگشت نمابه بیوفائے آگاه ز جمله مدعائے جز وصل تو نیست مومنائے جستم چون نمود رهنمائے</p>
<p>برخیزم در درت نشینم باش که ترا گم به بینم</p>	
<p>در آینه روی خود چوینے از فیض تو ز او بهفت گردونے</p>	<p>دائے بچه وجه دل نشینے هر چند که ز او ز سینے</p>

<p>در مزرع لطف است افلاک  منت بدو چشم من گذاری  بختم ز در تو دور و در  در زیر فلک بچشم مردم  در عشق مراست بدگرین مال  سخت است دل تو آه چون تنگ  از عشوه و ناز و بهم کوش  خالی ز دلف و لطف و مهر  که زنده و گاه مرده ام کرد  چون نیست امید است که از جا</p>	<p>میگفته دوتا بخوشت صلی  خوردیده ام از تو جاگزینی  ای و اسرے تو هم اگر بری  خورشید عذار مه چینی  چند آنکه بحسن خوشترینی  با اینمه ناز و نازتین  حیرت ده لعلستان چینی  پرفتند و شوخ و خشکین  چشم تو ز سحر آفرینی  برخی می و با چو من کشینی</p>
--	--

بر نیزم و در مهت شینم  
باشد که ترا گم به بنم

خاتمه الطبع درینوالبیامید و فضل باری دیوان حاجی لاکسن باری مخور با تمام  
امید و اغفران محمد عبد الرحمن بن حاجی مخور و شوق منفور در مطبع  
نظامی واقع کاپور او اخر شهر فوج ۱۲۷۳ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سندیابی که کتاب به نام مطبوع  
مطبع نظامی است بخط و مهر مهرت شوق  
العبد المذنب  
محمد حسن بن محمد

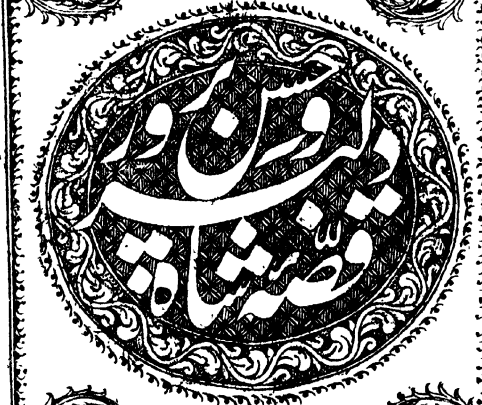




مؤلف: محمد  
 دانشگر مهربان بودی چه بودی  
 توان نانا توان بودی چه بودی  
 مستمع و صلح جانان بس کورا  
 گر این سودا جان بودی چه بودی  
 بیست و یکم



مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



مَكْتَبَةُ مَدِينَةِ مَكَّةَ  
رَبِّكَ وَرَبِّكَ وَرَبِّكَ  
رَبِّكَ وَرَبِّكَ وَرَبِّكَ



کتابخانه جهان اسلام از سید محمد باقر آملی  
 شماره ثبت کتابخانه ۱۳۰۰  
 شماره ثبت کتابخانه ۱۳۰۰  
 شماره ثبت کتابخانه ۱۳۰۰

بسودا چنانی باشن سید مجنون  
 ز حضرت کوه بردل میزند سنگ  
 پی او چشمه را از بقیعاری  
 عتابش گرفت ز درودی داغی  
 کند قشربانچشم گراشاره  
 بنخست گرز لال حکمتش نم  
 بر بسم الله که رحمن و رحیم است  
 که از افضال و احسانش بحالم  
 بر حمت یافته پیوند ز اش  
 تعالی اند ز به صورت گراک  
 کتاب حکمتش راه که خواند  
 کشیده گوهر جان را ز حکمت  
 از دو چشم مردم روشنیا  
 زبان در گفتگو از مایه اوست  
 کند تا قدرت او را تماشا  
 چشم مردمان حق رسیده  
 ز با افتادگان را دستگیری  
 تسلی بخش عشاقان مجور

بیگجا ماند استاده به نامون  
 که با طلمش نذر دنگ پانگ  
 شده جوی سرشک از دیده جاری  
 زند فافوس و امن بر چراغ  
 بجان آسمان ریزد شاره  
 زند بر کاسه گل سنگ شبنم  
 از ان میلاطاف کرم است  
 عتاب و قهر او باشد بسی کم  
 که شد آغاز قرآن زین صفائش  
 که بند نقش هستی از کف خاک  
 فلک را قطع موهوم داند  
 بتبار نفس از دست قدرت  
 فروغ از جلوه اش نور نظر را  
 روان در تن ز فیض سایه اوست  
 دو چشم مردمان را گرد بینا  
 گمگشیمت در فافوس دیده  
 کس بر سیکس حاجت پذیری  
 شکیب افزای خاطر های رنجور

نیز از آن در کتب  
 چو قوری و چو پروانه  
 ز شمع و سوسن  
 همه در انداخت  
 آتش نیکو که در زنجیر  
 کجاست صحبت این  
 چو دیدی بر رخ  
 چو میری داد و دم  
 چو ایستاد کای  
 چو میزدیم جلوه  
 چو از سینه  
 چو از کف  
 چو از خال  
 چو از دل  
 چو از زبان  
 چو از دست  
 چو از پا  
 چو از سر  
 چو از تن  
 چو از جان  
 چو از روح  
 چو از همه

این کتاب از سید محمد باقر آملی  
 شماره ثبت کتابخانه ۱۳۰۰  
 شماره ثبت کتابخانه ۱۳۰۰  
 شماره ثبت کتابخانه ۱۳۰۰

خداوند از جام عشق ستم  
 چه داری حسن نیکو چشم بد دور  
 تو بر دار از دو چشم من جهان  
 تو خود گره نهائی ز احسان  
 ولم صد جاگ گردید و جگر خون  
 ولیکن از جفای حرج بدگیش  
 نشد تاثیر سید ادریکی هم  
 نه چون گل آتشم را دو آه است  
 دمی کاندگره بستم فغان را  
 بگلزار جهان در خار خار م  
 مگر در عشق باشد صبر تا کی  
 زند چون سیل غم در سینه جوی  
 کجا در سوز عشقم ضبط آه است  
 بمحشر وعده دیدار دادی  
 نمیدانم ازین اندیشه در دا

بیاسای که وقت تو بهار است  
 به جامی ز بد مستی چه بیم است  
 ز داغ می دل من لا زار است  
 که وصف ذات خلاقم کریم است

**مناجات**

تو شاید باشی من شاید برستم  
 جهان نا دیده شد از عشق بخور  
 که بنیم عارضت را بی نقاشی  
 چه خیزد آه زین چشمان گریان  
 ز چشمم شد روان از اشک چون  
 هم از بیدار و بخت غمت اندیش  
 منم که بیدانم حیرت این دم  
 نه دل مانند بلبل داد خواه است  
 چوئی سوراخ در دل گشت پیدا  
 نهان چون غنچه بوی عشق دارم  
 که می آید غم جانان پیاپی  
 کند دل آشنائی با خروسی  
 سپندم آتش سوزان گواست  
 بفردا کارم وزم نهاده  
 چه کرد حال در امر و زو فردا

خداوند از جام عشق ستم  
 چه داری حسن نیکو چشم بد دور  
 تو بر دار از دو چشم من جهان  
 تو خود گره نهائی ز احسان  
 ولم صد جاگ گردید و جگر خون  
 ولیکن از جفای حرج بدگیش  
 نشد تاثیر سید ادریکی هم  
 نه چون گل آتشم را دو آه است  
 دمی کاندگره بستم فغان را  
 بگلزار جهان در خار خار م  
 مگر در عشق باشد صبر تا کی  
 زند چون سیل غم در سینه جوی  
 کجا در سوز عشقم ضبط آه است  
 بمحشر وعده دیدار دادی  
 نمیدانم ازین اندیشه در دا

خداوند از جام عشق ستم  
 چه داری حسن نیکو چشم بد دور  
 تو بر دار از دو چشم من جهان  
 تو خود گره نهائی ز احسان  
 ولم صد جاگ گردید و جگر خون  
 ولیکن از جفای حرج بدگیش  
 نشد تاثیر سید ادریکی هم  
 نه چون گل آتشم را دو آه است  
 دمی کاندگره بستم فغان را  
 بگلزار جهان در خار خار م  
 مگر در عشق باشد صبر تا کی  
 زند چون سیل غم در سینه جوی  
 کجا در سوز عشقم ضبط آه است  
 بمحشر وعده دیدار دادی  
 نمیدانم ازین اندیشه در دا

تو خود از نیست کردی هست مارا  
 نمی زید بکنون ای بنده پرو  
 بده یارب مرا تو فیق طاعت  
 بکن از تاج همت سر بلند م  
 بقالب تا مرا جان است همه م  
 ز حجاب عبادت برنجینم  
 که چون گرد دروان جان من از تن  
 درین محنت سراسر ای وحشت انگیز  
 دلم ویران شد از جور ایام  
 که میگوبند در ویرانه گنج است  
 ندارم جز تو دیگر بادشاهی  
 فتادم خسته و بیمار عصیان  
 توئی سلطان همه فرمان برانند  
 ترا زیبا غور جا و مال ست  
 توئی آگاه از جرم و خطایم  
 عقوبت گر کنی در بر گنایم  
 نه بنیم در جهان جانی که آنجا  
 توئی هر جا و هر سو کشورت

به بند آب دگل پاست مارا  
 ترا بر حال من جز زخم دیگر  
 نه چشم تاسر از حکم و اطاعت  
 ز فیض زبرد تقوی بهره مند م  
 تا شام از تو قاریغ یک نفس هم  
 سر شک از دیده مادر سجده ریزم  
 بهمانه نقش نامت بر دل من  
 شراب راحت اندر ساغر م ویز  
 مکن آباد از احسان و انعام  
 خوشی و شادمانی بعد بچ نیست  
 که گیرم زیر دامانش بناهی  
 چه خیزد آه از من چاره آن  
 توئی منعم در رحمت جان اند  
 که چون ذات تو ملکتم بیزواکت  
 توئی همراه با من هر کجا ایم  
 چه خیزد از دل زارم جز آهی  
 گنم از بیم تو پوشیده خود را  
 زمین و آسمان فرمان برتست

کی چون صورت اسرار علی  
 کی از در زمین فرعون ببال  
 کی از راه دولت انامالی  
 کی در تنگ کنای  
 کی از بوس از رخ ماه تمام  
 کی از بوس از رخ ماه تمام  
 کی از بوس از رخ ماه تمام  
 کی از بوس از رخ ماه تمام

تو خود از نیست کردی هست مارا  
 نمی زید بکنون ای بنده پرو  
 بده یارب مرا تو فیق طاعت  
 بکن از تاج همت سر بلند م  
 بقالب تا مرا جان است همه م  
 ز حجاب عبادت برنجینم  
 که چون گرد دروان جان من از تن  
 درین محنت سراسر ای وحشت انگیز  
 دلم ویران شد از جور ایام  
 که میگوبند در ویرانه گنج است  
 ندارم جز تو دیگر بادشاهی  
 فتادم خسته و بیمار عصیان  
 توئی سلطان همه فرمان برانند  
 ترا زیبا غور جا و مال ست  
 توئی آگاه از جرم و خطایم  
 عقوبت گر کنی در بر گنایم  
 نه بنیم در جهان جانی که آنجا  
 توئی هر جا و هر سو کشورت

تو خود از نیست کردی هست مارا  
 نمی زید بکنون ای بنده پرو  
 بده یارب مرا تو فیق طاعت  
 بکن از تاج همت سر بلند م  
 بقالب تا مرا جان است همه م  
 ز حجاب عبادت برنجینم  
 که چون گرد دروان جان من از تن  
 درین محنت سراسر ای وحشت انگیز  
 دلم ویران شد از جور ایام  
 که میگوبند در ویرانه گنج است  
 ندارم جز تو دیگر بادشاهی  
 فتادم خسته و بیمار عصیان  
 توئی سلطان همه فرمان برانند  
 ترا زیبا غور جا و مال ست  
 توئی آگاه از جرم و خطایم  
 عقوبت گر کنی در بر گنایم  
 نه بنیم در جهان جانی که آنجا  
 توئی هر جا و هر سو کشورت

تو خود از نیست کردی هست مارا  
 نمی زید بکنون ای بنده پرو  
 بده یارب مرا تو فیق طاعت  
 بکن از تاج همت سر بلند م  
 بقالب تا مرا جان است همه م  
 ز حجاب عبادت برنجینم  
 که چون گرد دروان جان من از تن  
 درین محنت سراسر ای وحشت انگیز  
 دلم ویران شد از جور ایام  
 که میگوبند در ویرانه گنج است  
 ندارم جز تو دیگر بادشاهی  
 فتادم خسته و بیمار عصیان  
 توئی سلطان همه فرمان برانند  
 ترا زیبا غور جا و مال ست  
 توئی آگاه از جرم و خطایم  
 عقوبت گر کنی در بر گنایم  
 نه بنیم در جهان جانی که آنجا  
 توئی هر جا و هر سو کشورت

تو خود از نیست کردی هست مارا  
 نمی زید بکنون ای بنده پرو  
 بده یارب مرا تو فیق طاعت  
 بکن از تاج همت سر بلند م  
 بقالب تا مرا جان است همه م  
 ز حجاب عبادت برنجینم  
 که چون گرد دروان جان من از تن  
 درین محنت سراسر ای وحشت انگیز  
 دلم ویران شد از جور ایام  
 که میگوبند در ویرانه گنج است  
 ندارم جز تو دیگر بادشاهی  
 فتادم خسته و بیمار عصیان  
 توئی سلطان همه فرمان برانند  
 ترا زیبا غور جا و مال ست  
 توئی آگاه از جرم و خطایم  
 عقوبت گر کنی در بر گنایم  
 نه بنیم در جهان جانی که آنجا  
 توئی هر جا و هر سو کشورت

تو خود از نیست کردی هست مارا  
 نمی زید بکنون ای بنده پرو  
 بده یارب مرا تو فیق طاعت  
 بکن از تاج همت سر بلند م  
 بقالب تا مرا جان است همه م  
 ز حجاب عبادت برنجینم  
 که چون گرد دروان جان من از تن  
 درین محنت سراسر ای وحشت انگیز  
 دلم ویران شد از جور ایام  
 که میگوبند در ویرانه گنج است  
 ندارم جز تو دیگر بادشاهی  
 فتادم خسته و بیمار عصیان  
 توئی سلطان همه فرمان برانند  
 ترا زیبا غور جا و مال ست  
 توئی آگاه از جرم و خطایم  
 عقوبت گر کنی در بر گنایم  
 نه بنیم در جهان جانی که آنجا  
 توئی هر جا و هر سو کشورت



منازل و معانی در این کتاب  
از حضرت امام رضا علیه السلام  
در بیان معانی کلمات  
و تفهیم معانی کلمات  
و تفهیم معانی کلمات  
و تفهیم معانی کلمات  
و تفهیم معانی کلمات

نمک در دیده محشر گذارم  
که سوزد نامه عصیان بیکدم  
بردی آتش دوزخ گذارم  
کنم پیدا که شور قیامت  
که تخت خفته ام از خواب خیزد  
بسان آفتاب از صبح انور  
ازین فریاد و افغان مضطربم کن  
نواز و آواز فیض شفاعت  
بخاکم آب رحمت ما فشانند  
بدستم ساغر صبا در آید  
که رفو مشکلی در پیش دارم

من از دل شور و واقفانی برآرم  
فرزدم آتش آهی بر از غم  
سرشک از دیده خونبار بارم  
ز راه و ناله اشک ندامت  
ز اشک من چنان سیلاب خیزد  
رسد یعنی شفیع روز محشر  
بگوید ای حسن فریاد کم کن  
کنند دیدار حق اول عنایت  
بگیر دست و در جنت نشانند  
بیا ساقی که امیسم بر آید  
بخدمت براده افتاده دست کارم

و وقت ختم هر سلیمین از این حضرت محمد مصطفی و احمدی اصلی علیه السلام

خدا نورست و این رخ رشید عالم  
بود و در دیرتیم این غسل یاره  
و گراوشاه این عالم سبانهست  
و گراو آسمان این مهر و ماهست  
و گراو نخل اینم برگ و بارست

محمد صبح بستی را بود دم  
گراو خجسته ناپیدا کناره  
و گراو گنج این صاحب کلاهست  
و گراو زیده این نور نگاست  
گراو گلزار اینم نوبهارست

منازل و معانی در این کتاب  
از حضرت امام رضا علیه السلام  
در بیان معانی کلمات  
و تفهیم معانی کلمات  
و تفهیم معانی کلمات  
و تفهیم معانی کلمات  
و تفهیم معانی کلمات

منازل و معانی در این کتاب  
از حضرت امام رضا علیه السلام  
در بیان معانی کلمات  
و تفهیم معانی کلمات  
و تفهیم معانی کلمات  
و تفهیم معانی کلمات  
و تفهیم معانی کلمات

از زنده شدن او که با او است  
 بر آید از زنده ای با او است  
 فرشتگانی که از او است  
 در هر صورت که او است  
 در هر صورت که او است  
 در هر صورت که او است

بدل شد شام کفر از صبح دیش	دو عالم روشن از چهره اش
لباس شاهی اندر جیب فقرش	ز رحمت آستین در دست تهرش
فروغ کعبه شد از جلوه او	بمسبب زریب ازان محراب پر
رو در دست دعایش که محراب	اجابت کرد از خجلت کف آب
در و ن ملایق مسجد خانه او	بسان چشم در محراب ابرو
کشاید چون در گنج شفاعت	به دست توبه افت نقد رحمت
شفیع است و عاجز نواز سه	ز رحمت بندگان را کار ساز
نه تنها امتان را دلنواز است	چو حق پرسی خدا را کار ساز
بنام ایزد زهی احمد بلا میسر	که کرد او را خدا تسلیم و تسلیم

کند از عالم روشن از چهره اش  
 ز رحمت آستین در دست تهرش  
 بمسبب زریب ازان محراب پر  
 اجابت کرد از خجلت کف آب  
 بسان چشم در محراب ابرو  
 به دست توبه افت نقد رحمت  
 ز رحمت بندگان را کار ساز  
 چو حق پرسی خدا را کار ساز  
 که کرد او را خدا تسلیم و تسلیم

حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیه الصلوٰة والسلام

شنیدم روزی آن رخ رشیدانور	عمامه صحمد منی بست بر سر
چو دستاری شعاع مشعل طور	گلیم سروری می جست از دنور
شده از رشته جان تار و پودش	چو موج نور بچ و تاب بودش
عمامه بر سر آن خضر حاجات	شده از گیسو عیان چون آیات
نمودی گنبد دستارش از دور	حبابی خاسته از چشمه نور
دران روز از فلک ناموس کبر	بر آمد همچو خورشیدی ز خاور
رسانید اول از ایزد درودش	گفت انگاه پیغامیک بودش

شنیدم روزی آن رخ رشیدانور  
 چو دستاری شعاع مشعل طور  
 شده از رشته جان تار و پودش  
 عمامه بر سر آن خضر حاجات  
 نمودی گنبد دستارش از دور  
 دران روز از فلک ناموس کبر  
 رسانید اول از ایزد درودش

ز من این سخن را  
 از من این سخن را  
 از من این سخن را  
 از من این سخن را  
 از من این سخن را  
 از من این سخن را  
 از من این سخن را

از من این سخن را



سراپن شادان سپ دیوار  
 تودن تو بلو ق بیس ر طور  
 زده چیل تخرک اودس  
 بی خد چنار ریسا کت  
 بیسان خوشی ریسه لاه  
 هوان علوی اسمان اراجان دراد  
 دران کردید با آن آگاه

<p>سلا مش کرد و گفت ای جان عالم          سیاه جلاله آن شاه پاک          فلک از شوق تو قالب تمی ساخت          عطارد خامه اندر دست دارد          ز آهنگ تو برجست شهره          برایت باز دارد چشم خورشید          چو افکر می جبد بهرام سرکش          بهفتم چرخ بی روی تو کیوان          ز وقت مشتری اندر ملا است          برنگ غنچه از شادایی بخندید          ز جابر ز ناست باز خسار روشن          برآمد از درون آن نیک خسته          براتی دید از خوبی سرشته          فروزان چهره از گردن نمودار          ز ماه چارده پیدایم او          بوقت بست آن خجالت ده برق          ز جلالش خیال تیز رفتار          ز جا چون نگاه تیز بر جست</p>	<p>ش از روی تو روشن چشم آدم          که در شان تو فرمود دست لولاک          سه از داغ تو کار دل بر پرداخت          که نامت را بلوح دل نگارد          بزیم شوق رقصانست زهره          که بیند از تو روشن صبح امید          که سوز دشمنانست رادر آتش          به چرخ افتاد همچون تیره روزان          به نقد دل خریدار وصال است          چو بوی گل به پیرا این مگنجید          بسان شمع باشد از همه تن          برنگ آفتاب از کوه خاور          بصورت حور و سیرت فرشته          بری از شیشه بیرون کرد خسار          شعاع مهر روشن از دم او          نمودی یک قدم از غرب تا مشرق          شدی چون پایی خواب آلوده چا          بچشم زین چو مردم چیست نبست</p>
--	--

بخود بالید از اندر دست  
 بیجی گردید به مشفق  
 بی گردون سپیدی  
 عطار در کعبه در عشق  
 خدا از خیر حیات خاصه از  
 بانگ طرب شد زهره و سلسله  
 از آن آمد و از زبده ساز  
 بیرون آمد و در دست ختم بر زمین  
 چه مهر دلطفت او را دید بهرام  
 بسان حلقه در گوشان شده ام  
 بسو دانی خجسته شدم  
 زنده از روی لیس عشق سودا  
 که داشته بودی از چشمی کشته زان  
 که ما شد زکار تقدیرین  
 که بودی از چشمی کشته زان  
 که ما شد زکار تقدیرین

لکه منون سو در مقام سوره آم  
 دوزن را یابی با در آه  
 سو قدرین در کوه در راه  
 سو کردون از چشمی کشته زان  
 که ما شد زکار تقدیرین  
 که بودی از چشمی کشته زان  
 که ما شد زکار تقدیرین

بنازاری قصدا کشت ماهی ز غار تنای گوناگون مردمان  
بسی ایب می از منب  
نیز در راه سرای تو این  
من خود را از دست تو زنی  
در راه دور ما  
سوی ایب می از منب  
تو نفس می اییب می  
صد آن ارتق می اییب می  
زین اودش پوست جامه تویم  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب

پس نگاه اسرافیل تو رفرت بهرش آمد در آنجا تنب گزشت وز آنجا رفت بالا تر سببکم سکافی دید بیرون ز آسمانها شنید از هر طرف آن مایه ناز بدید از فلان نیک اختر بدیده آنچه دیدن آرزو داشت ازین سو خواش ز آسمان کرامت چو شد فارغ ز کام دل از آنجا هنوزش بود گریه مابه بستر گودر از خرد این ماجدارا	تر فیض مقدم او شد مشرف گویی با هزاران ناز شست که نماید در گمان کس بعد لم جست را گم درون نام و نشانها نواهی در حجب از پرده راز همه تن دیده شد مانند اختر سراپا چشم بر دیدار او داشت و عازین سکو دران سو بربابت شد اندر منزل خود جلوه فرما که باز آمد بجای خود سبب گتر چه دانی راز و لاسه را خدا را
--	---

حکایت زیندی که میخواست که نکند از معراج بود باز خجالت کشیدن از آنکار خجالتش

شنیدم بود در ندی هرزه گفتا چو در گوشش رسید از معراج بگردون رفت و باز آمد چنانم گفتنا نیستم نادان و جاهل باین سرعت چنین نبود سافت	ز جام عصیت محمود و سرشار که آن سرد عالم صاحب تاج که بود آرامگاه او همان گرم توانم امتیاز حق و باطل کسی می کرده بازید چه طاقت
--	--

زبان هر دو می بود یکدیگر  
چو آن مردی بود خجالت کشید  
ز آن معراجی که شنید  
ز آنکه شنید از آنجا که شنید  
ز آنکه شنید از آنجا که شنید  
ز آنکه شنید از آنجا که شنید  
ز آنکه شنید از آنجا که شنید  
ز آنکه شنید از آنجا که شنید

بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب  
بسی اییب می از منب

۱۰



در این کعبه باشد ماه رویت  
 بر آرزوستین دست حمایت  
 توفیق فرمادرس در دلم را  
 دلم را نفس سرکش خسته دارد  
 نمی آید ز من غیر از خطا کار  
 نکویان را بفضل اوست نازی  
 تو خود فرموده از روی احسان  
 نکویان را بسطی است  
 همین بس توفیق مانا توان را  
 اگر من کاش بودم اندران رود  
 ز عقبا چند غم هم آشیان بود  
 فلک نقش سنگاری نمیداشت  
 بسایت همچو نعلین اوفتادم  
 هم از خاک قدمگاهت زخمش  
 اگر چشمت ترحم کرده گاه  
 نمودم آرزو بادیده تر  
 چنان که فیض دیدار تو این دم  
 ز احسان تو دارم آرزوئی

بمسجد آبر و از خاک کویت  
 بر انگن پرده از روی عنایت  
 که سازد جز تو آسان مشکلم را  
 شب در وزم بعصیان مگذارد  
 خطا کار است درو این گنگار  
 بدان را با کرمایت نیازی  
 پی تسکین جان ابل عصیان  
 بدان را زیر دامنم پشت  
 شفاعت از تو باشد موجدان را  
 که شد مهر وجودت عالم افروز  
 هجای عیش در دام جان بود  
 زمین خاک دلی از آری نمیداشت  
 چو بنستی بخدمت ایستادم  
 کشیدم سرمه اندر دیده خویش  
 ز شفقت داشتی بر من نگاه  
 که ای گرد دست این جان مضطر  
 بجان دم بدل خوشنودم  
 نه تنها در سر اندر موبوسه

چراغ کعبه باشد ماه رویت  
 بر آرزوستین دست حمایت  
 توفیق فرمادرس در دلم را  
 دلم را نفس سرکش خسته دارد  
 نمی آید ز من غیر از خطا کار  
 نکویان را بفضل اوست نازی  
 تو خود فرموده از روی احسان  
 نکویان را بسطی است  
 همین بس توفیق مانا توان را  
 اگر من کاش بودم اندران رود  
 ز عقبا چند غم هم آشیان بود  
 فلک نقش سنگاری نمیداشت  
 بسایت همچو نعلین اوفتادم  
 هم از خاک قدمگاهت زخمش  
 اگر چشمت ترحم کرده گاه  
 نمودم آرزو بادیده تر  
 چنان که فیض دیدار تو این دم  
 ز احسان تو دارم آرزوئی

شود در هر کس که  
 در این کعبه باشد  
 بر آرزوستین دست  
 توفیق فرمادرس  
 دلم را نفس سرکش  
 نکویان را بفضل  
 تو خود فرموده  
 نکویان را بسطی  
 همین بس توفیق  
 اگر من کاش بودم  
 ز عقبا چند غم  
 فلک نقش سنگاری  
 بسایت همچو نعلین  
 هم از خاک قدمگاهت  
 اگر چشمت ترحم  
 نمودم آرزو بادیده  
 چنان که فیض دیدار  
 ز احسان تو دارم

۱۲  
 با جان چون ترس از دست  
 کرده در دست و پای  
 با جان با هم بگریه  
 قدم بر آستان  
 قناره بر زنجیر  
 که همچون جاده پیاپی  
 که همچون پیکان از جوی  
 شب و روزم با کس  
 ننگان من  
 جوهر آرزو دارم  
 بودم غم و اندوه  
 چنان که فیض دیدار  
 ز احسان تو دارم

بمسجد آبر و از خاک کویت  
 بر انگن پرده از روی عنایت  
 که سازد جز تو آسان مشکلم را  
 شب در وزم بعصیان مگذارد  
 خطا کار است درو این گنگار  
 بدان را با کرمایت نیازی  
 پی تسکین جان ابل عصیان  
 بدان را زیر دامنم پشت  
 شفاعت از تو باشد موجدان را  
 که شد مهر وجودت عالم افروز  
 هجای عیش در دام جان بود  
 زمین خاک دلی از آری نمیداشت  
 چو بنستی بخدمت ایستادم  
 کشیدم سرمه اندر دیده خویش  
 ز شفقت داشتی بر من نگاه  
 که ای گرد دست این جان مضطر  
 بجان دم بدل خوشنودم  
 نه تنها در سر اندر موبوسه

بهر جانب کشایم دیده تر  
 بختی حضرت غفار دستار  
 بهراج خود ای ختم نبوت  
 بختی حضرت خاتون جنت  
 بشتی خاک راه شاه مردان  
 باولا و بتول پاک دامان  
 منور کن دلم از نور عرفان  
 ز دیدار جالت چشم دارم  
 بنجساراحت دنیا و دینم  
 بیاساتی مرا ذوق شتر است  
 بده جام شراب هوش افزا

خادم برون ندرت اطلها  
 سینه بکوی رحمت دان  
 کنون بخت زینار صفت  
 خواه از یاد حق زینار صفت  
 رود چون اختیار از دست بران  
 بلای فتنه خست زوزن زان  
 چواری ای اعتماد عمیر  
 موی منی در فاسک زو با کلم

ترا بینم نه بینم روسه دیگر  
 کز داسید و بیسم نیک و بدکار  
 که بر نام تو شد مهر شفاعت  
 گل نوباوه بستان عصمت  
 که سیدار و شرف بر آجسین  
 که در جسم علی بودند چون جان  
 بهم ده در حریم پاک یزدان  
 تماشای ترا امید دارم  
 مکن پیش خلاق شر مگینم  
 دلم از آتش غمها کجا مست  
 که تا در غیرت آرم محتب را

دلا در صبحگاه و زندگانی  
 شب غمهای پیگیر چون آید  
 ز سر سوسه سفید آنم که خسته  
 اگر دو حاصل جز خسته غم  
 ز هر سو آتش غمها زند جوش

کشادون ابواب صحیح برومی خویش

که است از یک نفس عمیر جوانی  
 بسا آن شمع سوزن نشناید  
 درون مزرعتن تراله ریزد  
 رسد در کام جو جو توشه غم  
 فقه شتی شر در زهر هوش

بسیک زنده کی که بچو خواب  
 زبانی سرور او در دست بشناید  
 بیکن مبر ز راه اسناد  
 بیکن مبر ز راه اسناد  
 بیکن مبر ز راه اسناد

۱۳  
 کس که در این عالم  
 درین عالم زنده  
 بیانش کس از بندگی  
 جهانی کس از بندگی  
 زبون برده در دست آزاد  
 همه راست بگانه در راه  
 نماند در جهان بگانه در راه  
 بیکن مبر ز راه اسناد  
 بیکن مبر ز راه اسناد  
 بیکن مبر ز راه اسناد

بهر جانب کشایم دیده تر  
 بختی حضرت غفار دستار  
 بهراج خود ای ختم نبوت  
 بختی حضرت خاتون جنت  
 بشتی خاک راه شاه مردان  
 باولا و بتول پاک دامان  
 منور کن دلم از نور عرفان  
 ز دیدار جالت چشم دارم  
 بنجساراحت دنیا و دینم  
 بیاساتی مرا ذوق شتر است  
 بده جام شراب هوش افزا





بیاستی که از دویم ستاده  
 بدوان کس که پیش از این بود  
 که از زمین بزمی برین گزیده  
 شد در میان کس که برین گزیده  
 باری صومغ از خاک مساز  
 بجاغی خامس موی را زاری  
 بجای خامس موی را زاری  
 بجای خامس موی را زاری

بزرگ موج دارم هیچ دستان بی بر کس که باشد اهل جوهر همان بهتر که زین بجز خطرناک نشینم اندرون گوشه تنهاسا جاب آسار دوی آشنا هم نخواهم از نوال کس نواله چو گوهر در توکل خانه خویشت نیم محتاج کس از فیض جوهر کلام عوامی معسر سخنها مرا شد با سخن پیوند جاستی درین دریا جاب اساست جام همه دم از سخن گوشت کامسم بتویر آرم مضمون شاداب پیشم مردمان اهل جوهر دارم معنی سیراب در جوش نخواهم از سخندان دست رنج بهین سس فردین از شعر فغان چو موج از طعنه ما برین نمهند	نصیب من نشد جز اضطرار نگر دو عقد کارشن و اچو گوهر کناره همچو ساحل گیرم از پاک چنان کا نذر صدق لولوئی نکبت در کاشانه بندم تا بود دم تهنی دارم جاب آسای ساله شوم قانع بر آب ودانه خویش چه سازم چون صدق کیشت گوهر بکف آرم هزاران در کیکت چو موج از بحر دارم زندگان نفس تا هست از دویرون نیام که ماند بعد مردن زنده نامسم شود از خواندنش آشفته سیراب نماید بر سطورش سلک گوهر اگر سازد شنیدن پنبه گوش بگیرم هیچ چون مرجان بچرب که بر خاکم بریزند آب احسان جاب آساک از خمیرین بنده
---	---

ان که یک طرفه در آن  
 بر موی او در آن  
 سخن از ترس می جلد  
 کس آن سخن در این  
 کس آن سخن در این  
 کس آن سخن در این

کس آن سخن در این  
 کس آن سخن در این  
 کس آن سخن در این  
 کس آن سخن در این  
 کس آن سخن در این  
 کس آن سخن در این  
 کس آن سخن در این  
 کس آن سخن در این

از آن که در دست من پیوسته است  
 عصای دست من پیوسته است  
 سخن را در دست من پیوسته است  
 از آن که در دست من پیوسته است  
 کلام در دست من پیوسته است  
 از آن که در دست من پیوسته است  
 از آن که در دست من پیوسته است  
 از آن که در دست من پیوسته است



در این شعر از هر دو مطلع خود را  
 معانی را در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع

بسی گفتار معنی کار من شد برین نظم را من سبند دارم ز بس گردیده ام سرگرم گفتار بدستم نیست ساز اختیارم ز دم صد غوطها در چاه افکار منم سرگشته سودای معنی دل زارم ز تاب فکری چید بیاساقی بیای جان مینوش بده جامی که بهت برگارم	زبان فرسوده در راه سخن شد بود از تخم معنی گشتکارم نمیدارم جز از خویش زینار چون بی خویشتم فریاد دارم که تا آوردم ابل بر رخ کار سیه شد خونم از سودای معنی ز سینه تا گلویم خشک گردید مکن لب تشنه خود را فراموش سخنی بر زبان ستانه را نم
---	--

زبان بگفت جان از سخن  
 که در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع

در تمهید تحریر این داستان محبت نشان

کلامت جمله درو امیز و موزون که نامد بر لبش نجواست آه سخنانیت حزین و دلخراشت رتم کلک تر از فرد و لمانست گل سیراب رنگین نامه است شد از یاد خزان سرو تو آزاد که ز شد از نظام نسرد بودین	حسن ای سینه چاک دیده پرتو کسی نشنید از تو حرف گاه ترا پرورد معنی بی تلاشست بدیوان سخن نام تو بالا است رگ ابرویاری خامه تست بسا طرح میدارم خدا داد تویی شاگرد آن استاد دیرین
--	---

که در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع

که در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع  
 خود را در هر دو مطلع

روان از رخ شاد زاری دید کار  
 پریشان پای ادم کرد برین کار  
 غمگین خوار در بار بار  
 بی مهر مفهوم زنت بیچاره  
 بسجده روز و شب بودی بیچاره  
 بزرگ بگوشم شکر بود  
 هم ایچا دارسا بی پاک دل بود

<p>مکن در انتقام او شتاسنه          بسان نشناگم شود رمی فک          بفرستی روشن به شبها          رسد بر جسته معنی دیر رلب          بخت مصرعه بر جسته گردد          آغازش غم انجام بیچاست</p>	<p>سنگواراناید اضطرار است          برود بر زم معنی از پی فک          بسی چون شمع باید تاب تبها          میده نو بدرگی گردد بیک شب          میده نو بعد مایه سه برارد          که تمام از خدا و کوشش ازما</p>
--	--

حکایت بر سهیل نصائح

<p>منه بر دل غم از جو زمانه          شنیدم بود بخجاری سیه کاه          به امش بود با همه جاکشی کام          بخجری زندگی یکدم نمیکرد          بجاک افت در روزی مست بود          زمستی دست و پایمیک میسند          دمی که خواب غفلت گشت بیدار          نشست از ناز همچون مار بر گنج          بجای خویش از بر دنی الحمال          شنید این ماجرا از مرد تازن</p>	<p>که گویم داستانی دوستانه          ز درد جام غفلت مست در شام          نبودش کار غیر از باده و جام          حباب باده گویی بود آن مرد          چکیده از ساغر مغزش می پوشش          زمین اندر دمانش خاک میسند          نظر آمد خاکش گنج و دینار          بر او روش ز زیر خاک بی بونج          ز کفر نقل و می شد فارغ البال          فتاد این غلغل در شهر و بزک</p>
---	---

چو دیدی که ز نویدی پورا کار  
 که کردی از غلبت حکم کار  
 نیم از خم خود آگاه زین کار  
 بگو تا با ششم از کرده شنید  
 غفلان کس را بود غلام و دینار  
 تو داری نقد و طلا از غنیمت  
 ۱۸  
 در این چنین حدیث  
 گفندی بر بر خاتم زوار  
 که تا که بافتن غلبت  
 که این سخن ازین غلبت  
 بقیست بود او را تا ج  
 مست را از از غیر  
 که گویشی خجاری  
 زیندی بر سهیل  
 بیل شد شامیش  
 نیکوکاری لب  
 چون در طاعت حق سنها  
 بجان در دست اولی تادی  
 رسد از از انجام تو با جار  
 بی ساقی می گلگون بخت  
 نوش از ضرب ارم خار  
 ز رعیت بر سهیل خاتم کردت  
 زبان خشک را از باده ترک  
 دوزخ

خود می گویند که جان زوی بود از او  
سخن از نماند شو شع از زوشت  
گرد و نجواه شد ز کس نام نظامی  
دو با جبار چنین دست پاجامی  
در اوقات کجا بود بیست پورا  
نندرم ز سر ز بخندان نیز خود را  
دین کسک بنم از اول سخن جان  
را بگویم که بی گفت چون میرا  
بیان باد است تا دران پیشین  
جان نسبت که البته را بسین

در عذر نفسان که خاصه النساء است

همی از ند عیب عیب جوئی	همی از ندان ز روی نیک خوئی
که سازد عیب مردم آشکارا	نه چون آینه باید دیده و در را
ز بدگفتن لب خود را فرو بند	نماند عیب بین چشم ز من مشد
چرا این عیب بر خود میگزینی	که عیبی نیست بد از عیب بینی
زبان حرف گیران چون قلم	بر اندازد آن صاحب رقما
قلم را رو سیاه هی زین گنا هست	بعالم نکت چوین را رو سیاست
که مشکل تر بود گفتار موزون	تو خود میسانی از زرامی همان
ز خواب آلوده پا گیتی نورد	نماند ز بزم خنگو بیج مرد
بجست و جوی معنیها که خرم	که به شسته سیر هر دو عالم
دلش چون خامه باید چاک اول	نویسد هر که معنیهای لا حل
شود تا گلین معنی شگفته	نشیند چو نفسان در خون فشته
زاوچ آسمان بالا بر آید	چو من طمع بال و پر کشاید
کند خود را پریشان همچو گیسو	ز فکر معنی باریک چون مو
بسان شمع سوزد خوشتن را	بی یک مصرع روشن بشبها
نشیند موبوس در گریبان	بفکر بیت چون ابروی خوبان
علم از آسمان بالا بر آورد	بمک نظم جامی خسرو کرد
معانی را گهر آویخت در گوش	کلام در دلکش آن صاحب پیش

که تقول از قدر و کسک  
چو کردند از خطا که سبب انسان  
چسان خالی بودند سوز و توبان  
چو عیب سخن را بپرده در آید  
نیا بیچگونگی از آنجا که عیب  
نیا بیچگونگی از آنجا که عیب  
فروغ افراست

۱۹

کلام را ز هر خود بدست  
یو صیب از طعنه با برین  
از آن رو شعله در آفاق دار  
نخواهند آشکارا عیب کس را  
با حسان کار می سازند بر جا  
کی میارم بر روی بی بیست  
بده در دست بی بیست  
از آن رو شعله در آفاق دار  
نخواهند آشکارا عیب کس را  
با حسان کار می سازند بر جا  
کی میارم بر روی بی بیست  
بده در دست بی بیست

نخاسته عیون

در آن زمان که در آن  
انگار از آسمان  
در آن زمان که در آن  
انگار از آسمان  
در آن زمان که در آن  
انگار از آسمان  
در آن زمان که در آن  
انگار از آسمان  
در آن زمان که در آن  
انگار از آسمان

بمن دستان را ز تو بهم امان  
دل و دستان را ز تو بهم امان  
بمن دستان را ز تو بهم امان  
دل و دستان را ز تو بهم امان

زمین است گام عجز و خاکسار  
فرشته سیرت و گردون شکوهی  
بلند اوازه ترا ز ما و عیسی  
ز رشک فیض عايش مهربتاب  
بسمان داری ابراهیم ثانی  
چو عیسی هر نفس از چاره سازی  
بیزم تا جداران بود ممت از  
ز اوج و فتحش سرشته گردون  
تبی از کین در پاز مهر دانی  
بلند از اوج گردون پایه او  
شمار لشکر آن ماه پاره  
سواد شهر و ملک او سراپا  
مگر آنجا که دور آسمانی  
کسی را گرفت سرور از می  
بخشد ماه را اگر قرص نمانی  
کسی را چون سحر در خنده آرد  
بصبح آرزو که چون خورشید خور  
کسی را اگر بود کثرت زاد و لاد

فلک در سر گشته و کینه داری  
بگردی شیر و اندر حکم کو به  
وجودش قفل عشرت را کلید  
ز شرم ابرو جودش بحر بی آب  
چو عقل اول اندر کار دانی  
نمودی مرده دل را جان خوان  
بسان سرور درستان مژغراز  
ز مالش خاک بر سر گنج قارون  
نفس میزد چون صبح از سینه صان  
نه فد خورشید زیر سایه او  
حساب اندک نمید چون ستاره  
برنگ سر و منظر نظر نا  
نمیدارد شراب کمارانی  
و به ریغ خارش در پی وی  
گذارد داغ جانکاهش زبانی  
بکاشش خون هم از غمها گذارد  
بنام رخسارش در خون نشانند  
کند از قلب روزیش نا شاد

با این کلام  
که ای غنچه دل  
را می خورم آن مایه درد  
بهر جانب که است تا سر میبرد  
پایش از خدای تو بچو  
ز کلام دل در آنگاه  
خسود

بمن دستان را ز تو بهم امان  
دل و دستان را ز تو بهم امان  
بمن دستان را ز تو بهم امان  
دل و دستان را ز تو بهم امان









شاد و خوش باش که در دلش  
زاد و در در غمها سرلان  
سید و در در غمها سرلان  
چو آنکه در غمها سرلان  
زاد و در در غمها سرلان  
سید و در در غمها سرلان  
چو آنکه در غمها سرلان

قدر چون الف را ساخت جیم  
خراب افتاد چون دیوانه استاد  
سراپا چون قلم شده آهسته  
ز خط و خال او سر مشق خود خست  
بیکجا ایستاد از بهر خدمت  
در از افتاد عقل کوه اندیش  
نشی شد جیب دل چون دامن جاق  
بگفت ایست جیم و لفظه او  
که برید و عشق او بود دال  
سرش مانند زشت خالی از تاج  
سرش گردید خم از بار دستار  
چو سیم اندر تین اولر زه افتاد  
بدامن قطر های اشک میداشت  
ز حیرت ماند او چون دیده ضاد  
که دیدش خشک گردیده هم انجا  
بدل انگذ ذوق نمی پرست  
گذشته قطره اشک از سر چشم  
دوتا گردید همچون قاف یکسر

رسید اخوند پیش او متطیسیم  
ز حسن روی شاگرد پری زاد  
ز لوح فارض او در نگاه بسته  
گد بر صدف رویش چو انداخت  
پیشش چون آفت افراخت تها  
بسان با بره عشق بی خویش  
ز نقد صبر و هم آرام او را  
چو گرد خال او زد حلقه گیسو  
مانندش هیچ اندر دست چنان آل  
سپاه عشق کردش بسکه تاراج  
بسی مانند زاشت لاغر و زار  
زیم غزه آن چشم چون صباد  
چو شین از عشق در دل تخم میکا  
چو چشم او بران رخسار افتاد  
ز چشمش اشک جاری گشت چون طلا  
چو دیده چشم او در عین سته  
چو عین از عین آن بر فتنه و ختم  
چو کوه عشق او افت در بر سر

شاد و خوش باش که در دلش  
زاد و در در غمها سرلان  
سید و در در غمها سرلان  
چو آنکه در غمها سرلان  
زاد و در در غمها سرلان  
سید و در در غمها سرلان  
چو آنکه در غمها سرلان

شاد و خوش باش که در دلش  
زاد و در در غمها سرلان  
سید و در در غمها سرلان  
چو آنکه در غمها سرلان  
زاد و در در غمها سرلان  
سید و در در غمها سرلان  
چو آنکه در غمها سرلان

کجای می‌سخت بخت باران  
 بنیم میزد بخت ازین بخت  
 روزگار ازین بخت خویشتن  
 نبرد بر صید دردم صبح زنی  
 بر سر زینت علقه ردام  
 بر خانی نفس سست و انقباض  
 روز و نیم از بوابه صبح

دمان غنچه رنگش در دستان  
 نه از آن خوند در کتب سبق برد  
 بجام تخت بودش علم چون آب  
 چو گردانندی در پی در پی را  
 بزور بلع کان صاحب هنر داشت  
 سر اسر خوانده و ناخوانده را خواند  
 تمام از علم و دانش بهره انداخت  
 بدانش طاق شد در زیر گردون  
 زخت روشن آن مسریند  
 بیاساقی دمی پیش از سحرگاه  
 که درستی گنیم نخسیر آمو  
 رفتن کبر شاه در خیرگاه و در دام محبت او اسیر گشتن فداوار حجتی که در

بزمک عن لیبان شد غزل خوان  
 ز جوگان خردگویی سبق برد  
 که در یکدم کشیدن گشت سیراب  
 بزودی کرد ملی چندین گیتیا  
 سبک با پرگران علم برداشت  
 که شد ناخوانده پیشش خوانده خواند  
 هسز با یکدی می بایست آموخت  
 ز غیرت شد نمان در خم غلاطون  
 بهر جا ماه شهرت پر تو آنگند  
 بهنخشا در صبحی جام دلخواه  
 کباب صید ما صعبا بست نیکو

اگر سر زنده با علم و جاه گشت  
 نمایی را که باشد برگ و مار  
 فلک از مهر فرزند آن گوگب  
 چو دلبر در تمامی علم و دینش  
 ملک از طالع فرخنده خویش  
 گرا چشم پد آن خورد دیده

پد را ز دیدنش فرخنده گشت  
 نشیند باغبانش در بهار  
 زنده چرخ از خوشی هر روز و هر شب  
 علم زد در میان آفرینش  
 ز جان خوش بود و از دل جبریش  
 غیرستی بدون چون نور دیده

بوای صید ازین تابکینست  
 کجا جان دیدن از سر بس  
 زین دشت نوا در سیراب  
 چو بود زینش خار بیابان  
 نیندیش ازین شایع جان  
 که باشد حقا از اسی لب  
 کجا گفتا از اسی لب  
 روزی که از جان منقطع  
 ۲۵  
 ز دیدار تو دردم زنده گام  
 بود روی تو صعب شد دمان  
 بخوابم که آفت بسیار  
 با زلفت ترا درین آزار  
 مگر این در هر چند رایج  
 تو هستی خرد سال ای ماه رخسار  
 نه از خوردن غمناک تر خسار  
 صفا بخند ترا در این خسار  
 شوی اگر ز عالم می خسار  
 کیون روی از تو خسار  
 که با رایی ستمانی از آن بود  
 بزوق صیدم غافل  
 زدن نمیدانم از تو خوشی  
 زدن با چو داوران  
 ملک با چو داوران  
 زخمت خود در پیوی جان  
 هر که ای چاکه سست  
 زوزان که چاکه سست  
 زوزان که چاکه سست

کشته ای سمنه در خون برافشان  
 خواران در خون برافشان  
 سنان در دست کی گلابان  
 ز یک سو سوسو از آن غنجان  
 بر دوسو چون بیک در غنجان  
 روان از یک سو در غنجان

با هوا گیتی چون شیر میمت  
 نشان میدادم درم راز گیسو  
 نمان بودند شیر اندر نیستان  
 که رنگ گل زد و دندی ز شمشیر  
 همه در صید مرغان چنگل باز  
 گلستان و فاراز رنگ و هم بود  
 نمک پرورده خوان و فغان  
 فراهم آمدند از حکم سلطان  
 بصید طائران تیز پرواز  
 خدنگ از غمزه جادوی جوان  
 چو حیرت دیدگان و اماند دیده  
 سپر گردیده آنجا شد گرفتار  
 که صد تخریب خواهد زد بیکدم  
 زبان خجرتش میخواند یسین  
 سمنه تیز گام و کوه تمثال  
 مجتسم شد هوا بر شکل مرکب  
 بود در ریت چون مضمون نگین  
 بجولان گاه آتش زیر پاشد

همچست و دلیر و ناوک انداز  
 نشان ناوک نشان گشندی مو  
 ز بیم حله آن فتنه کیشان  
 جوانان دلیر و پیر تدبیر  
 همه چون چشم خویبان فتنه پروا  
 غلامان سبی بالا و گل رو  
 همه گلزار خدمت را صبا سئ  
 بی همراهی دلبر بصد جان  
 پس آمد شاه صید افکنج خوشبای  
 کمان دستش از اروی خویبان  
 سپر رودش او هر کس که دیده  
 تو گوئی دیده مشتاق دیدار  
 بخون ریزی همیز دستخ اودم  
 دم نزع حسود بیدل و دین  
 اشارت کرد آوردن ذنی الحمال  
 سپرس از اسپ آن خنده کوب  
 نشست آن گلبدن در خاطر  
 سبکو چون هو آن باد پاشد

کشته ای سمنه در خون برافشان  
 خواران در خون برافشان  
 سنان در دست کی گلابان  
 ز یک سو سوسو از آن غنجان  
 بر دوسو چون بیک در غنجان  
 روان از یک سو در غنجان

۲۶  
 چو رفت اینجا جادوگر  
 کز تیر شمشیر ناکس انداز  
 تنگال از چرخ ناکس انداز  
 چو در راه از اجل کس خوردار  
 آفتان گران گران بیابان  
 کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست کجاست

کشته ای سمنه در خون برافشان  
 خواران در خون برافشان  
 سنان در دست کی گلابان  
 ز یک سو سوسو از آن غنجان  
 بر دوسو چون بیک در غنجان  
 روان از یک سو در غنجان

زبان از تشنه گشته که آب  
 زبانش تشنه را ریاب در آب  
 زبانش تشنه را ریاب در آب  
 زبانش تشنه را ریاب در آب

سبکه از بی او ناخت گلگون  
 ز جام پر دلی گردید سرمست  
 بصحرای دافت ده گذارش  
 ز تاب آفتاب آن سایه پرور  
 رسیدن داشت در صحرای جو اهور  
 بجای آب اشک چشم تر شد  
 لب لعش چنان شد خشک بی آب  
 ز بی آبی عقیق خستیم او  
 زبانش در دمان گشت بی نم  
 بغیر از هر دو چشم اشکبار  
 دهن از آب حسرت داشت لیر  
 گمی در کوه جستی چشمه سار  
 گمی اندر جناب این در پاک  
 که ای سازنده هر کوه سار  
 ز نیسان تو میدارد گهر آب  
 ز ابر رحمت در گشت زار  
 برای وحشیان دشت پیم  
 جهان از بحر احسان تو سیراب

که شد باد صبا از رشک در خون  
 ز چشم فوج تنها چون نظر جست  
 که میزد سنگ بر دل کوه سار  
 بسان زره میگردید مضطرب  
 صدای انگشش میزد بهر سو  
 زبان از تشنه کامی خشک تر شد  
 که نتوان از عقیقش کرد سیراب  
 چو شد بد نام سُرخ از شرم شد در  
 سرشک از دیده می بارید هر دم  
 ندیده چشمه در کوه سار  
 زبانش تشنه کامی انگشش خیز  
 بصحرای کوه شهر و دیار  
 چنین میگفت با چشمان مناک  
 بود فیض روانت چشمه زار  
 عقیق و لعل گردید از تو سیراب  
 سر و سبزست و حرم شاهکار  
 تو کردی چشمه در کوه پیم  
 درین از من چه میداری کعباب

مهر حرمی داشت در دلی پرور  
 ز تشنه آب جویان برفت سیراب  
 چو شد تشنه از تشنه کوه سار  
 زبانش تشنه را ریاب در آب  
 زبانش تشنه را ریاب در آب  
 زبانش تشنه را ریاب در آب

زبان تشنه گشته که آب  
 زبانش تشنه را ریاب در آب

نظر ز ما به احوال بنام  
 که باشد خریجان تو نشانی  
 چه داری مطلب از حلال  
 چو درش داد آن فرشته اختر  
 که تو بمانت شوم ای پادشاه  
 چه گویم حال تو در دل  
 ملک در زنت این نام ز نام  
 زفا دارست این نام ز نام  
 کلام یوفانی دارد ایام  
 که سوادان برشان از روزگار  
 گویند با دم خاندان دولت  
 بسان از تشنه گشته که آب  
 زبانش تشنه را ریاب در آب  
 زبانش تشنه را ریاب در آب  
 زبانش تشنه را ریاب در آب

بمخندان برنگه پس خوشتر  
بیای سستی فرخنده دوست  
که در چشم بر راه دوست  
کسوی در گامه همت شریک  
دانی کس نام  
ردان کشته بر اندازد  
زلفان در کیم از در پیش  
لبک ز شردان چون بر پیش  
کون چون بلبلان  
کون چون بلبلان  
کون چون بلبلان

خوبیم بیکسمنی یار و غنچار  
در احسان بروی او کشاده  
مباش از گردش ایام مضطر  
که یک عالم ز عدل ایوست خوشدل  
سخن خندان ز فیض لطف و مهرش  
بر همت یک جهان رازگار ساز  
وجود وجود پیدا از وجودش  
ز روی من رخ امید دیده  
ز دیدارم دو چشمش نور دارد  
نواز تا مرا گردون به تحسین  
بفضل حق توان انجام کرد  
ز فوج افتاده ام تنها در رخیا  
سیم آگاه زان جمعی بریشان  
کشم با اینهمه اندوه و خوار  
ز طرف دامن صحرا دیدار  
دل اندوگیش شد بجان شاد  
ز بند سبکی جانش رها شد  
بسوی کشور خود داد جولان

چه پیرسی در حال من زار  
ز روی قدر دانی شاهزاد  
بگفت از مهربانی گای برادر  
سنم فرزندان سلطان عادل  
فلاک لرزان ز بیم جور و قهرش  
مسافر پرور و مسکین نواز  
طلب ناآشنای لب ز جوش  
بجز من نیست او را نور دیده  
بجان دلداریم منظور دارد  
رسانم از زمینت سر بر زمین  
حق تو آنچه میبدمم گردون  
بدنبال غزال دشت آرا  
نمیدانم خبر از حال ایشان  
بباید دید تا کی انتظار می  
کش کرد و غمناز فوج کیار  
چو چشم شاه بر لشکر یافت  
غم تنهایش از دل جدا شد  
عنان اسپ پیچید از میانان

استظار کشیدن ملک  
بای شاهزاده دبیر  
و آمدنش با دفا دار  
عادل پادشاه  
۲۶  
بجان مخزون بدل زنجیر  
گر نشانده شب تاب  
زین آتش جان  
کشته شد  
عظیم خنده سنا  
صدای مونس  
شبه بچه بیابان  
بوسه با آن عشق ز بیم  
چو دوزخ بی پای  
چو دوزخ بی پای  
رسا ز در زخم نیم جانان  
کله اندوغم ز زیندوان  
بسیار در راه و باغ کجا  
جای

بسیار در راه و باغ کجا  
جای





دو فصلی بی باس کوی بر کنار کاش  
دو قدر سپهر همان آرای یکی کنان  
هم آن بر دو می بود نه سار از  
پهوار ساز ما تا فرساده دوزم  
چنان بودند ما تا فرساده دوزم  
که چون از آن با شاد و زخم  
کی آن هر دو صاحب علم  
پایین از منند آن سال  
زبان در شرح خوانی سازند  
قلم در راه سخن گلچندان

نشارش گوهر از زنده کرده چنان پیش کرم آن مرد مغلس زیاد از آرزو پرداخت کارش بگفتا ای وفا دار خردمند تو کردی رحما بر دل بدمین ز بهی بختم که مانند تو فرزندان ز بالای تو و ز بالای دلبر مر از وصل خود ما شاد داری مراد است این دهر چه باید رمانید از بسند ملام بیاساتی که داری شیشه می بده جام شراب ارغوانی	که بخت مرده اش رازنده کرده که از اکیسه جسم ناقص رس بفرزندی گرفت اندر کنارش دل از لطف و احسان تو فرسند نمادی بار احسان بر سرین نصیب بین شد از لطف خداوند و بالا کار من کردید خوشتر ز بند در وجه آزاد دارید شمارا بیسج غم در دل نشاید سبارک بر شما این گنج و مال مراد رنج دهم گدازنی وی که در مستی گذارم زندگان
--	--

گزارانید آن قات هالیون که لبر با وفا دارد عیش و عشرت بسیار خوش سعید که یاران فادار بر وصل یکدیگر باشند سوار وفا دار هالیون بخت و دلبر بهم آن هر دو ماه مهر سیما	بهم باشند خوش بی رنج و غیار غم در وی فتند فرسنگها دو بهم بودند همچون آب و گوهر بسان فرقدان بودند کجبا
---	--

بجز آن که با نسل از نسل  
سینه بی خوش بود از نسل از نسل  
زخمی که در دنیا هم گشت  
کما از افسانه فریاد و دلشیرین  
بمان تا می بودی جان شیرین  
م

بجز آن که با نسل از نسل  
سینه بی خوش بود از نسل از نسل  
زخمی که در دنیا هم گشت  
کما از افسانه فریاد و دلشیرین  
بمان تا می بودی جان شیرین  
م





دو چشم کن خیا آموخت بیاد  
برگرد ز دید بسیار در جوار  
روان از چشم او منج کشید  
چو بید صفت منبزه چشم  
گرمی از چاه آمد از کوهستان  
بود در دره چون نظیر  
نمان خال سید از غم بر جان کسب  
سرمه خالی بان از غم بر جان کسب

برآمد مهر از صبح چو نیش  
ریخ خورشید را انعام کردند  
فرنگی زاده را تاج بر سر  
بال عید میدارد ز بارو  
زار ویش نماید موج ز نیل  
بمهرگان هر دو چشم او هم اغوش  
بصید مرغ دلمس جنگل باز  
شب بیمار ترگان درازش  
که شد از سر نه فزون تر سخنگو  
غبار از عاشقان دارد نگاهش  
سید چون فردا عمل سید کا  
تماش کن که آمد سر نه منظور  
که منظور دو چشم او هم سوزت  
زبان مردمان در پنجه اوست  
برون آرد ز جان مردمان دو  
ز چشم همچو صاوش صاد کردند  
تو گوئی نشسته در دست نهاد  
اگر آن چشم را میسر در چشمک

تماش کن عذار ناز نیش  
فروغ از صبح رویش دام کردند  
بچشم کافرش ابروی خوشتر  
مام اندر نظر آن چشم جادو  
بچشم مردمان پوسته بی نیل  
چو صیادی که دارد دام بردوش  
گو فرگان چشم آن نظر باز  
بود بیمار چشم فتنه سازش  
چه جادو میکنند چشم نیکو  
نباشد سر مه در چشم سیاهش  
دو چشم سرگیش مردم از ار  
بچشم او که با او چشم بدور  
نگویم سر مه را کو تیره رودت  
بنام ایزد که مژگانش چه نیکوت  
نگاه آن دو چشم سر مه آلود  
چو حسنش نه نظیر ایجاد کردند  
اگر دو چشم او سر گرم بیاد  
بی آزار دلمس ششک

سرمه خالی بان از غم بر جان کسب  
نمان خال سید از غم بر جان کسب  
سرمه خالی بان از غم بر جان کسب  
نمان خال سید از غم بر جان کسب  
سرمه خالی بان از غم بر جان کسب  
نمان خال سید از غم بر جان کسب  
سرمه خالی بان از غم بر جان کسب  
نمان خال سید از غم بر جان کسب

سرمه خالی بان از غم بر جان کسب  
نمان خال سید از غم بر جان کسب  
سرمه خالی بان از غم بر جان کسب  
نمان خال سید از غم بر جان کسب  
سرمه خالی بان از غم بر جان کسب  
نمان خال سید از غم بر جان کسب  
سرمه خالی بان از غم بر جان کسب  
نمان خال سید از غم بر جان کسب

درد از دردش او در روز و شب  
درد از دردش او در روز و شب  
درد از دردش او در روز و شب  
درد از دردش او در روز و شب  
درد از دردش او در روز و شب  
درد از دردش او در روز و شب  
درد از دردش او در روز و شب  
درد از دردش او در روز و شب

سرمه خالی بان از غم بر جان کسب  
نمان خال سید از غم بر جان کسب

درد از دردش او در روز و شب  
درد از دردش او در روز و شب

کراره تنگ در پیشت ای کجاست  
چو بر آید زلف تو در آید  
بجان بسوزد کز زلف تو در آید  
ببندم معجزی در تو نیست زانو  
چو زلف تو در صفای من تو قوت  
بهر کس انسان آن بخشا در آید  
صفا در میان آن گران  
صفا در میان آن گران  
صفا در میان آن گران

بوسه از ببال عشقا ز سر بده  
میان از بال بر سر  
زنده زونشانی بپر  
بمان از ببال عشقا ز سر بده  
بر آن زلف تو در آید  
زلف تو در آید

دو دستش از حق گردید گلگون  
سر انگشت زرنگین از حق کرد  
دو بازویش که در خو بست یکتا  
خوش از کوثر صفای سستان حوا  
زر انگشتش چو بر بستم خبال  
ز حسن ناخن آن نازک اندام  
تمایان سرخی یا نش ز گردن  
صفای سینه اش آینه در بر  
ز سینه تا دلش از بس موصفا  
صفای سینه اش ز آینه کم صحبت  
دو دستاش ز بخوبی دلپذیر  
نمایان از با نقش صبح عصمت  
دو دستاش بر آمد سخت سرکش  
در غیرت بروی خویش بکشاد  
دو دستاش میدان بهار  
شکم چون سیم دست افشار بزم  
موصفا چون دل روشن درون  
شکم از بس صفا در یای سیباب

دل عشاق شد که دست در خون  
تو گویی نونب ل گل بر آورد  
ز دست آورد دستا و نیز پیدا  
سرا انگشتش بود قنار  
زدم بر سینه ناخن چو آن بلبل  
کنه اب روی خوبان دلبری دام  
شفق سر بر زده از صبح روشن  
جانش داشت اقبال سگت ر  
نمودی آمد در رفت کنه سها  
چو سازم وصفت جای دم زبون  
تو گویی و از گون شد جام شیر  
خودمان از سو او شد شام عفت  
زده بر سینه یک خورشش  
نهان لطف جبار اشیر میداد  
ر بوده گوی خوبی از انار  
خیر از ز میش بداخت از شرم  
نهان می بود از چشم ز بونان  
ز شرم نهان او گرداب شتاب

عیان از جبار اشیر میداد  
عیان از جبار اشیر میداد  
عیان از جبار اشیر میداد  
عیان از جبار اشیر میداد

کس که از سبب ...  
 جان و دین از خون ...  
 ز یاد جان و دین ...  
 قند است که بر ...  
 در است تا که ...  
 طریقی که ...

<p>تو گوئی در شب دیگر اختر          بر عصبی سرسبز یورش بود          چو شبنم دانه در فک کعبی          اول خوبان ز صحت قطعه آب          ز گوهر ساخت گوش خویس سنگین          بدست خضر جام آب حیوان          مگر در آب گوهر آشنایند          بهیمنه در موج یک دریای گوهر          کشیده ای گفت الله الله          چو موسی جنب از شعله طول          قره بره زدن زو شد فراموش          کشید آینه در سیرت ز حالش          گرفت از بند عقل خود را بست          تهی شد قابلیش مانند خلیج          اسان شمع شد آه از بهترین          از گیسویش پریشان شد چون سنبل          نهادش خار در سپهر این جهان          برفت از دل همه صبر و تکبیرش</p>	<p>بفرق او نمایان سلک گوهر          نه تنها سلک گوهر بر سرش بود          گهر در گوش گلگونش بدین          خوش در گوش او لولوی پیر آ          نیاید راه تافسریا و غسگیر          در انگشتش نگین جان تابان          بزبورهای او چشم داشت          مژدیح زیورش از بای تاسر          چو در جلوه او دید ناگاه          نقاد از صیرت آن روی پر نور          بسی در چشم او نظاره زد و گوش          بسی گردید جیران جسمالش          دل دین او دشمن اندر دست          ز دست عشق او گردید پامال          ز سموم عشق آن رخسار روشن          ز رویش چاک در رسید چون گل          دو چشم مردم آزارش ز مردمگان          شده بیمار چشم دلفریزش</p>
--	---

در نگاهم از ...  
 در نگاهم از ...  
 در نگاهم از ...  
 در نگاهم از ...  
 در نگاهم از ...

بوی عارض آن ...  
 که با دامر حست ...  
 ندامت روز از خون ماه ...  
 بی آدم کجا ...  
 ز دیدار تو ...  
 ز لب تابان ...

مردی که ...  
 مردی که ...  
 مردی که ...  
 مردی که ...  
 مردی که ...

که در غیر شمشاد ندیدم آرزو  
 کجاست آن بیت رخ شامال  
 که از حسرت در این گیسوی  
 یمنق ناکشیده چون عدل  
 سراپا که چون باران زمان  
 ز میدان داشت پنجوا بود  
 خیال قاصبت آن سحرده  
 قیامت بر سر او که در پدید

کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد

کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد

چون از دور میگوید سلاسه  
 خردم وز در فکر گریزست  
 سرم را نیست پروای عمامه  
 لبم از خنده دارد ذوق مگو  
 بنام بیزد کنی آگاهم ز نامت  
 که می ترسم مبادا جوهر گردون  
 همین نام تو باشد حرز جانم  
 برایت موزد شب چون جریخ پویان  
 چو حرف در دنا کش زفت تا گوش  
 سراپا تا ز آن غار تگر جان  
 کدای در عشق محنت ناکشیده  
 چرا بیووده داری شکوه غم  
 بود عشاق را خوشتر غم دوست  
 مترس از غم اگر داری غم عشق  
 اگر در عشق داری بای محکم  
 کسی بی غم ز طلب بهتر دور  
 غرض داری گرا ز نام و نشانم  
 دل او بیزست شهری وسعت اما

ز سنگ کودکان آر و پیاسه  
 گلوی صبر زیر تیغ تیزست  
 تنم را هم سروکاری بحسامه  
 نخواهد دید جز با گریه پیوند  
 نشانم ده خدارا از مقامت  
 کند از دردی بجان سینه پر خون  
 دهد از منزل مقصد نشانم  
 شوم نام تو گویان وصل جوان  
 گدشت آب حسرت در بناگوش  
 بگفتا ز یلب چون غنچه خندان  
 ز درد در بجه آفت نارسیده  
 ز اشک دیده و آه و دغانم  
 همین غم سوسای جانم در پراود  
 که نبود جای عشرت عالم عشق  
 ندیدی آنچه خواهی دید از غم  
 کمال ماهی داغ جگر نیست  
 ز بید لب فرو بستن از نام  
 مرا آنجاست مسکن نیز میباد

کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد  
 کزین بیدار گدازد

همه با کجا به اصل دنیا  
 نماند جز زین سکن مساوی  
 در سلسله آن چون شغلا و خال  
 و از سوز زردی است خدیو خال  
 که این کس خستند بسیار  
 چنان خستند ز یاد از اول  
 که این کس خستند بسیار  
 چنان خستند ز یاد از اول

ترا این وقت پیش آمد چه مشکل  
 ترا در گریه چون چشم سیاهست  
 چه آمد بر سرت ای جان عالم  
 چو آنی بیدل و بیصبر و تنگین  
 ولی آن را ز دار عشق زینسا  
 نبودش فرصت از فریاد و زار  
 گوی اندر گریبان چاک میزد  
 گوی چون گرد ما د آن ل پریشان  
 زوندش حلقه گرداگرد مردم  
 زوندش حلقه گرداگرد غلامان  
 ذمی که داشت از دیوانگی کار  
 ز جایی خویش آن مجنون دلگیر  
 بیاساتی مرا مگذار در غم  
 که از مستی نهم راز دل خویش

که رفت از جان فرار و صبر از دل  
 ز بان است از چه روز فریاد خواهست  
 که رفت از سر ترا بهوش خود هم  
 چراغی مضطر و محزون و غمگین  
 بجز آه و دغان نامه گفتار  
 که ساز و شرح حال سیرار  
 که از غم بر سر خود خاک میزد  
 نمودی خاک بر سر زو میبدان  
 بچشم مردمان ز انسان مردم  
 بود ز انسان گرد چشم مریگان  
 وفا دارش نبودی که نگذار  
 بدون میرفت چون آواز نجیبر  
 به جام نشاط افزند ای هم  
 به پیش محران منزل خویش

سبک تو خرد را سبک  
 رسید از سر سبک  
 بر آید چون دیوانه  
 در این کس خستند بسیار  
 چنان خستند ز یاد از اول  
 که این کس خستند بسیار  
 چنان خستند ز یاد از اول

۵۰

زان کس خستند بسیار  
 چنان خستند ز یاد از اول  
 که این کس خستند بسیار  
 چنان خستند ز یاد از اول

آگاه شدن ملک از حال دلبر شاه و نمودن بند و نضاح  
 سودمند و مصلحت جستن از وزیران خردمند

پیر را چون پر میند درازار

پیرس احوال آن عمده ز شمار

دل و جانم خفت نیویده  
 کز این طوفان خوارم  
 که از زدن گالیس خوارم  
 زان کس خستند بسیار  
 چنان خستند ز یاد از اول  
 که این کس خستند بسیار  
 چنان خستند ز یاد از اول



چون از غفلت شد بپوشد ز  
دلت از غفلت چون یاد نم کرد  
زین کسرت چون بس بیدار  
زین کسرت چون بس بیدار  
زین کسرت چون بس بیدار  
زین کسرت چون بس بیدار  
زین کسرت چون بس بیدار  
زین کسرت چون بس بیدار  
زین کسرت چون بس بیدار  
زین کسرت چون بس بیدار

دلم خون میشد از حسرت هماندم  
تک بر پیش چانم می نهاد  
همی بودم شب بیدار من هم  
نکردم عارض خدمت گارے تو  
تو چون بر خیز گفتی ایستادم  
کنی بر پیری من مهر با نه  
کنی ای نو جانم دستگیرے  
بجا آری تو شرط نام و ناموس  
بجاه و ملک و دولت زندگانی  
جهان خواهد ترا اندر جهان شاد  
اگر قسم تو باشی در مقام  
خوری خون پدر چون شیر مادر  
توئی از ریش دل ایوای فاسل  
تو از احوال من غفلت شعارے  
ترا بر حال من بیره چی افشرد  
بیدار تو چشمم ز گس آیین  
دل مرا کن زمیند فکر آزاد  
چو بخت تیره روز آشفته سالام

دی گز گریه چشمت دید می نم  
چو در شور و فغان لب میکشاد  
نمی آمد ترا تا خواب حشرم  
بجان کردم همه دلدارے تو  
بفرمان تو گردن می نهادم  
با میدیکه در روز جوانی  
ز پا قسمم اگر از ضعف پیری  
چوندم رخت ازین میدان نسوس  
کنی بر تخت شاهی حکمرانی  
جهان را خواهی از انصاف آباد  
اگر بزم تو دارے زنده نامم  
نمیدانستم ای سر زنده لبسر  
نم از تیغ بیداد تو بسمل  
من از درد تو در فریاد دزای  
مرا دل از غمت گردید پر خون  
بگفتارت همه گوشم چون سرین  
بفرمایا بخت این شور و فریاد  
چرا گشتی چو زلف خود پریشان

چون جان بد حاصل ز یاد ز  
چون جان بد حاصل ز یاد ز  
چون جان بد حاصل ز یاد ز  
چون جان بد حاصل ز یاد ز  
چون جان بد حاصل ز یاد ز  
چون جان بد حاصل ز یاد ز  
چون جان بد حاصل ز یاد ز  
چون جان بد حاصل ز یاد ز  
چون جان بد حاصل ز یاد ز  
چون جان بد حاصل ز یاد ز

مگر زیندودر جهان ساد  
بودی من در انفسان کشاد  
مگر زیندودر جهان ساد  
بودی من در انفسان کشاد  
مگر زیندودر جهان ساد  
بودی من در انفسان کشاد  
مگر زیندودر جهان ساد  
بودی من در انفسان کشاد  
مگر زیندودر جهان ساد  
بودی من در انفسان کشاد

سوی در خواب گریه بر زود بیداری  
سوی در خواب گریه بر زود بیداری  
سوی در خواب گریه بر زود بیداری  
سوی در خواب گریه بر زود بیداری

به بیداری رسید آن شب ممتنا  
چو خورشید است شمس نورگین  
گشتم آبی و گویم حسن پرور  
دو چشم اینجا دلی اینجا نظر  
دهم بر بار خود را در خیمه اش  
کنم محرم خود را در زمانه  
سبک و چون هوا باشم شب و روز  
روم تا منزل آن مهر رخسار  
که نام عاشقان را کرد او گم  
گذارد زندگی و همدم در جان  
پریش رنگ تاثیر از رخ پند  
نخوابد تافت روی خود ازین غم  
بهشتی آب توان کرد خاموش  
بسی فرمود پسند مخلص  
زودیدار تو چشم ما ممتنا  
تویی فرمان روی تخت پیش  
تویی کیت عی عالم در زمانه  
نباید عتسب از خواب کردن

گفودیم رخ دلدار در خواب  
مقام ادست در شهر دل آویز  
اگر پرسند از من نام دلبر  
در چو قاقب و جانست اینجا  
نیایم بار دیگر تا وصلش  
از آن عفتا نیایم تا شانه  
بعالم در هوا آن دل افروز  
اگر گردون مرا باشد مدگار  
وگر مردم سازد طعنه مردم  
خوش آن عاشق که اندر کوی جان  
پدوشید چون احوال نسر زند  
یقینش شد که در عشق مست حکم  
که در صحنه چون آتش زند چون  
گمانند خویش آن زمانه  
که ای جان پر روی روح مادر  
تویی صاحب سریر ملک دانش  
تویی در عقل و دانائی یگانه  
تویی بیدار دل ای دلبر من

روزیه

نام از احوال آن  
دنی کا گشتم زان شهر  
عزداران درون ایل  
مجن بیند  
نفر از دست فرکرده  
روان سادهم در فکری  
که باشد مسکن آن  
بجست و جوی آن  
شوی جان موم دلایز  
تربندی کن برین  
زینست از سوز این  
بشاید اینجا در دل  
ازین احوال کجا بود  
ازین احوال کجا بود  
ازین احوال کجا بود  
ازین احوال کجا بود

بگفت با زبانیان فرزند  
 که هر کس من از احوال فرزند  
 در این ایام در این  
 کار که سودی در این  
 بیایداری زبانیان  
 کجایی نشان با زبانیان  
 کجایی نشان با زبانیان  
 کجایی نشان با زبانیان

بصدقه میدورسم دوستدار  
 که آید وقت شادی در دو چشم  
 کنم و صلی ترا لب لب  
 چو در آید دست اید همه کام  
 همه دارم مهیا گنج و لشکر  
 کند کاریکه نبود رای سلطان  
 ملک شادان مجلس باز گردید  
 ز نقل و باد به جویم مصلحت  
 که دارم پیش پاره دل اویز

نوایسم نامه در خواستگاری  
 کنم کوشش جان از جان دل هم  
 بروزی چند با سامان خوشتر  
 مگر چندی مشغول صبر آرام  
 منم امروز صاحب تخت و افسر  
 که طاقت که سپید زلفان  
 چو دلبر جاننا چارش پسندید  
 بیاساقی تو هم در بزم صیبا  
 به جامی که باشد مستی انگیز

آمدن ملک از نزد شاهزاده و مصلحت جستن از ندیمان  
 در روانه شدن و فادار تپلاش شهر دل آویز

ز انجم صد پری در شیشه دارد  
 دل از آری لب که پیشه اوست  
 دو چشم خویش و ادارت  
 که میدارند عیش و خرمیها  
 که اندازد جدائی در حین  
 چو آمدند رون مجلس خویش

فلک جاد و طرازی پیشه دارد  
 ز خونخواری همه اندیشه اوست  
 ز مهر و ماه چرخ کینه اندوز  
 به بنید هر کجا با هم دو کس را  
 چنان خصمانه انگیزد بهسان  
 سر با حسرت ان سلطان کریش

بگفت با زبانیان فرزند  
 که هر کس من از احوال فرزند  
 در این ایام در این  
 کار که سودی در این  
 بیایداری زبانیان  
 کجایی نشان با زبانیان  
 کجایی نشان با زبانیان  
 کجایی نشان با زبانیان

بگفت با زبانیان فرزند  
 که هر کس من از احوال فرزند  
 در این ایام در این  
 کار که سودی در این  
 بیایداری زبانیان  
 کجایی نشان با زبانیان  
 کجایی نشان با زبانیان  
 کجایی نشان با زبانیان

بسم الله الرحمن الرحيم  
 درازد و خورده خورده خورده خورده  
 درازد و خورده خورده خورده خورده  
 درازد و خورده خورده خورده خورده

بمن آن ماه و چون مهربان شد  
 مرا از لطف آن غلغل آنکه  
 چو او را شد جگر از درد پر خون  
 هزار احسان او دارم بگردن  
 خوش یار یک که کارشکل یار  
 میگویم که خواب او دروغست  
 بسا مردم بدین مانند در خواب  
 با دل گرچه خواریس کشیدند  
 زینجا دید یوسف را بنواست  
 چو از وقت برآمدتی چند  
 بهر جانی که باشد حسن پرور  
 اگر جان هم بکار دلبر آید  
 سبک و چون صبا باشم عالم  
 هر اسان نیستم زین کار محسوس  
 بهر کاریکه همت بسته گردد  
 ملک بر همت و رای فادار  
 که یارب تا بود در چرخ گردون  
 روی و باز آئی از سفر زود

ای پاس قهر بردوشم گمان شد  
 که آئی رفت و آمد پادشاهی  
 مرا شرم آید از بی دردی اکنون  
 چه منتت کار او یکبار کردن  
 کند آسان محنتی بسیار  
 بسا آن صبح کاذب غیر محنت  
 بدیدار بستن گشتند بیتاب  
 در آخر روی یار خویش دیدند  
 کشید از درد در جهان چو دانا  
 ز وصل او بجان گردید خرسند  
 روم از پاس یار پیمای دلبر  
 دهم جان را که راه را بر آید  
 روم تا مغرب از مشرق میگذم  
 که تسکینم دهد این بیت مشهور  
 اگر خاری بود گلدهسته گردد  
 و عاف بود و تحسینهای بسیار  
 تو باشی بر زمین زافات مصون  
 ولیکن کامیاب از گنج مقصود

بسم الله الرحمن الرحيم  
 درازد و خورده خورده خورده خورده  
 درازد و خورده خورده خورده خورده  
 درازد و خورده خورده خورده خورده

چون آن ماه و چون مهربان شد  
 مرا از لطف آن غلغل آنکه  
 چو او را شد جگر از درد پر خون  
 هزار احسان او دارم بگردن  
 خوش یار یک که کارشکل یار  
 میگویم که خواب او دروغست  
 بسا مردم بدین مانند در خواب  
 با دل گرچه خواریس کشیدند  
 زینجا دید یوسف را بنواست  
 چو از وقت برآمدتی چند  
 بهر جانی که باشد حسن پرور  
 اگر جان هم بکار دلبر آید  
 سبک و چون صبا باشم عالم  
 هر اسان نیستم زین کار محسوس  
 بهر کاریکه همت بسته گردد  
 ملک بر همت و رای فادار  
 که یارب تا بود در چرخ گردون  
 روی و باز آئی از سفر زود

بسم الله الرحمن الرحيم  
 درازد و خورده خورده خورده خورده  
 درازد و خورده خورده خورده خورده  
 درازد و خورده خورده خورده خورده



دل به کوه و در اندازان راه  
 بیل سیر است ز غم فراغ  
 تضاوت یکتا چنانچه  
 نشتر سرش از آرزوی میوه  
 نیاورد بکوه دوزخ  
 خاکی با آرزو ناید  
 کرمی با آرزو ناید

بیخاک نرسد  
 بجز ازین  
 بیجان زین  
 ز باغ کور  
 پیش آن بباغ  
 چو کاره  
 بیخاک نرسد

بیخاک نرسد  
 بیخاک نرسد  
 بیخاک نرسد  
 بیخاک نرسد

بیخاک نرسد  
 بیخاک نرسد  
 بیخاک نرسد  
 بیخاک نرسد

<p>همسید از بار و میسزان افلاک چکار آید اگر نبود سبب ناب دهم از دست در عشقیت چین</p>	<p>پرس اندازه آن مال و املاک بیا ساقی که مار مال و اسباب به جامی که از مستی دل دین</p>
--	--

رسیدن و فادار شهری و دیوانه شدن او در عشق پریره

<p>بود از خواهرش تقدیر ناچار مگر آنکه بنیند از حال خود هم که آنرا از تفضیل مجبور هستند خوشی حاصل شود یا درد و غما بهر دانان دادان اندخیران دگر ما دشمنان دان و اححق ندارند آگهی لیکن ز انجام بجان دشواری غیبت کشیده ز قطع ره نمی آسود یکدم چو گردون چرخ میزد در ز تاب چو ابراب اندرون دید نماید چو صرصر در هوای یار می گشت نشان محبت از شهر دل آویز</p>	<p>کنده هر چند کس تدبیر بسیار زند اینچی ز دانائی هم دم عجب بر عقل خود مغرور هستند چه دانند کس که در امر زود فردا بقدر تمامی گوناگون یزدان بر او اطلاق دانائیت مطلق ز بهیاری کشته آغاز هر کام و فادارتن آسائس گزیده چو یک شیشه ساعت با عالم سیاه میبود از غم همچو کوب برنگ برق آتش زیر پادشاه بهر آبادی و دیوانه بودشت ز ستیا جان این صحرای خوزیر</p>
---	--

بیخاک نرسد  
 بیخاک نرسد  
 بیخاک نرسد  
 بیخاک نرسد  
 بیخاک نرسد  
 بیخاک نرسد



زبان گشایان درین دنیا کما شمس  
ز یادش بگریز که گل از خون گشایش  
خورد در صفت ساق از دست گشایش  
بغارت کرد بر تن ساق از دست او  
دل شود بیکبار در چشم از دست او  
چاکل ساق در چشم از دست او  
دل شود بیکبار در چشم از دست او  
چاکل ساق در چشم از دست او

دانش پسته و سیب زرخندان  
ز رخدان خوش از میدان زیبی  
بزیغ بخش خال سیب است  
زیر عضو شش هم بودند نیکو  
چو گردن از گرد و حسن انگشت  
بهم آن بینی و آن چشم نیکو  
دو گوش نازکش چون کاسه گل  
خیال بازو آن سحر پرداز  
بوصفت ساعد او چون خمیده  
صفای ساعدش هم پهلوماه  
گلو چوری بهم از ساعد او است  
گفتش از دستیار بیای انگشت  
بر انگشتش خا چون رنگ بسته  
سیر فوسه بگردون شد از آن رو  
صفای سینه بود از حد فروش  
شکم از عوض گوشت آب خورده  
ز پشت صاف آن پاکیزه گوهر  
سر عنایتش بود یک خرمن گل

دو ما دام آن دو چشم نازستان  
ر بود ده گوی خوبها ز سپی  
بچشم تشنگان دلو و دچا  
ز گردن دسته کو آئینه از رو  
صلحی بر سر خاک ابر در وقت  
بود چون خامه در دست مغلگو  
در آن گوهر سرشک چشم بلبس  
بود تو نوبه عشاقان جانباز  
بدستم کلک شمع طور گردید  
خم چوری بر آن چون ناله دلخواه  
رگ جانهای عالم در دید او است  
حوا سنخس عالم کرد در دست  
بجان ماه نو ناخن شکسته  
که خود را دید مشل ناخن او  
نمودی از برون راز دروشش  
بخوبی نافش از موج آب برده  
بروی آینه ز نگست جوهر  
سیان نازکش مژگان لبس

کمال از بدیش چون اندر شمشیر  
مل از کز شمشیر آن ز ناز خوشتر  
ز تاب در کمال جان شاد و خندان  
بدر در آتش سبب جان غلامان  
بجاست دست بر زبانان  
پیشین نانش هم گزاشن  
بجاست دست بر زبانان  
پیشین نانش هم گزاشن

کرب عالم گم در بیسته نکاشن  
دانا داران ز چشم او  
ز چشم او ناله و آن  
چون غلب و آن  
ز چشم او ناله و آن  
چون غلب و آن  
ز چشم او ناله و آن  
چون غلب و آن

دیده اندر چه جای او در  
کیمی از جام چه جادوی عشق  
پایه برده ز جام اسلام از بی داد  
ز چشم او ناله و آن  
چون غلب و آن  
ز چشم او ناله و آن  
چون غلب و آن





بیرون بود از صحبت سرگرم  
خبرم از دلم زین غیب  
چو بار خاشاک ز روی شکر  
نور از رخسار او با چراغ

چیزه در فغان بود بران  
در آن مور و مرغی جانش  
در گرفت آن خرد منهنزاد  
مخبر از طاعت در رسم

که ای که ز رفت  
که ای که ز رفت  
که ای که ز رفت  
که ای که ز رفت

همه دارم زدست خویش از آن  
ندانم سخن یا عشق جفا کار  
زدستم بُرد نقد صبر و آرام  
دل پر خون که بود از لعل خوشتر  
در شهوار یعنی طاقت و بهوش  
ندانم آه نقد صبر و آرام  
من اینخا در غم آن مال الحال  
نیارم تا بدست آن نقد بار  
پری در شیشه دل کرد آرام  
ندانم از تو چشم آب و نمانی  
از رحمت سستی بن بگ خدا را  
ز گلزارم یعنی ازین کو  
و فادارم گویی بیوفایم  
تراه و ناله موفد یا بسیار  
گر آنکس بیاس نام و ناموس  
پریشان شد دل جیش چو سنبل  
که ای دیوانه خود کام خاشوس  
برو این دم و گرنه بیدرین

دل و جان جهان مودین ایمان  
که غارت کرد دل زین برد و خوفا  
ز طرار آن یکی عیث ارد خود کام  
کسی در دید از آنم خاک بر سر  
بزی این کان کردم فراموش  
که بُرد وصیت آن عتبار نام  
خوابم خسته ام محزون و پامال  
تو خود فرما که چون بیرون نهم پا  
از آن افتد با دیوانه گنگ کام  
نخواهم از تو جا اندر مکانه  
مرنجان خاطر غم دیدها را  
مکن بیرون مرا ای مرد نیکو  
مگو دشمن که از جان آشنایم  
بسی بنمود زین مانند گفتار  
نگرده بر سر او آتش افسوس  
چو گل در خون شد و گفتا چو سنبل  
بجام آتش قهرست در جوش  
زخم بردنت خوز زین تیغ

که ای که ز رفت  
که ای که ز رفت  
که ای که ز رفت  
که ای که ز رفت  
که ای که ز رفت  
که ای که ز رفت  
که ای که ز رفت  
که ای که ز رفت

بماند جا ز درین هر کس  
نمود آگاه زین احوال  
که نافرین ترا ازینش از پس  
که نافرین ترا ازینش از پس  
که نافرین ترا ازینش از پس  
که نافرین ترا ازینش از پس





کشتیدارانش ای که بر لب  
 قنادش در کج جان بر لب  
 کتب بر سر فرود آمدن در راه  
 پویشد عشق او زین حال آگاه  
 کشتیدارانش ای که بر لب  
 قنادش در کج جان بر لب  
 کتب بر سر فرود آمدن در راه  
 پویشد عشق او زین حال آگاه

زحمت هر دو چشم خویش برداشت  
 زحمت موبو آشفتہ گردید  
 سراپا زخم ناک از خار ه عشق  
 فروزان دید حسن زرافس زین  
 که انوار تجلی دید در طور  
 غم دیدار گردید از یکی ده  
 جمال روز افزونش می دید  
 روان گردید بسوی یار خویش  
 بر آه بخود بیس کام میداشت  
 نچشمش راوگر جانب نگاه  
 که از جنبیدن مژگان نظر داشت  
 که چشم از دیدنش گشت خیره  
 زلالش آب چشم جانگدازان  
 برنش صاف چون روی کریم  
 زمین را بود بدلی زخم ناسور  
 بعالم بود هر دم چشم بر راه  
 بسان دلوانت داند زان چاه  
 اجل راست زبان خشک سیراب

چو مشتاقان بسوی او نظر داشت  
 چو زلف خویش تن بز خویش بچید  
 دفا دارانکه بود او آره عشق  
 باوچ بام چون خورشید گردون  
 زحیرت همچو موسی گشت رنجور  
 دوچار او شده یکبار فغانه  
 همه تن دیده چون خورشید گردید  
 بفرمان محبت با دل ریش  
 بدیدارش نظر بر بام میداشت  
 نه پایش را خبر از خار را به  
 چنان سرگرم دیدارش نظر داشت  
 بر آهش بود چاه تنگ تیره  
 بخارش آوگرم عشق بزان  
 دروش تیره چون طبع لیمان  
 نه تنها عالمی زان چاه رنجور  
 پی لب تشنگان موت آن چاه  
 دفا دار جگر نغفیده ناگاه  
 سراپایش زد گردید در آب

درون سینه آن صاحب تنگ  
 زحمت چویش باقی نفس تنگ  
 چو نفس چویش باقی نفس تنگ  
 که ایندم زنگی برین بااست  
 نبودی که مرا زسار گلگون  
 نشدی چون غنچه دل ادر باطله خون  
 نه در آمد زبام آن حسرت ایزدین  
 هیات بجان مردن یازین

۵۰

چو در چاه افتاد آن تشنگان  
 فغان زحمت زودم از زحمت  
 چو در چاه افتاد آن تشنگان  
 فغان زحمت زودم از زحمت  
 چو در چاه افتاد آن تشنگان  
 فغان زحمت زودم از زحمت

بدون عاشق نموده بتوان  
که بچشیده از دیده جان  
ز فیض عشق آن مخلوق طالب  
بهم بود کجایان و در غالب  
چو از شیخ جان فانی کلام  
بجای راست برداشتم کلام  
نیاید ز عشق را ناز از بود  
صداقی را بر پوسل آن کند  
روست انداز ای دوران چنان

یکی را چون کتاب از ماتم آن  
کسی را دیده لب سینه خوشاب  
یکی را دل ز حسرت دلواتم  
یکی زان جمع خواص قوی دست  
در روزی پناه رفت اما سبکت  
جانب آساید دم قطره ز زین  
بند سرشتیگمانند گرداب  
کن ما کی بچسبه چون شاه آید  
چو کرد از انزرون آب سیرین  
چو می بینند مشتاقان دیدار  
بهم آن عاشق و معشوق خرم  
پریرد از سینه دیوانه نویسن  
ز ناداری و بی سیر ما گیسای  
قدم در راه خود کامی فشر دند  
بجا آورد با انداز نیکو  
ز حسرت دیده آن هر دو جهان  
بلو چشمیکه مشتاق او فتاده  
دو چشم اندر تماشای رخ دوست

فتاد اندر کاشکشن رشته جان  
نمودی در نظر ما دل پر آب  
یکی در کشمکش همچون طنسانه  
برای آن در بیکت کمر بست  
ز حسرت از هم تن دیده تر  
گهی مرسوم و گاهی بود موجود  
بهر سو حسرت و چو مینگر در آب  
فتاد اندر سر آن غم سیرین مو  
دل امیسه واران گشت پر خون  
که از تاثیر نامه عشق خو بخوار  
پس از مرگ اند هم آخوش و همدم  
بصحرای عدم شد خلوت انباش  
نشار یکدیگر گردند جهان را  
بشادی مرگ هر دو جان سپردند  
بجان حق و فساداری پریرد  
بروی یکدیگر و اما اند حیران  
بماند بعد مردن هم کشاده  
پس از مردن اگر و مانده نیکوست

بهم در بیکت با کشمکش  
که بود در بیجا یکی  
ز تا نیز میبایست که  
بهمه حسرت آن شد آینه آسای  
که یارب از چهره آن عشق پرور  
ز چای آورد ازین حال آگاه  
چنان که دید ازین حال آگاه  
که بپای برین هم افتاد دست در جوی  
ز دانی خفته و ایجا یک  
بدون آورد سر در ز آیه اش  
چو دیده اند آن همه همی برین آید  
که با هم آن کس دست خوان بجان  
چنان هستند یکدیگر کس ایگر  
که نتوان کس جدا کردن از دست  
چون کسی در دست یاف  
چون کسی در دست یاف  
یکدیگر در بیجا یکی  
یکدیگر در بیجا یکی  
یکدیگر در بیجا یکی

بدرگاه کسی بیرون چون  
سینه از زخمی چون  
نمودی حلقه گران  
فلک که در زمین زانو  
میکردم دلش غلظت  
میکردم دلش غلظت  
میکردم دلش غلظت  
میکردم دلش غلظت

نظر بر غلبه سردی بر گرمی  
 جو زرد دیده منظور نظر  
 بودش کار جز درله اری ناد  
 بیاض این بودی بر دگر  
 زردان پوشش بودا در  
 زردی که در دل بر کشید  
 سر بر سخت این مخزن  
 کرد دمان خود را  
 باغی باد را شک از دیده  
 ملک از دین احوال بر

<p>                     بریشان سر بسیرمانند گیسو                      پلاک بیکی چون مرده در گور                      کسی میکرد از غم سینه را جاک                      چو آن سنگ که باشد بر سر گور                      شدند از درد غم بس زار و بیزار                      همه مانند گلک چاک دمان                      ز ناکامی فغان پرداز گشتند                      ملک را سر بسیر سازند آگاه                      حریت باده و یار تو بستم                      زمستی بر خیزم تا قیامت                 </p>	<p>                     یکی کشف دل از ماتم او                      کسی از کاوش غم بود بر جور                      کسی بر سر زخم چون لجاج                      کسی بر خاک غم بنشست بر جور                      رفیقان وفادار و وفادار                      همه چون شاخ سنبل موریشان                      ز راه کام جوئی باز گشتند                      که زین احوال درد انگیزند و آگاه                      بیاساق طلب گار تو بستم                      بده جامیکه بی ریخ و ملامت                 </p>	<p>                     بعد از افشاد و فساد                      بسیرم بر باد از زنده گشته                      نیاید از آن که تا پیش رسد                      شب در روز اندین غم بخورد                      پنهان بر سر آتش چو بسیر                      ۵۲                 </p>
--	---	---

رسیدن رفیقان وفادار بخدمت سلطان و مردن او  
 از اندوه و دلفگار و ماتم آن در همان ساعت

<p>                     پدر را خوش کج آید خور و خواب                      ولی بیماری سخت مشکل                      بود این خسته دل هم زار و بیزار                      همانند باز چشم این جو کو کب                      و بال جان اینم زنده گانست                 </p>	<p>                     اگر باشد پسر از در دیتاب                      بود بیماری آسان پیش عاقل                      اگر او در فغان باشد بازار                      اگر ناید چشمش خواب در شب                      اگر او جان بلب از ناتوانست                 </p>	<p>                     بجز از ضعف بری بود بر جور                      کج زینت در دوش                      کج زینت از دوش                      بجز از ضعف بری بود بر جور                      کج زینت در دوش                      کج زینت از دوش                 </p>
--	--	---

بر آن حاجت رو در دستند  
 سر فزونی در بخت بنده  
 بر آن حاجت رو در دستند  
 سر فزونی در بخت بنده  
 بر آن حاجت رو در دستند  
 سر فزونی در بخت بنده





در بیان درد که سلطان بخش از یاد  
 که گوی تو ملک سلطان بخش از یاد  
 در بیان درد که سلطان بخش از یاد  
 که گوی تو ملک سلطان بخش از یاد  
 در بیان درد که سلطان بخش از یاد  
 که گوی تو ملک سلطان بخش از یاد

ترا آسان بود هر کار مشکل  
 کجا در دیکه در مانع ندارد  
 که من هم چون وفادارم وفادار  
 ز ما هرگز نباید یو خائے  
 نباشیم از تو فارغ یک نفس هم  
 بهر جا پانسی داریم ما سر  
 غلام حضرت شاه جنابیم  
 نه با جان کار دارم نه بسر کار  
 میرزان خون ز چشمان تر خویش  
 سبک و چون صبا باشم هر سو  
 خرامان آید آن سر و چانه  
 کند اقرار یوسف از غلامی  
 بود تا زندگی مشتاق دیدار  
 نصیحتها همی کردند او را  
 سراپا ریش و نخلین و جگر خون  
 بزرگ مردم تصویر بی پوش  
 رسیدش بر سر از چرخ جا کار  
 بهر دم گریه منظور نظر داشت

تو داری توت مردانه در دل  
 کجا مشکل که آسان ندارد  
 مخور غم از وفا دار نکو کار  
 ز جان و تن نباشد تا جدا  
 بجان کوشیم در کار تو هر دم  
 بفروان تو سر داریم یکسر  
 نمک پرورده این خانه آسیم  
 اگر جان نیر کار آید بسر کار  
 منم غم از فراق دلیر خویش  
 بجست و جوی آن سر و سمن بو  
 باقبال تو در اندک زمانه  
 اگر حسن ترا بسند تاسی  
 ترا بیند ز خوبان هر که یکبار  
 بدین دستور دستور آن دانا  
 ولیکن دلبر مغنوم و محزون  
 یکی در عشق بود از خود فراموش  
 در این آفت ناگاه یکبار  
 دو چشم خویش از اشک تر داشت

سلطان از درد بخش از یاد  
 که گوی تو ملک سلطان بخش از یاد  
 در بیان درد که سلطان بخش از یاد  
 که گوی تو ملک سلطان بخش از یاد  
 در بیان درد که سلطان بخش از یاد  
 که گوی تو ملک سلطان بخش از یاد

در بیان درد که سلطان بخش از یاد  
 که گوی تو ملک سلطان بخش از یاد  
 در بیان درد که سلطان بخش از یاد  
 که گوی تو ملک سلطان بخش از یاد  
 در بیان درد که سلطان بخش از یاد  
 که گوی تو ملک سلطان بخش از یاد

سپاس کردار فغان خسته  
 بهیستی بیایان در میان  
 در آن ادوی که جور آن خسته زخوار  
 بنیودش خضر در غنچه خنجر  
 بیایانش م در راه شربت  
 دل در به قدم صد آه شربت  
 بنیود آگاه از شربت شربت  
 نه از احوال آن ماه دلاویز  
 به جانب آن کردی چشم خود را  
 در آن محراب اندیدی مردی را

چویم گوی جانان از حرم به  
 شود پید او درد عشق در دل  
 ولی که عشق دارد شور و سودا  
 نگردد تا بسیار خویش و اصل  
 شنیدم که فراق حسن پرور  
 همه تن آه چون زلف پریشان  
 برآمد از درون خانه بیرون  
 قدم بکشد در صحرای سیلا  
 بنجاک انگفت تاج شاهی از  
 نگویم چون گدا در راه میرفت  
 ز غم پیش پس او بیکران فوج  
 علم بود آه و دل بودش علمدار  
 چو مردان داشت آن سر مایه درد  
 سبک و از هوا امید داشت پخته  
 بغرفش آسمان چتر خوش آیین  
 زبان در کام او گفستی بفریاد  
 فشانده ای شاک آن چشمان ننگ  
 زدی چون کوس حلت آن گلگون

خس و خارش ز گلزار ارم به  
 لب از فریاد بستن سخت شکل  
 بزندان که بود زنجیر در پا  
 قرار اندر دل عشاق مشکل  
 گدای عشق یعنی شاه دلبر  
 سر ایا خون چو داغ سینه ریش  
 روان گردید چون مجنون بهمان  
 بفریاد و فغان چشم پر آب  
 قبا بی طلسمی زد چاک در بر  
 بسامان همچو شاهنشاه میرفت  
 که ناید در نگاه کس چنان فوج  
 جگر خون گشته دگر خنجر  
 سپر از داغ و شمشیر از دم سرد  
 نبودش احتیاج باد پائے  
 سر و خورشید بودش تاج زرین  
 مرانوبت زینها نوبت افتد  
 چو سقائے که زرد آب بر خاک  
 بدوش خورشید برده خیمه گردون

چو صحرای عشق  
 خورشید در صحرای عشق  
 چو در راه صحرای عشق  
 چو در داغ صحرای عشق  
 ز خاشاک صحرای عشق  
 ز بوی گلزارش در صحرای عشق  
 چو کبک صحرای عشق  
 چو مجنون صحرای عشق

چو در کار خود چون عارفان  
 نشاده اندران صحرای عشق  
 سبک و از هوا امید داشت پخته  
 بغرفش آسمان چتر خوش آیین  
 زبان در کام او گفستی بفریاد  
 فشانده ای شاک آن چشمان ننگ  
 زدی چون کوس حلت آن گلگون

نوشته خاکی  
 در آن محراب اندیدی مردی را  
 در آن ادوی که جور آن خسته زخوار  
 بنیودش خضر در غنچه خنجر  
 بیایانش م در راه شربت  
 دل در به قدم صد آه شربت  
 بنیود آگاه از شربت شربت  
 نه از احوال آن ماه دلاویز  
 به جانب آن کردی چشم خود را  
 در آن محراب اندیدی مردی را



نزدیک است که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها

گماشته آه آن یار و رف و دار  
 اگر براه من می بود اینندم  
 چو شد آن دیو زین احوال آگاه  
 بگفتا ای پری رخساره من  
 خدایت کامیاب از کام سازد  
 بود بر آسمان تا ماه و اختر  
 کن چون غنچه گل چاک دان  
 چو طوطی شکوین گفتار میباش  
 مرا از کار خود غافل سپند  
 پید دردم کن سال و چه نگردد  
 ببادان دم که تخت او روان بود  
 به پیشش پیر گردون طفل بیوش  
 بعالم آنچه دیدست آن کن سال  
 ز بر اقلیم دهر شهرست آگاه  
 نمی آساید از گیتی نوردی  
 بجز من نیست اورا هیچ فرزندی  
 ز دیدارم دو چشمش راست دید  
 رضا جوئی نیست اندر زب کار

نوعی بسم یکسوم می یار و سخا  
 نبود می کار من در هم بعالم  
 بر ما از دل دیوانه اش آه  
 شکیب خاطر آواره من  
 خلاص از گردش ایام سازد  
 رخت چون مهر و مه باد اختر  
 مشو مانند لبس گرم افغان  
 بسان کبک در رفتاریش  
 وصال یار خود مشکل سپندار  
 بگردش آنچه گردون زندگی کرد  
 سلیمان را رفیق و همدم آن بود  
 بطفلی نوح را میسر در دوش  
 ندیده چشم مهر و ماه تا حال  
 گذر کرد دست بر هر یک گذرگاه  
 ندارد کار جز آفاق گردی  
 ندارد غمیر من دیگر جگر بند  
 ز گفتارم دو گوشش را شنید  
 بگفتا بر من اورا هست رفتار

در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها

در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها

در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها  
 در این روزها که در این روزها

قتل افتاد بخود چون زین  
 حضرت دست میالید بر  
 که بار از دست تالیر کرد  
 کشان او در دیار بکرین  
 زین پیش از نوران بکرین  
 زدند تا زنده جان بکرین  
 دم زدن میزد دست دیار را  
 قسیم آه ایستدم دل را  
 بسز شد غم در دلم را  
 بسز شد غم در دلم را

دل اهل زمین کن باره باره  
 ق گذار و گاو مردم را نخب من  
 که سازد بینوائی زاد و توشه  
 همه تن بای گردیده چو سلطان  
 کسی چون ماهی بی آب میتاب  
 ز قحط دانه بیکارست میسزان  
 زنده چاکش بدامن تا گریبان  
 بامید وصل یار مجبور  
 پریشان روزگار و خسته احوال  
 رفیق و غمگسار آن پریر و  
 بلائی ناگمانش شد گلگیر  
 بمعنی ظلم و مظلوم آیین  
 همه خونخوار مثل نیش موگان  
 شمارش از بلخ و زموافزون  
 ز راه یعنی آن دیو مجبور  
 سراسر در پی آزار سر شد  
 سراسر باریش کرد خورد و خونا  
 همی کردند باریش از شتر نیش

گهی بهرام راس از دوشاره  
 گمی از نوران بیست و شمن  
 نماند تا در نخب هیچ خوشه  
 برده سر کشته گردون گردان  
 کسی چون دلوازوی چشم پر آب  
 ز تاراجش همه کس را بدو کان  
 ببیند هر کرا چون صبح خندان  
 شد دلبر که دستنی بود مسرور  
 شد از جور فلک آخر بی سال  
 که دیو آدمی صورت ملک خو  
 بصحارفت روزی بهر نخبیر  
 که ز نوران شور انگیز و بکرین  
 سید چون مردمان چشم خوبان  
 سپرد از آمدن نخب با سامون  
 یکی زان جمله ز نوران پر شور  
 بسان پشته نمزد و در شد  
 همه تن نیش گردید و مرش را  
 در آن نخبه خونخواران بدگیش

یک مدد در من دل بر سر من  
 یک مدد در من دل بر سر من  
 یک مدد در من دل بر سر من  
 یک مدد در من دل بر سر من  
 یک مدد در من دل بر سر من  
 یک مدد در من دل بر سر من  
 یک مدد در من دل بر سر من  
 یک مدد در من دل بر سر من  
 یک مدد در من دل بر سر من  
 یک مدد در من دل بر سر من

در کار بد و زشت  
 فغان بر ناست از جان  
 روان گردید چون سیلاب از  
 بغیر از فغان و با صبر  
 گوئی و همچنان خورشید  
 بود از سبب آن که خوف خوار  
 جلگ تا جان او در میتاب  
 ریش خالی رفت سراسر  
 بر سوزید و پختی خاک  
 بسان آب پیش میو بود  
 فضا را بر تار و دیار بود  
 رسیده چشمه را از کوکب  
 چو دریا دید به آب جاش  
 جانش خاطر میتاب جاش  
 پیش پیاورد که دست کرد زین  
 بود یک قطره لبی آب چون  
 پانچ با

پانچ با

تو در کتب کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات

بدان دریا میسند و اگر نریس  
صدف را اندران دریا بدانان  
چو عرضش بود از طولی نظرش  
گذارد و از آنجا گشت مشکل  
عبورش تا شود زان بجز رشور  
چو زین سودا... آواره گردید  
چو کشتی بر دو خوبان طناب  
باندازد سبک خیزی چو گردون  
سوارانش سراسر اهل چوهر  
بگفت از روی حسرت ناخدارا  
ز احسانت چنانست آرزویم  
عجب نبود که چون من یک کسی را  
بغیر از نقد جان چه سوزندام  
مرانی هر چه بود از خاک بر دار  
غرض از حد برون رفت العجاش  
بگشتی در نشست آن زمین تن  
نمودی قامت او در سفینه  
دمی کش با دوان را بر کشیدند

چو فرعون میتوان شد غرق در نخل  
بود یک گوهری آب عمتان  
از دور لرزه عقل دور اندیش  
بسیب گردید سرگردان بساعل  
تپان چون موج بود آن جان ز بجز  
بساعل کشتی سوداگرے دیر  
سبک روانی که تیسر بود  
بصورت چون بلال عیسید مین  
چنان کاندر صدون یکشت گوهر  
بشاک افتادگان رحمت خدا را  
که آب رفته باز آید بجویم  
تو باشی آشنا ای دوست دلم  
اگر خواهی بجان منت گذارم  
بکن را در غیب ای ناخدا کار  
بگشتی اندرون گردید جایش  
چو مردم اندرون چشم روشن  
چو موزون مصرعه اندر سفینه  
روان در قالب کشتی دمیدند

کمی از این کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات

کمی از این کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات

کمی از این کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات  
بگوید که در کتب طب سادات



ازین بند عمر ارب با کس / دل چن بختی بر این بورد کسی در دست / در آن چو چون غمت جان سپرد / غم میزدیم که شکرش است / غم میزدیم که شکرش است / غم میزدیم که شکرش است

ترحم کن بجان بیست ارم  
چنان بخواهم ای دریا احسان  
بت ناآشنای من شود ارم  
هوایش تا بچشم زارم افتاد  
من بیار عشق در لبان  
درین دریا ندانم بجز در خواب  
ندارم کشتی و نه ناخدا  
تو هم بیکس نوازی گرسناز  
بصحر خشک لب عمری دیدم  
نمیدانم چه پیش آید تقدیر  
اگر خود را بریا انگنم آه  
که بر دل از غم آن سرد نکند  
وگر بخت باشم در دستم  
نمیدانم من برگشته ایام  
نه پائی تا ازین دریا گریزم  
دل خود را چنان تسکین بهم آه  
یکی از عشق بودم خسته و خوار  
به بینم روی یار خویش یا نه

مکن این تخت را لوح مرام  
که بنیم در کنار خویش جانان  
دراخت ما بهی امید در دام  
جباب اساکره در کارم افتاد  
ندارم شکوه زین آب و هوا  
بگرددش تا کجا باشم چو گرد آب  
نه یار همدم و نه آشنا  
مرا یارب که سازد دلدنوازه  
ببریا چشم ترا کنون رسیدم  
که اینجا نیست در کف بیخ دیده  
غمم اینست ای از راز آگاه  
بماند داغ حیرمان تا قیامت  
ز جوهر بخت و از خون تخت بندم  
که آغاز مرا باشد چه انجام  
نه دستی تا ز بخت بدستیزم  
که دارم داغ بر داغ جگر گناه  
اگر افتاده ام در بحر غم خوار  
روم در کوی یار خویش یا نه

چرا این غمت است / غم میزدیم که شکرش است / غم میزدیم که شکرش است / غم میزدیم که شکرش است / غم میزدیم که شکرش است

۴۱  
دلم ایست از حضرت بگرفتم  
خدا ایست در اینم خندان  
بکن در کشتی من ناخدا  
رسان بر ساحل این غم خندان  
تین زارم بر چمن خندان  
غیب غم نشان کوی دلبر  
ز باره طلع اینجا باشم  
بده تاثیر در راه در غم

سازد از نگاه ای تو هم / رسد دندان تو بر لب من از درد / زارم سن از تو سو در غم / زارم سن از تو سو در غم / زارم سن از تو سو در غم



دیوار زینت بود در دیویشی قی افشون  
 کشیدم بود در دیویشی قی افشون  
 ششده بود در دیویشی قی افشون  
 خنای برزخ صفای زینت پیمان پیر  
 پیکر پیشینه و دانا و یومین  
 یعنی شاه در صورت گدایی  
 گدا داشته در راه حاجت روانی  
 برای از خلق دیوانه گشت بهر  
 پیر از خلق دخی از گشته دفتر  
 چو فریان نفا حکمش بر علم  
 چو احسان خدا لطفش در عالم

۶۲  
 که در از زینت پیمان پیر  
 بر زمین از زینت پیمان پیر  
 بجان نزدات پیران در دو عالم  
 ولی بجان از زینت پیمان پیر  
 بطاعت همیشه جاقاقای خود  
 کفایتی بزیر کبریای حق  
 همه صورت از تقوی و عبادت  
 بر صورت از تقوی و عبادت  
 زجان اضحی و استقبال گاه  
 ناز بیخچو از گدایه نگاه  
 باغ از زینت پیمان پیر  
 بجزاریانست بعبادت  
 بجزاریانست بعبادت

کند بر حال زار من نگاهه  
 چه کرد در از شب تار من آگاه  
 رود هر جا که آن سرو خرامان  
 نشیند هر کجا استاده باشم  
 اگر جان آیدم در کار جهانان  
 چو از دریا ز لطافت استم  
 رسید آن تخت یعنی بر کناره  
 چو بر ساحل قدم نهادم در رخسار  
 و زانجا بادل صد باره و در  
 شد از بیطاعتی شش پنج و بیست  
 نبودش قوت بر عاصت زینت  
 بزنج گلنگ او شد ز عفرانی  
 ز پایش قوت رفت ررم کرد  
 چنان بر خاک ره افتاد بیوس  
 بیاساتی که بی غمی سر گرانم  
 بده جامیکه بخندت ز دستم  
 چو بر حال گدایان پادشاهه  
 کشاید برقع از رخسار چون ماه  
 شوم خاک وز نم دستی بران  
 چو بر خیزد بیافتاده باشم  
 بجان سازم شمار اول و جان  
 چو یونس شد بر درون از بلطن  
 میسر آمدش عمر دوباره  
 صدای خیر مقدم از چپ در است  
 بسختی باره از راه سطله کرد  
 که بود از هفت افزون بخورد خواه  
 ز پایش آن بی قوت ناچار  
 بجان خارش خید از ناتوانی  
 وطن بر خاک چون نقش قدم کرد  
 که شد یاد دل و جانش فراموش  
 بدین احوال جهان ناتوانم  
 شتابم در ره جانان بختی

بردن در ویش صحرائشین دگر برادر حجره خویش و عطا نمودن  
 ایسه و تعلیم چو بین و روانه شدن او از انجا

بدو از عالم تبت  
 ششده بود در دیویشی قی افشون  
 خنای برزخ صفای زینت پیمان پیر  
 پیکر پیشینه و دانا و یومین  
 یعنی شاه در صورت گدایی  
 گدا داشته در راه حاجت روانی  
 برای از خلق دیوانه گشت بهر  
 پیر از خلق دخی از گشته دفتر  
 چو فریان نفا حکمش بر علم  
 چو احسان خدا لطفش در عالم

نظاره در زبان حرفی که در این کتاب  
 در کتاب از زبان حرفی که در این کتاب  
 در کتاب از زبان حرفی که در این کتاب  
 در کتاب از زبان حرفی که در این کتاب

آگهی آن پارسی بفرست تو ز  
 چو گشتی وقت شام ز بهر انظار  
 بر آن پیوسته قانع بود و شاکر  
 ز فرمان قضا آن صاحب بر  
 چو شیران از طریق سیر در دست  
 زگرگس تا بگرگ از مار تا مور  
 بسان گریه شیران ز میانکار  
 بدامن تا نیفتد گردناگاه  
 دو دو دام اندران صومعه خنجر  
 ز فیض ذات او در زنجبت میمون  
 بذر لطف آن در دیش کابل  
 هزاران نانه بی عیب و آیه  
 بشکریم بهم احسان درویش  
 ولی آن مرد عارف زان تماشا  
 بصفتها زنگارنگ بچون  
 بگماهش سوی دلبر ناگه افتاد  
 که یارب این پری دیوانه کیست  
 چرا برخاک افتاد دست پیروش

نمی بردی بسزنی روزی که روز  
 و دنا نشن آمنه از خوان اسرار  
 بذکر رحمت رزاق خدا کر  
 برآمد از مکان خویش چون بدر  
 بهر جانب نظر میگرد و میگشت  
 همه تنظیم او کردند از دور  
 بمسکینی خود کردند اقرار  
 بر آهش خاک رونه کرد در باه  
 همه در دام لطف او گرفتار  
 بسواجا بمانی مامون یافتی چون  
 شغال اندر جرم میشه شغل  
 به پیشش پیشکش آورد آه  
 ز هر سوی زبان شنه در پیش  
 شنای گفت و است کبر یارا  
 نظر میگرد بهر جانب بهامون  
 ز حضرت بر سر او دید یکشتاد  
 بهانا شمع خود بردانه یکگیت  
 بیاد کیست این از خود فراموش

کجا باشد که این کشتی را  
 کجا باشد که این کشتی را  
 کجا باشد که این کشتی را  
 کجا باشد که این کشتی را

بختیاری شرف و کرامت  
 درین کس در کسند  
 بختیاری شرف و کرامت  
 درین کس در کسند  
 بختیاری شرف و کرامت  
 درین کس در کسند

دل اگر گشتم آه زان شهر  
 بخت خورشید در جنگ هستم  
 گدایم پادشاه من تو باشی  
 تو خضری منهای کن خدارا  
 بفریاد و فغان من بختاے  
 بین از چشم احسان زاری من  
 توره گم کردگان را رهنماے  
 در گمبند با حال تباهم  
 گشتم از پی که انداختم  
 دل آن همم جنبه ز جانے  
 رسان تا لبدم ملی برنج و حنیت  
 بسره بر دم اینجا در حضور  
 کرد دل در اختیار منیت زنا  
 بجانم از دل پر شور و افغان  
 کردلی مشوق عاشق راجه کین  
 چو عاشق بدرفت از حال خورشید  
 بکار خورشید صد عقد نادید  
 چوستان بر زمین افت ادمهوش

بسی آواره گردیم درین همسر  
 ز سیداد فلک دلنگ هستم  
 چه باشد داد خواه من تو باشی  
 مرا حاجت روا کنی کن خدارا  
 بجان ناتوان من بختاے  
 بکن آسان همه دشواری من  
 تو مقبول جناب کبریا  
 تو چون برداشتی از خاک را هم  
 چنانم عشق سرکش کرد تاراج  
 اندرم با دیاے غیر باے  
 بکن در کار من کوشش ز حجت  
 نمی جستم ز درگاه تو دوراے  
 مگر از عشق مجبورم درین کار  
 ندارم طاقت بجز دران جانان  
 تو خود انصاف کن ای طاهرین  
 بوجداد ازین گفت اردویش  
 چو نار سحر از حسرت بیچسب  
 شد از جوش درون بیتابی یوس

بختیاری شرف و کرامت  
 درین کس در کسند  
 بختیاری شرف و کرامت  
 درین کس در کسند  
 بختیاری شرف و کرامت  
 درین کس در کسند

بختیاری شرف و کرامت  
 درین کس در کسند  
 بختیاری شرف و کرامت  
 درین کس در کسند  
 بختیاری شرف و کرامت  
 درین کس در کسند

بیاسته که دارم از زینت  
بهر چه زینت عریس که بویکوت  
بهر چه جاسب که اندر مستی  
بهر چه در دریا عفت از روی  
بهر چه در حال سخن زینت  
بهر چه در اوقاف و عیش و شادمانی  
بهر چه در لطف اطفال و کودکی  
بهر چه در خواب و بیداری

بدست عاشقان جزو امن دوست  
تو از بار جهان آزاد بنشین  
بهمان عزیز خویش تن ده  
بگوا در آن خواهی هر قدر مال  
کنی هر چند خرج از روی زودیم  
نباشی تا ز رخ راه غمگین  
رساند هر یک گویش رفتن  
چو اگر شد ازین رازان یگانه  
شد از احسان حق خوشنود مسور  
پس آنکه کیسه و نفسین پارا  
هم از نرسودن یک لاله  
چنان گردید دلبر عیترت اندیش  
در امید چون در مشت خود در  
قدم بود سپید چون نعلین پایش  
مرخص گشت لیکن با تب و تاب  
رهِ ه سوار طی میکرد آسان  
بامیدیکه روی دلبارا  
دو چشم اندر خیالش بسته میدا

اگر چه سینه نباشد خوب و نیکوست  
رمان کیسه و نفسین چو بین  
که تا باشد بکار خویش تن ده  
بنام حق برار از کیسه ناله حال  
تبی هرگز نخواهد شد منتهی  
بیا بگذر از این نفسین چو بین  
دلی باید نظر در راه بستن  
ا داد رشک کرد اول دو گانه  
بشکر او بسے ممنون و مشکور  
بداوان ناتوان بنوا را  
ز رازش داد آگای کما هست  
که عاشق از دو سال دلبر خویش  
نمرد ص و از چشم خویش پوشید  
بجا آورد آداب نیایش  
روان گردید اما چشم بر آب  
نبود از وادی و صحرا هر اسان  
تساید بر مراد دل تماشا  
با برویش نغمه پیوسته میدا

بسیار است که دارم از زینت  
بهر چه زینت عریس که بویکوت  
بهر چه جاسب که اندر مستی  
بهر چه در دریا عفت از روی  
بهر چه در حال سخن زینت  
بهر چه در اوقاف و عیش و شادمانی  
بهر چه در لطف اطفال و کودکی  
بهر چه در خواب و بیداری

بهر چه زینت عریس که بویکوت  
بهر چه جاسب که اندر مستی  
بهر چه در دریا عفت از روی  
بهر چه در حال سخن زینت  
بهر چه در اوقاف و عیش و شادمانی  
بهر چه در لطف اطفال و کودکی  
بهر چه در خواب و بیداری

بهر چه زینت عریس که بویکوت  
بهر چه جاسب که اندر مستی  
بهر چه در دریا عفت از روی  
بهر چه در حال سخن زینت  
بهر چه در اوقاف و عیش و شادمانی  
بهر چه در لطف اطفال و کودکی  
بهر چه در خواب و بیداری

بهر چه زینت عریس که بویکوت  
بهر چه جاسب که اندر مستی  
بهر چه در دریا عفت از روی  
بهر چه در حال سخن زینت  
بهر چه در اوقاف و عیش و شادمانی  
بهر چه در لطف اطفال و کودکی  
بهر چه در خواب و بیداری



نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف

نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف

بگوید از طبیب حکمت اندیش  
یکی میرفت غلطان پیش سال  
منجم را یکی گفت ای منجم  
یکی میچسبید چون توفید بر خوش  
همه گرد آمدند از تیر بوشان  
کسی گفت آثار جنس نوست  
کسی گفتی بنت آیمینه در پیش  
کسی از سوره جن دم نمودش  
کسی می بست توفید می بازو  
بزد میبشش کسی میگردد قربان  
کسی گفت این بلنجیست دغم  
کسی گفت که این آسیب دیت  
بباید سوره جن را دمادم  
کسی راسته ازین غم داغ در دل  
ولی اگر نگردد نیند زین راز  
نیاید در خیال کس علاجش  
طبیعیانش خلل در نبض دیدند  
بسی زین درد و غم بیتها بود

بگوید دار و درود دل ریش  
سراپا داغ همچون قرعه فال  
نظر کن طالع آن تیره آخر  
که جزوی آورد از پیش درویش  
بسی گشتند در تدمیر کوشان  
علاجش فصد و هم اصلاح خو  
زحیرت رفته باشد بر ایندم از خویش  
که آسیب بری ربخی نمودش  
کسی کردی فسونها دم بران دو  
که جان باید عوض دادن پی جان  
برویش سوره یوسف مکن دم  
بادم زادگالش کار ریوست  
بروی آن پر بر و ساختن دم  
که بر بیار یک ماهست مشکلی  
که دمسازست عشق سحر پروا  
که آید اعتدال اندر مغز جانش  
همه دست از علاج او کشیدند  
ز حسرت چشم او پر آب میبود

نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف

نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف

نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف  
نغمه زلفش کس که زلفش زلف

زینجا که در آینه آلوده از رخسار  
 بسوی زنده دارد چون زخم زده  
 زینجا که در آینه آلوده از رخسار  
 بسوی زنده دارد چون زخم زده  
 زینجا که در آینه آلوده از رخسار  
 بسوی زنده دارد چون زخم زده

بچو آب اند جانم بر سر من  
 چرا از گریه دارم دیده پر خم  
 بگفتم حال درد را میسر خود را  
 دلش را درم بر آزارم آمد  
 سیکدم آن مسیحا سزای زمانه  
 تو گوئی در غمم همچو آن آلود  
 نمودن دل بر سبک شمای  
 از کیسوی مرغ دل را کرد در دام  
 مرا چون کردی خود چشم مستش  
 همه گفتند ای شاه جوان بخت  
 تو داری طالع بیدار در باب  
 نگویم خواب این بیداری بود  
 ای آنکه روزگاری شام محنت  
 کن از درد دل فریاد و افغان  
 بیای ساقی نیکو شمای  
 بده جام شراب روح افزا

آمدن قشای زاده دلبر شهر دلاویز  
 آگاه شدن از بیماری حسن پرور  
 در رفتن او بدستور اطبا و خبر یافتن کسان  
 از عشق غاشبانه آنها

در آینه آلوده از رخسار  
 بسوی زنده دارد چون زخم زده  
 در آینه آلوده از رخسار  
 بسوی زنده دارد چون زخم زده  
 در آینه آلوده از رخسار  
 بسوی زنده دارد چون زخم زده

زینجا که در آینه آلوده از رخسار  
 بسوی زنده دارد چون زخم زده  
 زینجا که در آینه آلوده از رخسار  
 بسوی زنده دارد چون زخم زده  
 زینجا که در آینه آلوده از رخسار  
 بسوی زنده دارد چون زخم زده

در اینجا سخن از خوار و مغرور است  
 بلند از ارتفاع با هم میبود  
 بیک مغرور گوی که تو کیست  
 سر نیز از سر او در تو کیست  
 در اسب سبک سالان خواران  
 گردانیدن ز ناله و زاری  
 بجای شمشیر داند و زین میخ  
 پیاپی جگر آن باه و دل ناز  
 جوشش گاه در صورتش شب و روز  
 که بجایست آن داغ دل ماه  
 خار و چون دل عاشق در آید  
 بجزویا در قفا صفا کار و باج  
 چو جان خرمند در غایت  
 جلالت از غلامان بیست  
 همه در حکمت اندیشه  
 بیجانند شفا بخشی نماند

گر که گرفتنی از کن مسر افروز  
 حصار آسمان میوند شاهه  
 بلند از او چاقب ال سکنه  
 اگر میشد تقسیم انجا دو عالم  
 نباشد هر دو عالم افروز  
 کلاه و قد سیان عرش اعلا  
 آنگونه نگلبان حصار نند  
 آباب و رنگ گلزارش چیت  
 بهوایش چون دم میسی مردم  
 ز بر آزان آن بازار خستم  
 دل بی عشق را صراف کوش  
 دکان جوهری از لعل و گوهر  
 دکان گل فروشش داغ رضوان  
 بدستش هر که سوزن و دید گفنا  
 ز تار رشت های جان بلبیل  
 دکان برگ تنبوش سراسر  
 بود گردون چشم نمفاید او  
 بهر جانب که میکردی نظر او

کلاهش بر زمین افتاد از سر  
 نمودار از سپید تا سیاه  
 دراز از عمر خضر پاک گوهر  
 همی گنجید در یک گوشه با هم  
 که می بینی بگردوشش شب و روز  
 ز سرافت او هنگام تماشا  
 که با هم آب و خندق یار غارند  
 گل پذیرده باشد باغ جنت  
 و میسکه جان تو در جسم عالم  
 بود اطلس فرشی چرخ اعظم  
 بگفتی این زر قلبت و ناخوش  
 نمودی بر فلک چون ماه و اختر  
 خریدار بهارش باغ رضوان  
 که ز دنیا تا پس لو با سیاهی  
 ز نو میسکه در چاک سینه گل  
 را استنبول در وسعت فزون  
 خور و مده ساغر و پیمانده او  
 سراسر میشدے محو تماشا

اعلیٰ را پیش ایشان گویا  
 علاج او سینه است که دندان  
 ز یادش نماند و تا سیاه  
 سینه اندر دل خود داغ خندان  
 دل اندر سینه اش بیست سلطان  
 ز نظر رحمت حق بر چشم او  
 روان شد همچو آینه  
 زلفت آن جان چون ناله زاده  
 که ناله بر لبش صد ناله زاده  
 ز غم ناله چون رعد خروشان  
 ز غم ناله چون برق خروشان  
 ز غم ناله چون آینه  
 ز غم ناله چون آینه  
 ز غم ناله چون آینه  
 ز غم ناله چون آینه

در آمد در حضور شاه  
 گفت بعد از تقدیم  
 ز غم ناله چون آینه  
 ز غم ناله چون آینه  
 ز غم ناله چون آینه  
 ز غم ناله چون آینه



دل غنیمت را غنیمت زینک  
 زینک بدیدم چه بجز  
 کس از درگمش ایید و است  
 زینک بدیدم چه بجز  
 کس از درگمش ایید و است  
 زینک بدیدم چه بجز  
 کس از درگمش ایید و است

سبازک بر تو باد تاج شاهه  
 خدایت کامیاب از کام سازد  
 مباحش اندر غم از بیمار داره  
 که دارم در طبابت دستم گاهی  
 بحکمت تامل دید از خود آفند  
 ملک چون دید آن رخسار زیبا  
 بجواب آنکس که آمد در بر من  
 گرفت اندر کن ز خویش بیخوشتر  
 طبیبی ظاهر و بیمار معنی  
 گرفتش دست و پا ایندی بسیار  
 قدم در راه و دل سوز خد او  
 که ای داننده آسرا عاشق  
 تویی حاجت روا در مردمان  
 ز فیضت خاک آدم آبرویافت  
 منم خاکی نژاد و مست بنیاد  
 بروی دلبرم شرمنده گلزار  
 تویی درمان درد بی دوائی  
 مرا خود نیست آگاهی درین باب

چون دلبر به پیش او برآید  
 بر آن رخسار چون دگر دیده  
 دل بیجا طایران چشمش  
 از آن رخسار از غم مخطوب  
 کشته او جگر سوزان دل  
 فغان از خیرت آن روی پرورد  
 یوسفی بخود از یک حبه بود

چنان از عشق خودم فایز او دار  
 غدار او کرد دست از غم برار  
 نفسا نشکست سوزت از غم  
 ز چو آن توار ز دیدم  
 دل و جانش ز در تو منقطع  
 نسبی که بر او شاه مست و غلظت  
 که ای آهسته آهسته زینک  
 چه وقت نیک و وقت بدست  
 که شوق از تو زان وقت  
 چنانم

بیا از بدین نغمه ساز را  
 دل برشته را از درد گلگاری  
 چو چشم بر سر زار  
 چو اندر که از کوه کوه تان  
 نشانش با زنگین بافتان  
 در میان دین و مصلحت  
 چه را در خیرت برایشان  
 چه را از جور و جفای  
 یکجا جمع دیدیم که از نوازان  
 ملک از فتنه بیرون  
 در دام تیران  
 چو از فتنه بیرون  
 در دام تیران  
 چو از فتنه بیرون  
 در دام تیران

<p>چون نام دلبران بیاید بشنید          ز خواب بیداری کردید بیدار          چو دیدش بر زمین افتاده پیش          بگفتا با پرستاران بعد ناز          که روی اوست روشنی تر شود          ز تاب حسن آن مهر دل افروز          چنین حسن از بنی آدم بود دور          دل بیمار من آرام از وی یافت          طبعی با من بسی کردند تیره          چه معجزه دارد این درمان کامل          بروی این چنین در مان بجالم          چو دیدش حکمت از تقریر بیرون          چه دید از من که شد بهوش ایندم          که چون آید بهوش احوال خود را          یکی زان جور زادان پرچهره          در آمد بر سر آن مست و مدح          که بر عشق تو افسوس است بسیار          چو دلبر یافت آگاهی ازان راز</p>	<p>دل زارش نشانی از شفا دید          نظر انگند بر رخساره یار          دل بیتاب او در سینه زد جوش          که راست این جوان عشو پرواز          جبینش کجمان را صبح سپید          زمین پس کوزند با چرخ امروز          ز عرش آمد ملک یا از ارم حور          شکیبائی دل ناکام ز وی یافت          ولی پیدانش ز نهار تا شب          که در دمنه دوائی کرد ز ازل          ز ندعیسی چه از اعجاز خود دم          مسیح از شرم شد پنهان بگردان          گلاب نشان برین گلچهره سپهر          بگوید اندک از داستانها          بدانش بود روشن از همه مهر          بگفت این نکته اش هسته در گو          توئی در خواب معشوقست بیدار          ز جسرت کرد چشم خویش باز</p>
---	--

۷۱

یک لاشه ای ای که ایست  
 بجان هر دو از یک شعله ایست  
 یک جام شرابین هر دو همتند  
 شدند از یک می مخور همتند  
 هر دو یکا بوده اند ازینان هر دو بیدار  
 یک تیغ این تن در خون تیریدند  
 چو از این زخم کس نترسی کشیدند  
 کینه و عقوبت ازین کار  
 کنونی تا به کردن دوست بسیار  
 ز غل در دین دوستی زانی  
 بیست از دست تو زانی  
 که ای فرشته سر قیامت  
 بیا ای ساقی از نیا ساقی  
 بنار در میخورنی از نیا ساقی  
 که در دست من جام لعل  
 بر به در میخورمش

کربا بدو صاع برکت بیاورد  
همه اسباب و وساکن بیاورد  
هر با با عظمت موزون و زیبا  
درد از اطلال زار رفت در بار

زهر نسیه لاله نفس سحر خوار  
زهر نسیه لاله نفس سحر خوار  
زهر نسیه لاله نفس سحر خوار  
زهر نسیه لاله نفس سحر خوار

بیت از بسعن نهری بر این  
بیت از بسعن نهری بر این  
بیت از بسعن نهری بر این  
بیت از بسعن نهری بر این

### آگاه شدن دلبر از مژده وصال حسن پرور

شود از جلد تن عشاق آنخوس  
همه تن چشم گردد در زو یار  
گر شادی کن که آمد وقت شادی  
بخواند عیش و عشرت بمجمل  
چگر از زلف آن ضبط نفس کن  
همه سامان عشرت بی کم و گاست  
گر گردد عقده با دوخته شاه  
رود غمهای جان ناتوانش  
گر شادی مرگ لرزان بود چون  
عروس عیش را گردید داماد  
امیدش زنده گشت و با مسوده  
هزاران عسل صد مادی کمون  
سپرد و گفت ای همسیر و داماد  
سر و سامان شادی هر چه شاید  
بکاخ خیره تاخیرت بچسب  
تو خود از زبان شمار و دان غنیمت  
ز پیش من همی بر دارن ریخ

رسد هر که نوید وصال در کوش  
چو عاشق شنود پیغام دیدار  
کنند هم دیده و دل را ماندی  
بزان دروغم را از درد دل  
بگوید دیده را از گردید بس کن  
کنند از بهر یار خویش آراست  
چو دلبر شد ازین احوال آگاه  
بود پیوند با آرام جانش  
چنان گردید شادان با صد  
کار بسته او عقده بکشاد  
غم از بهر و عشرت با ده خورد  
ز رو سیم از شمار و هم افزون  
یکی از دوستان بخسود را  
و اسباب طرب چیز یکدیگر باید  
با نیک روزگاری کن همیا  
گران هر چند باشد ز رخ و قیمت  
دگر چندانکه خواب از ذر و گنج

بیت از بسعن نهری بر این  
بیت از بسعن نهری بر این  
بیت از بسعن نهری بر این  
بیت از بسعن نهری بر این

بیت از بسعن نهری بر این  
بیت از بسعن نهری بر این  
بیت از بسعن نهری بر این  
بیت از بسعن نهری بر این

دل و دین را بیکدیگر زندگات  
دل و دین را بیکدیگر زندگات  
دل و دین را بیکدیگر زندگات  
دل و دین را بیکدیگر زندگات

صدای جانان نوازید بی درد و  
صدای جانان نوازید بی درد و  
صدای جانان نوازید بی درد و  
صدای جانان نوازید بی درد و

ز دیدار او گو تا ز ایشان  
 معقله پیشگان شوخ و بیباک  
 گوی چون زاهدان در بار ساقی  
 به مجلس میکشان را بود یکسر  
 می غسل از زمره فاسق مینا  
 همه کس سرخوش مسرور گشتند  
 نبود از کس شش چنانکه کس را  
 کسی میگفت مطرب را بالحن  
 یکی گفت از جام باره مستم  
 یکی از گمان حسن معنی  
 زد و او این حسن با صوت دلجان  
 کسی میگفت ساقی ز باره جام  
 کسی میسکود ایامی که مستم  
 یکی گفت خورم امر و ز صبا  
 کسی بالولیان عشوه پرداز  
 ولی دلبر وصال یار میخوا  
 نمی آسود یکدم از خیش لاش  
 بیاساقی که ایام نشاطت

نفس میشد نماز ز بد کیشان  
 همه در شکل سازی چست لجالا  
 چو شیطان گاه اندر بیهیالی  
 نظر بر دست ساقی همچو ساغ  
 پای پی ریخت در جام مصفا  
 قریب از عیش و از غم دور گشتند  
 ز دور چرخ میسنارنگ پروا  
 کلام حافظ شیراز بر خوان  
 من از گفتار جامی شاد هستم  
 با حسن وجه گفت با مغستی  
 درین گلشن چو بلبل شوغز لول  
 ندارم اعتبار دور و بر ایام  
 مده ساغ مباد افتد ز مستم  
 ندانم تا چه پیش اید بغدا  
 ز ایام و اشارت اسنخ ساز  
 سخن زان لعل گوهر یار میخوا  
 نظر میداشت بر راه وصالش  
 ز ساغ شیشه اندر اختلاط

در وقت ساقی بود در مجلس  
 چون از نظر زلفش بر سر  
 در وقت ساقی بود در مجلس  
 چون از نظر زلفش بر سر

در وقت ساقی بود در مجلس  
 چون از نظر زلفش بر سر  
 در وقت ساقی بود در مجلس  
 چون از نظر زلفش بر سر

در وقت ساقی بود در مجلس  
 چون از نظر زلفش بر سر  
 در وقت ساقی بود در مجلس  
 چون از نظر زلفش بر سر

بهار صبح چون یزیدت گلستان  
 در آن گلستان گلستان  
 بهار صبح چون یزیدت گلستان  
 در آن گلستان گلستان  
 بهار صبح چون یزیدت گلستان  
 در آن گلستان گلستان

سوار باد پاسبان با درخت را  
 سوار افزون تر از مولج دریا  
 بهر زده پسند در رسم دلخواه  
 ز یاد او کوب در روشن قمار ماه  
 دمیده از پزندش صبح امید  
 از آن نقاره خود کرد آژون  
 بچرخ آورد از صوت و صداهای  
 هستوز افلاک را در وان هست  
 کران را با شنیدن کرد مساز  
 شده رقصانچ اندرون جلاطل  
 نمودار باب محفل را بچشمش  
 چو کوب اندرون کوب خاص  
 بهر ناز و ادولس را بودند  
 سر شوریدگان کردند پامال  
 با یامائی دل و دین را گرفتند  
 چو آه عاشقان اندر رسیدن  
 بزنک برق زیر پاسبان آتش  
 ر موج آب حیوان و زکر هیچ

شدند منمشتینان و هوادار  
 پیاده بیشتر از ریگ صحرا  
 روان گشتند از پیش و پس شاه  
 فردوزان شمع هر سو بر سر راه  
 علمها سرگردون همچو خورشید  
 خجل شد از صدای کوس کون  
 بم فزیرش سرارض و سارا  
 صد از بسکه زان نقاره چست  
 ز عجز کز نای شور پرداز  
 ز دست شادی اندر سیناد  
 رباب از نغمه آواز دلکش  
 پر رویان همه گشتند رقص  
 بیک عشوه دو صد جان را بودند  
 گو در پای اوشان بود خنجال  
 خزان هر طرف از ناز رفتند  
 چو حسن و لبسان در آمدن  
 تو گوئی دارد آن رقص سرکش  
 ندیدی کس تفاوت در خم و بیج

بهار صبح چون یزیدت گلستان  
 در آن گلستان گلستان  
 بهار صبح چون یزیدت گلستان  
 در آن گلستان گلستان  
 بهار صبح چون یزیدت گلستان  
 در آن گلستان گلستان  
 بهار صبح چون یزیدت گلستان  
 در آن گلستان گلستان  
 بهار صبح چون یزیدت گلستان  
 در آن گلستان گلستان  
 بهار صبح چون یزیدت گلستان  
 در آن گلستان گلستان

باغیان بود دل نازک آس  
 زلفش چون نیش لاله  
 باغیان بود دل نازک آس  
 زلفش چون نیش لاله  
 باغیان بود دل نازک آس  
 زلفش چون نیش لاله  
 باغیان بود دل نازک آس  
 زلفش چون نیش لاله  
 باغیان بود دل نازک آس  
 زلفش چون نیش لاله  
 باغیان بود دل نازک آس  
 زلفش چون نیش لاله

از آن

از آنجا که یکی دستور دانا  
 بدستور خردمندان اقبلیم  
 که یارب زهره تار قصد بگردون  
 شبه دلبر بطرز پشیمان  
 روان گردید و آمد تا بجای  
 برخت هر یکی مانند گردون  
 نمایان خیمه شاه اندر  
 ستوش قامت نیکوی خوبان  
 ز اوج رفعت آن مسعت آرا  
 ز بام آسمان افزون بر رفت  
 بیالا چو اوج سحر و نور  
 چو فرش اطلس فراش گسترد  
 فروزان صد هزاران شمع هر سو  
 وجود شمع شد در نور خود گم  
 مرتب درش اطلس بود و دیبا  
 فرو دو پنج ز پشت پیل آمد  
 سواران جمله با صد ناز و تکلیف  
 روان گشتند همراه شمشاه

با استقبال دلبر آمد از جا  
 دعا کردش پس از آواز جلیلم  
 ترا این بزم شدی باد میمون  
 قبولش کرد در خدمت پسند  
 که بود استاد هر سو چه کس  
 بوسعت از قیاس و هم افزون  
 چو چرخ اعظم اندر آسمان  
 طنائش بر سر گیسوی خوبان  
 زمین زیر فلک شد تازه پیدا  
 هم از سطح زمین بیرون بوسعت  
 تو گوئی ز زبان بام گردون  
 زمین دعوی هر چه هستین کرد  
 چراغان چو پروین جمع هر سو  
 بنارت برد تاب ماه و آنجسم  
 مهیا مسند زر کار و زیب  
 تو گوئی ز آسمان جب پیل آمد  
 سنی کردند از خود خانه زمین  
 چو فوج اختر از پیش و پس

خوبان چون در انداختند  
 ز شست این سیم جوی  
 غلامانش طاعت سر نهادند  
 زبان بیخ بر یکجا ستاند  
 ز درانش در پیران خوردند  
 همه بر سر او بودار شدند  
 بر او از درون پیچید برون  
 بر او از درون پیچید برون  
 بر او از درون پیچید برون

بجز این که  
 ز ازان خلعت ز زار و دبا  
 بیات روز مصری است  
 دو صد سن تا خای صید تار  
 و انواع فولک بر یکی خوب  
 و انواع هر یک صید تار  
 بر سر کلاه ملک زین بود  
 بر سر کلاه ملک زین بود  
 بر سر کلاه ملک زین بود

بسیار است  
 بی دوش و صف او اندر صف  
 مندی در آن نمانی از زمین  
 بیشت پیل ز نظاره افغان  
 ز نقش زهره بارست ناله  
 بیچیز تا نوزد  
 کز در زخمی بود پیل  
 در آتش بود پیل  
 فلک از دور هر طرف  
 زان جانب  
 سلطان در خدمت  
 سواران در خدمت



چنان شد چو کوهی که بر آتش است  
 چو در آن است زینت آن چو در آن  
 چو در آن است زینت آن چو در آن  
 چو در آن است زینت آن چو در آن

<p>           چنين زلف سخن بر اگر دش نزه            چو بخت روان چسب رخ جا کرد            دو چشمش انتظار وقت دیدار            که میند عارض آن رشک خورشید            روان گشته تنه بزرگ از پس پیش            خراب آباد علم دید آباد            بهم از مور و بلخ افزون پیاده            ز دنیا دانه نیکو سرشته            یکجا مطربان نغمه پرداز            چو رو به هوشان عینین هو            یکجا جنب ز پیلان کوه سار            و لیکن گرم روز آه همچون            کشیده دامن ز میدان عالم            سه ابا از زرد زیور مرتب            که بود از لعل خویان بی بست            ز جولانش شهاب افشا و هوش            چو مرغ دل ز لعل یار بیباک            بر رفتن باد را میگفت خشین         </p>	<p>           عروس اراک این رنگین فسانه            که شاه و زنگ شب ماه جهان گرد            شهبه دل که بودش دل بدلدار            ز جابر خاست لیکن با صد آید            ندیمان خردمند و عوفانگیش            قدم چون بر سر دروازه بنهاده            سوار از اخت گر دون زیاد            غلامان همچو غلمان بهشته            یکسو لولیان شوخ و طنماز            فردزان شمع کافور بر سو            ز گلگون یکطرف خستم بهار            ز سوی زلف لب ناتوان            علم چون راستی کیشان عالم            اشارت کرد آوردند مرکب            مرصع زینش از یا قوت احمر            رکابش را بر نو حلقه در گوش            بهای ددلتش نخچیر فزاک            بختن برق را میگردن نقرین         </p>
--	---

صدای کوی سینه در این شب  
 زدی بیداره در این شب  
 همه از زلفت پیکر تو شال  
 بکسینان شکار در می ز روزگار  
 چو کون ز زینت آن سر  
 چو بار بجای غمگین  
 شامش آن بر جانب نظر  
 نور می سب از نیمه

در آن شب آسمان بود از ستاره  
 در آن شب آسمان بود از ستاره  
 در آن شب آسمان بود از ستاره  
 در آن شب آسمان بود از ستاره

نگاه مردمان افشا دنگاه  
 بوی گلستان در طاق درگاه  
 بخان کن بر تو خورشید  
 بنزداد فزونی ماه  
 زخم و زلف در پای  
 کند ز شوار میگردید زانی  
 نگار از چوم مردمان  
 میگردید با زانو  
 چو در این شب  
 چو در این شب  
 چو در این شب













قصه ای بسیار در روزم از تو شنیدم  
 که در روزی تو در روزی از تو شنیدم  
 که در روزی تو در روزی از تو شنیدم  
 که در روزی تو در روزی از تو شنیدم

<p>ولی از کم نصیبیها شدم خوار          مراد بر آن شد آبا و خاندان          بگو شدم را خبر از لطف گفت          که از روزی ز ازل این تنه بر پست          خسر را از خسارت آفریدند          برویت باد روشن صبح امید          رساند تا وطن گاهت ز غربت          تو باشی از نواز شکر کار فرما          بود مکتوب بهم نصف الملاقات          کنی از نامه پیغام خوشدل          اجل بر خفا همسر من ز خط          بسی حرف و حکایت کرد انگاه          ز سرست فی امان الله گویان          چون دل بسوس دیده تر          بگفتا الفراق ای نور دیده          پریشان خاطر و با جان بگلیو          فغانه بر کشید از سینه زین          چه سان روشن بودای جان بار</p>	<p>که در دل از تو بود امید بسیار          درینجا از جناب ما بی زمانه          چشم سیر شد از فیض دیدار          نیک گویم که تقصیر تو اینجاست          چه در خوششان و وفا چیزی ندیدند          بود تا بر فلک تابنده خورشید          خدا آسوده تر از رنج و محنت          نگزاید که با غم سدیدگان را          دهد تا دوست وصل فرحت آید          در وصل تو تا سازهیم حال          اگر داری در پیغ از نامه خط          برین دستور شاه دانش گاه          رضای دل بسوس بود کام جو یان          ز جابر خاست که همیشه در خسته          گریبان شکیبائی در دیده          بیگسوانو سلطان غمگین          گرفتش در کنار خویش و پیوستش          که بی دیدار تو این دیده تر</p>
--	--

روست در وقت که با جان  
 درگاه کرد و گفت ای با جان  
 درگاه کرد و گفت ای با جان  
 درگاه کرد و گفت ای با جان

بیان دلدار می کرده باش  
 که بخاری او کرده باش  
 زیاده شفت چگاه آن ناز بود  
 تو آنجا میبری با زلف و خط  
 که از حالش که در نونان شنگاه  
 نباشد جز تو کس با شفت  
 بود و او هم در نونان شفت

که در روزی تو در روزی از تو شنیدم  
 که در روزی تو در روزی از تو شنیدم  
 که در روزی تو در روزی از تو شنیدم  
 که در روزی تو در روزی از تو شنیدم



در مقام از پیش ازین برین کلامی  
 بیایم و در بدنه که در کلامی  
 در مقام از پیش ازین برین کلامی  
 بیایم و در بدنه که در کلامی

علم افزاخت گردن تابخورشید  
 کشید از بس که رایت سربالم  
 مرا بتهامه آن نعلی آتک  
 صد ابر خاست از نقاره میسرون  
 چنان شد گا و دم دمساز افغان  
 نمایان هر طرف زنجیر فیصله  
 سوار افزون تر از موسی ستوران  
 سپاه از جوهر شمشیر افزون  
 مزین بر جازه محمل زر  
 حساب ناقه از خسته بر بیرون  
 نمی آسود کس یکذره در راه  
 نیاید باهی کس در کوه بر سنگ  
 همی رفتند بی اندیشه هر جا  
 کشتا و ندی بهر جا رخت موزون  
 بسی کردن قطع ره بسرعت  
 همی بردی بسر دلبر شب در روز  
 اگر از دوری خویشان و میوند  
 ز دامن لشکر چشمتش پاک میکرد

همیشه پرچم او ز لخت ناسید  
 دم گا و فلک گردید پرچم  
 عیان گردید از مزه تابا هست  
 زمین در لرزه آمد همچو گردون  
 که مغز شیر گردون شد بریشان  
 زیاد از مویجا سیه رود نیل  
 پیاده بیش از خار بیابان  
 بهمت هر یک از شمشیر افزون  
 چو بر گردون بروج ماه و اختر  
 شمار محمل از تقریر آفتون  
 بسان مستر تا شام از سحرگاه  
 نه از صحرای کس گردید و فلک  
 چه در دریا چه اندر کوه و صحرا  
 زمین از خیمه گشته سیر گردون  
 صبا میر سخت بر سر خاک حست  
 بخاطر داشت بانو سیه دل افزون  
 شدی نزدیک غم آن آرزو  
 بسی شکمین آن غم ک میباید

در مقام از پیش ازین برین کلامی  
 بیایم و در بدنه که در کلامی  
 در مقام از پیش ازین برین کلامی  
 بیایم و در بدنه که در کلامی

۵۵  
 بدو از چشم غم غایب با غایب  
 بدو از چشم غم غایب با غایب  
 بدو از چشم غم غایب با غایب  
 بدو از چشم غم غایب با غایب

در مقام از پیش ازین برین کلامی  
 بیایم و در بدنه که در کلامی  
 در مقام از پیش ازین برین کلامی  
 بیایم و در بدنه که در کلامی



را زینا بود مستند  
 نزد ارباب ان خدمت ازین  
 گوید از طرفین خصل در اهل  
 کم از دشمنانست ملک را هرگز  
 ازین گفتار خوش از افرین  
 زنی گوید نافرین سال در  
 چنان در انتظار ملک گویند  
 که از هم کوشش بر سر کرده  
 رعایت بر رعیت بر سر کرده

همه از عجز سر بر آستانش  
 که سر تان کند زان کار فرما  
 بخود درائی ز دوان دستور دلتنگ  
 گداسه آستان بایش هم  
 که بر خیزد حق خدمت ز گردن  
 و گرایم غمخوار است اینست  
 مگر نام نکو کاران عالم  
 کتم از پیش خدمت های دلخواه  
 که ماند تخت بر پا ملک برج  
 گم دارم همه را عرت و جباه  
 سلک غیره نتوان بود مانوس  
 مرا خود در جهان سازد سرفراز  
 بدستور خردمندان دلخواه  
 سپاهان را ز گنج و مال انعام  
 زیاد از پایت شان قدر افشود  
 دعا گفتند و بسیارش ستونند  
 تو دهنداری ز دنیایت بیخوست  
 بذات پاکت استغنا تمامست

همه مهربون لطف بیکرانش  
 نبود آن طاققت و یارا کس را  
 چو دید از شاه خالی ملک او رنگ  
 کمین این خاندان را خیر خواهم  
 چنان باید مراند بیه کردن  
 اگر وقت و فدا دار است اینست  
 نخواهد ماند جاهد و سلطنت هم  
 همان بهتر که اکنون در پیش شاه  
 بجای شاه باشم کار فرما  
 زدیوانخانه او تا حسه گاه  
 شهیدم که دارد رنگ و ناموس  
 و می کان صا حجت رسد باز  
 پس آنکه آن وزیر دانش گاه  
 ندیان را ز خلعت کرد اکرام  
 تسلی هر چه لائق بود فرمود  
 همه بر رای او تخمین نمودند  
 که این کار از تو آید کار گنج  
 بهمت چون تو در عالم گداست

سپاهان را زین کوشش سر کرده  
 بیای سر کشی ازین کوشش سر کرده  
 بهر جا صلح عدل داد او گفتند  
 که ماند در جهان کس را کباب  
 بداد آستان گلستان کرم  
 از دانش سپاهان کرم  
 همه کس شادمان گشته و فرخ  
 خاندان در دستان از او فرخ

را زینا بود مستند  
 نزد ارباب ان خدمت ازین  
 گوید از طرفین خصل در اهل  
 کم از دشمنانست ملک را هرگز  
 ازین گفتار خوش از افرین  
 زنی گوید نافرین سال در  
 چنان در انتظار ملک گویند  
 که از هم کوشش بر سر کرده  
 رعایت بر رعیت بر سر کرده

چنانچه در وقت از زمین کباب  
 رست از سر بر او در زمین کباب  
 نوزد بر سر کباب بر زمین کباب  
 چنانچه در وقت از زمین کباب  
 رست از سر بر او در زمین کباب  
 نوزد بر سر کباب بر زمین کباب

مرا تا چند این حاجت براید جوانی آمده نزدیک دستوار ربا نیش زبند در دود چمن مباحش اندر فراق شاه نگین بصد جاه و جلال دلخ و اموال به بجزانت مگر در اضطر است مرا اینجاست میدان جاننگ ز حکم او همه گردن کشان رام ز تیغش می طبعد خورشید و خون فلک رجبی حصارش که اوست بجا آمد در گوش خردمند بجز در مختش محمشید گوه که سنجیدن تواند کن زمینان که بنوازند کوس خست می زود که می آید شرف خنده ایام که باید هر چه از اسباب سامان که نبود نارسای وقت حاجت با استقبال سلطان بکوفال	بملک خوشترن تا که دراید چنین میگفت ناگه از ره دور رسانیدش نوید راحت افزا که ای جان جهان لنگ نشین همی آید سر یرارای قبال ز وصل حسن پرور کامیابست میرسن ز لشکر آن صاحب اور سپاهش سرگردون همچو بهلرم ز دست او سپر انداخت گردون زمین شستی خبار لشکر اوست چو رفت این مرده در گوش خردمند زیاد از آرزو کرده آور عطا فرمود سیم و زر چندان همه نوبت زنانه را حکم فرمود که تا اگر شوند از خاص تا هم دیگر فرمان بران داد فرمان فراهم آورد اما باقیمت بخا صان گفت باید رفت فی الحال
--	--

سرانجام چه خواهد بود  
 خدایا ای مهربان  
 ای که در دنیا همه را  
 از خاک برمی گردانی  
 در این دنیا همه را  
 از خاک برمی گردانی

چنانچه در وقت از زمین کباب  
 رست از سر بر او در زمین کباب  
 نوزد بر سر کباب بر زمین کباب  
 چنانچه در وقت از زمین کباب  
 رست از سر بر او در زمین کباب  
 نوزد بر سر کباب بر زمین کباب  
 چنانچه در وقت از زمین کباب  
 رست از سر بر او در زمین کباب  
 نوزد بر سر کباب بر زمین کباب

در راه هر یک مشکین بخوان  
 و ای موی هم اندر میان  
 در از زمین کباب  
 سوزان زمین کباب  
 در از زمین کباب  
 سوزان زمین کباب  
 در از زمین کباب  
 سوزان زمین کباب  
 در از زمین کباب  
 سوزان زمین کباب

بسیار که در کتب قدیم است  
همایون طالع است ملک دین  
عزیز است که در کتب قدیم است  
عزیز است که در کتب قدیم است  
عزیز است که در کتب قدیم است

همه اسبان گرم رو گشته چون  
نشان شکر نفس آینه  
نظر ثابت بر نوچ سلطنت  
زمین را کار بالا بر آسمانها  
برنگ مردم اندر چشم بر نور  
زمین چون تابعداران هرگز بدو  
چو شد تا که می آید خردمند  
باستقبال آن دستور دانا  
توانا فسرود دجاه و عزت او  
جزای بد بنیکان درون صف  
بجز اخلاق دیگر نیست تدبیر  
گر آنکس که در لطف دگر ماست  
بدرگاه شه فرزند بیک  
نثارش کرد مزواید و مرجان  
پرامود از جاه و سکای موزون  
زبانش از دغا گوئی شکر ریز  
ترا پائینه بادا گویند نخت  
جهان از عدل و انصاف تو آباد

سواران را در آتش نعل افتاد  
که آمد در نظر رایات شاه  
گوش ای صدای کوسن از دوا  
بیدند از خیم مرفعت ارا  
سوار و خیمها گردید منظور  
بر آورد و از سرادق قماش موزون  
وز آنجانب شنشاه خوردند  
دستاد از زمین چند کس را  
که باشد هر که اخلاص و وفا جو  
بناشد پیش دانا شرط انصاف  
جهان را هر که خواهد کرد تسخیر  
دل عالم توان او در دست  
چو آمد آن وزیر عقل پرور  
پس از آداب و تسلیم فدوان  
زمین تامله میسران کردون  
و دوستش بر سر سلطان گریز  
کرای شاه جهان و صاحبخت  
بفرانت زمین و آسمان با

بر و ز لورده باننده و از دار  
ز میدان کت کون ای شاه عدل  
بسیار که در کتب قدیم است  
عزیز است که در کتب قدیم است  
عزیز است که در کتب قدیم است

عزیز است که در کتب قدیم است  
عزیز است که در کتب قدیم است  
عزیز است که در کتب قدیم است  
عزیز است که در کتب قدیم است

بسیار که در کتب قدیم است  
همایون طالع است ملک دین  
عزیز است که در کتب قدیم است  
عزیز است که در کتب قدیم است  
عزیز است که در کتب قدیم است

سواران چون گزگن فریبیل  
نخندند ای ز کین لاله خارکے  
دیبده اندردن کو سپارکے

که در بر سپیل بودن بچنگ  
سواران ازین بر بکوبند  
پایه در کوس سپیل بریزاد  
چو بر روی هوا یک شعله نوز  
نشستند اندرون خانه زین  
عصاشد از برای پیرگردون  
منودار از سپید تاسیا هم  
ز شاخ سدره سر بالا کشیده  
بطر ز نوز دندی کوس نوبت  
دبل کویان چاکدست در کار  
گفتا شد قران مسد باه  
که میزد شور خوبی گرد آفتاب  
که آواز دبل نیکوست از دور  
دمادم برد ما مزد دواسله  
دو دست کوس زن را بست بچون  
تهی شد چون دبل از مغز سرتان  
پرازا دوشد دشت دیباخان  
ز پیلان سبکو آسمان زار  
تسکته رنگ نحصاریان  
بروچ آتشی بالاسے گردون

سواران از پیش جلیان  
بیاو در کس سبطان  
چو در کس سبطان  
سواران از پیش جلیان  
بیاو در کس سبطان  
چو در کس سبطان  
سواران از پیش جلیان  
بیاو در کس سبطان  
چو در کس سبطان  
سواران از پیش جلیان  
بیاو در کس سبطان  
چو در کس سبطان

پرستان محمل خرم وشاد  
سوار باد با گردید دستور  
دگر از هم نشینان خوش امین  
علم گردید ریایت بسیار  
نشان ریایت اقبال شاه ہے  
سی سروے ز رفعت آفریده  
همه نوبت ز زمان نوبت بنوبت  
به پشت اشتران واسپ بروار  
بم وزیرش هر اکنس دید ناگاه  
فتا اندر صد اجفت دبل طاق  
به پشت اشتران تقاره ز شور  
دبل زن فارغ از بروج دلمالی  
درف و فی از صدای غمز مزعوب  
برامود از صدای کوس صحر  
صدای چببده هر جان بنیدان  
زمین در چشم مردم وقت دیدان  
بمدار جلوه گلگون سواران  
به پشت پیل بود جسی گلگون

دران گفت و باغ رحمت  
زیده بشکلی چون غنچه  
سواران از پیش جلیان  
بیاو در کس سبطان  
چو در کس سبطان  
سواران از پیش جلیان  
بیاو در کس سبطان  
چو در کس سبطان  
سواران از پیش جلیان  
بیاو در کس سبطان  
چو در کس سبطان

که در بر سپیل بودن بچنگ  
سواران ازین بر بکوبند  
پایه در کوس سپیل بریزاد  
چو بر روی هوا یک شعله نوز  
نشستند اندرون خانه زین  
عصاشد از برای پیرگردون  
منودار از سپید تاسیا هم  
ز شاخ سدره سر بالا کشیده  
بطر ز نوز دندی کوس نوبت  
دبل کویان چاکدست در کار  
گفتا شد قران مسد باه  
که میزد شور خوبی گرد آفتاب  
که آواز دبل نیکوست از دور  
دمادم برد ما مزد دواسله  
دو دست کوس زن را بست بچون  
تهی شد چون دبل از مغز سرتان  
پرازا دوشد دشت دیباخان  
ز پیلان سبکو آسمان زار  
تسکته رنگ نحصاریان  
بروچ آتشی بالاسے گردون

نظارت بر امور جرایم و مجازات  
 و نظارت بر امور جرایم و مجازات  
 و نظارت بر امور جرایم و مجازات  
 و نظارت بر امور جرایم و مجازات

توانم زربسکینان عطا کرد  
 بر او روز خرابین سیم و دینار  
 گداش همچو قارون صاحب گنج  
 در شهور در دست گدایان  
 که چسبند از طمع دامان خود را  
 دیگر گشند کس از وی سوا  
 ز سرخش عطا فرمود و بخشید  
 که دامان زمین شد ز عقیق این زار  
 دیگر بیرون رفت از خانه گلین  
 نشد محتاج زر در تکیه خویش  
 زده جیب بوس را چاک کیس  
 که سازد مال و زر را جستجوئی  
 ز فیض جو داغ شمال و غیسم  
 ز هر موی ز زبان اندر دعایش  
 بسوی بارگاهش بود هر سب  
 بحسن استقامت کار پرداز  
 بسی بیرفت شادان حسن پرور  
 چو جمع ماه در فانوس گردون

باید از زبان شکر خد را کرد  
 ز حکمش خازن فرخنده کرده  
 ز دست همت اولی غم ورنج  
 فتاد از بخشش و انعام سلطان  
 بسکینان بسی بخشید ز را  
 بدست مینوافت دامان  
 رنج آنکس که زرد اندر خورشید  
 چنان از کسبها میرفت وینار  
 برای سیم و زر زان روز مسکین را  
 زده بر سندن ز تکیه درویش  
 ز دست جو داغ مسکین نه زرد  
 نشاندا نرد دل کس از زردی  
 همه گشتند فارغ ببال و خرم  
 دو عالم شکر گوین از عطایش  
 خود مندان در عقیقش پرور  
 معلو داران بهر جانب سبکت از  
 ز جاه و حشمت سلطان دلبر  
 درون بود و دلخواه خاتون

باید از زبان شکر خد را کرد  
 ز حکمش خازن فرخنده کرده  
 ز دست همت اولی غم ورنج  
 فتاد از بخشش و انعام سلطان  
 بسکینان بسی بخشید ز را  
 بدست مینوافت دامان  
 رنج آنکس که زرد اندر خورشید  
 چنان از کسبها میرفت وینار  
 برای سیم و زر زان روز مسکین را  
 زده بر سندن ز تکیه درویش  
 ز دست جو داغ مسکین نه زرد  
 نشاندا نرد دل کس از زردی  
 همه گشتند فارغ ببال و خرم  
 دو عالم شکر گوین از عطایش  
 خود مندان در عقیقش پرور  
 معلو داران بهر جانب سبکت از  
 ز جاه و حشمت سلطان دلبر  
 درون بود و دلخواه خاتون

نظارت بر امور جرایم و مجازات  
 و نظارت بر امور جرایم و مجازات  
 و نظارت بر امور جرایم و مجازات  
 و نظارت بر امور جرایم و مجازات

جایانست که بخت نازد  
 ز خود از نیت نیکار  
 حصول زندگانی نیکار  
 بهر عمر دیدار بکار  
 بهر عمر دیدار بکار  
 بهر عمر دیدار بکار  
 بهر عمر دیدار بکار

یکی بچسب آن رخسار چون گل یکی زد و بسا بر پای دلبر یکی میگفت از اقبال سلطان شکر دلبر هفتش با نوبی دلخواه بر او رند امیسه همه کس ز ناکامی بکام دل رسیدند بیاساتی که بینم روی آید پیایی ریزد رخسار غم نایب	هزاران آنزین خوان همچو بلبل یکی شد گرفت ز برق حسن پرور ز دم شبنم بفرج داغ حرمان ز لطافت و کرمهای خود انگاه همه کس شادمان گشتند از پس که دلبر را بکام خویش دیدند همی آید ز صیبا بوی امیسه که آمد در کنار آن رشک محتاب
--	---

نواختن مسکینان محتاجان را بسیم زور و لبس کردن شاه و دلبر  
 اوقات خود را بنحاطه دارای حسن پرور

کسی که دلبر خود بگفت راست نظر پیوسته دارد بر رخ یار نباشد یک نفس از دست غافل شود از هر دو عالم دست بردار دل و دین را در هر دو دست آما غم عشق اندرون جان پر خون خوش چشمیکه بیند رخ جوان چو گشتاید نظر بیند رخ دوست	ز غمناکی دو عالم بر کنار است نگردد سیر چشم آما ز دیدار بحسن او بود پیوسته مائل نبرد از نظر لبیک ز دیدار نه از لطف همن روز لطف صنم را چو حسن روز افزون گردد افزون همانند باز چون آینه حیره چو بنده در حیرت بیکبار دوست
--	--

میل از آنست در صد و ده  
 کس از زیورات او بیخوش  
 قویچ پیوسته بود از کف او  
 می راحت بجا خویش  
 ملامت از چشم او ساقش  
 ملامت از چشم او ساقش  
 ملامت از چشم او ساقش  
 ملامت از چشم او ساقش

۹۱

ز غمناکی دو عالم بر کنار است  
 دمه با خلعت زیبا  
 کس که از شرم او باشد عرق ریز  
 لباس صنم را در غنچه  
 صفحا جامهای جوان  
 کس که از شرم او باشد عرق ریز  
 لباس صنم را در غنچه  
 صفحا جامهای جوان  
 کس که از شرم او باشد عرق ریز  
 لباس صنم را در غنچه  
 صفحا جامهای جوان

هم از زلفش که در آید  
 کس که از شرم او باشد عرق ریز  
 لباس صنم را در غنچه  
 صفحا جامهای جوان  
 کس که از شرم او باشد عرق ریز  
 لباس صنم را در غنچه  
 صفحا جامهای جوان  
 کس که از شرم او باشد عرق ریز  
 لباس صنم را در غنچه  
 صفحا جامهای جوان



نوشته‌های دست‌نویس در حاشیای بالایی و چپ صفحه، شامل اشعار و توضیحات است.

دران وادی که جای دام و درو بود  
 بمیدانیکه خالی بود از آب  
 نیسگر وید بر جا خوشه پیدا  
 نشاند از دست لطفت او بحالم  
 ز شادی بندگرا همچو گندم  
 برابر رحمت او گشت جاوید  
 ز انعامش همه خدمت گذاران  
 بخاصان حکم عام از لطف خود  
 نشاد خسر جادوستیخت  
 که نتواند کسی از جور و مباد  
 اگر کس فی المثل باشد سلیمان  
 نخواهم زبیر تخت و افسرد تلج  
 بلی آرایش سلطان جز این نیست  
 ز بی سلطان که با این بی نیازی  
 بیاساتی بدو بر خود مرا هم  
 پیایی دره شراب ارغوانی

بجدل و داد شهسار اباد فرود  
 نشاد اینجا بنا به چاه و تالاب  
 همیشه حاصل صد خرمین آنگاه  
 زمین از زرع خالی کیو جیب هم  
 همیزد و جوش بر لبها تبسم  
 بمرزا سبز و خرم گشت امید  
 شه نذا از اغنیای کماله اران  
 که دارم از زرد و گنج آنچه موجود  
 مگر از ملک باید بود به شیار  
 دلی با بی زمین ماکر و ماشاد  
 منازد و رنج مورس را دل و جان  
 مگر آرام مسکینان و محتاج  
 اگر کس بدد و عدل او تعیینیت  
 نباشد غافل از سکین نوازی  
 بکن از گردن هر بی سانه خرم  
 که افسزاید بهار نو جوانی

غاشبانه عاشق شدن بادشاهی همایون نام بر حال حسن کرد  
 و روانه کردن سپاه خویش از بخت کشتن از روی فریب

نوشته‌های دست‌نویس در حاشیای چپ و پایین صفحه، شامل اشعار و توضیحات است.

نوشته‌های دست‌نویس در حاشیای پایینی و چپ صفحه، شامل اشعار و توضیحات است.



دوستی و عشق را کاز سر ما  
 بظاہر بی خودی و دوست نشاند  
 بیایم دوستی را کاز سر ما  
 بظاہر بی خودی و دوست نشاند

دش گردید خون هم دیده خونبار  
 تبه احوال زان چشم برافسون  
 اگر میان تا بدامن چون سحر چاک  
 بکوی یار خوش باشد گدائے  
 منم امر دو خاک کوی جانان  
 ندارم دوست کز وی مرگ نیکوست  
 بغیر جنگ با سلطان دلبر  
 وگر نه یافتم زین درد آرام  
 ز حال شاه زمانه بشه شاه  
 ولی چیزی نشد تا شیر لایح  
 دو بالاشت در فرساید او افشا  
 ز تنج عشق او مجروح و دلبرش  
 دش سر گرم همسره سوختن شد  
 حضرت در غم او زار گشتند  
 دل زار و جفا جو کینه خواهی  
 همه تن شوخ عیث اردوغا با  
 به نیرنگی همه اندیشه او  
 بظاہر دوست و دشمن در کینه

شده نادیده در عشقش گرفتار  
 سید شد روز او زان کن شگون  
 ز روز مهر رخس با جان عنناک  
 کشید ای کزین فرمان روانے  
 ندارم کار با این جاه و سامان  
 زمان زندگ در فرقت دوست  
 ای جان بهتر کنم آراست لشکر  
 اگر شد فتح بخت ماست در کام  
 ندیمانش چو گردیدند آگاه  
 بگفتندش بسی پند و نصائح  
 بعشق قامت و بالای جانان  
 بخون غلطید و شد از بیشترش  
 بجانش آتش غم شعل زان شد  
 همه در چاره اش ناچار گشتند  
 یکی در فوج او بود از سپاه  
 سراپا حید ساز و دست پزدا  
 زوب و عشوہ ہر جا پیشه او  
 چو گردون نشند ز وی زمینی

دوستی و عشق را کاز سر ما  
 بظاہر بی خودی و دوست نشاند  
 بیایم دوستی را کاز سر ما  
 بظاہر بی خودی و دوست نشاند

دوستی و عشق را کاز سر ما  
 بظاہر بی خودی و دوست نشاند  
 بیایم دوستی را کاز سر ما  
 بظاہر بی خودی و دوست نشاند

کجایم از تو مال و کجایم از تو جان  
 کجایم از تو نام از تنها جگر  
 بد ببرد دست خود را و نامم  
 در غفلت بر زنجیر  
 دل از از روضه بیرون نمانم  
 ایازت داد و در آن کس  
 چه بسکینان بر پیشانی  
 کجایم از تو مال و کجایم از تو جان  
 کجایم از تو نام از تنها جگر  
 بد ببرد دست خود را و نامم  
 در غفلت بر زنجیر  
 دل از از روضه بیرون نمانم  
 ایازت داد و در آن کس  
 چه بسکینان بر پیشانی

که از دور فلک ترسم مبادا  
 پیشانی باشی از نادانی خویش  
 نیاید کار آن دم، هیچ چاره  
 ز آسانی شود چون کار حاصل  
 منم در زور بازو تند شیر  
 به تیر اندازے و شمشیر بازی  
 بیدانیکه گریم تیغ در دست  
 کجا شمشیر زن را تاب و یارا  
 بخو زیزی کشم گریغ و خنجر  
 سچا جنگ جو دمنده جویم  
 بگو چید و دفن در زمانه  
 فلک از پیچ من لرزانت جاؤ  
 هران کار که کس سازد بجا  
 تاب شد هر کجا جانی کس را  
 نشیند از کس گریزند در دل  
 نمی آید بوقت جور و بیداد  
 خورم بزحان دشمن سالسانان  
 بفرماد هم انجام این کام

ترا باشد هر نیت فتح ادرا  
 نخل باز راه سرگردانی خویش  
 شود از تیغ غم دل پاره پاره  
 پسند چون کس بز خویش شکل  
 بیدان و غاچست و دلیک  
 که داند همچون مشط سراز  
 بیکدم سربلندان را که کم نیست  
 برودی دم زند در روز پنج  
 کنم فرق از تن گردنشان سر  
 بخو زیزی چو خنجر سر خریدم  
 منم استاد دیرین و فسانه  
 بخون از تیغ من غلطانست خور  
 کنم در کیش ادرا رو بر آه  
 تو انتم کرد جابے خود در آب  
 آسانے رود این بخت شکل  
 ز احسان هزارانش یکے یاد  
 بنوشم خون چو یا بنم در دست  
 تو از ایوان خود بیرون منم گام

نعل گشت بر سر پاره ناله  
 بجز یک سینه ایوان از تو  
 نیاز زینت را با در دست  
 کجاست دشمنان را با در دست  
 ترا زینده ایوان از تو  
 تو آن جهت بلند و دار  
 کسند کلامی در چشمه آب  
 کجاست آن تودار ایوان از تو

کجایم از تو مال و کجایم از تو جان  
 کجایم از تو نام از تنها جگر  
 بد ببرد دست خود را و نامم  
 در غفلت بر زنجیر  
 دل از از روضه بیرون نمانم  
 ایازت داد و در آن کس  
 چه بسکینان بر پیشانی  
 کجایم از تو مال و کجایم از تو جان  
 کجایم از تو نام از تنها جگر  
 بد ببرد دست خود را و نامم  
 در غفلت بر زنجیر  
 دل از از روضه بیرون نمانم  
 ایازت داد و در آن کس  
 چه بسکینان بر پیشانی

که داند عزت و قدر ایوان  
 که در فلک جهان جز ذات شاهان  
 بعد ایست تا با بی ایوان  
 چه ادا صفت به او زینت ایوان  
 ز این بر حقن سر کس بر جگر  
 رها یا را بر سوگندت ایوان  
 غدار آرزو ساسان ایوان  
 زانعام ز در کجای ایوان  
 ز اصانت کجاست ایوان  
 کجاست ایوان کجاست ایوان

دنگاهه شهنشاهان  
اندر خون خانه فزون  
از توج تو خوردن پنهان  
دلیخ منودن با لب  
کوکا بنو زین بان  
لحم اسفند که در  
بهر بر سوز امیر  
بخوان بران  
مباشند در  
مالی که در  
کوه بدست  
خندان از دست  
اگر بودند  
زبان از شک  
عین آب است  
در خندان  
با این

سپاهی را نخواهد در تب های  
مرا محرم و مگذار در احسان  
سپاهی پیشه و عالی نهادم  
بسی سرگشته گردیدم چو گردون  
ندیدم چهره امید جز باس  
مگر حاصل نشد جز رنج و دردم  
رهائی یابم از بند تب های  
ترجم کرده گفت اسے برادر  
همه وقت از بهر سپاهان  
بودی باز خسل و تیزلی پر  
نثار شاه میسازد سر خویش  
که بازی میکند جنگ از سر  
زیاد از یاد قدر او فرود  
بدامن پاک گرد از روی او گرد  
رسانید از معیش با بگردون  
بحسرت میبرد و در زوشین  
که دور زندگی خواب و خیالست  
رفتن آن سپاه مکار در مکارگاه و کشتن دلبر شاه را در خواب

ز روی لطف تخت ارا می شاهی  
بدر این آرزو دارم که سلطان  
که سکین و غریب و نامرادم  
مگر از گردش ایام اکنون  
و دیدم هر طرف بار خفا س  
جهان اندر جهان منزل خوردم  
چه باشد گر من از اقبال شاهی  
ببر احوال خرابش شاه دلبر  
ز رو مالیک میدارند نشان  
اگر سلطان ندارد فوج و لشکر  
بود قدر سپاهی از جنیش  
سپه را امید دهند از بهر آن  
بسی زمین گونه اش تسکین نو  
بسلک تو کمالش منسلک کرد  
هم از انعام و لطف روز افزون  
بیاساقی ز رحمت جانب من  
بده می آنچه از دور و دزد لست  
رفتن آن سپاه مکار در مکارگاه و کشتن دلبر شاه را در خواب

۹۶  
کولک هیچ اوقات  
مردم هر چه  
نوار از سر هر  
چو گردون بنیاد  
اشارت کرد او در  
بدر کتب  
که برزنی  
نشوئی چون گلخانه  
چگونگی گرم روز از  
زنی تا دم روز از  
بویچ فراخجایی در  
بوصف آن خنده تیز  
روانی کشته شوان  
فنادی سار از تا  
بدر ز چشم ز بسب  
زیر کعبه که اهل  
کاتب

زهر سوزان ز ساین چو کینا  
 غلاب اندر غلاب درخ افکار  
 زهر کبک در می پدید غلاب  
 حریف از کبک ز غلاب از غلاب  
 زهر سوزان ز ساین چو کینا  
 غلاب اندر غلاب درخ افکار  
 زهر کبک در می پدید غلاب  
 حریف از کبک ز غلاب از غلاب

رکابش بود از خوبی خمیده  
 عنان زرگارش کنگشانی  
 گلو آویزه گوهر برفت تراک  
 بفر آتش گلو آویزه مارت  
 کشتا دانگس که سوسوی اولم گرفت  
 چو دیدش سخت تند از روی تدر  
 دمانش را لگام خارداره  
 نشست آن مابرد در شیب یکان  
 روان شد آن صبار قمار گلگون  
 و گر چاک سواران از پس پیش  
 یکسو تیغ بازان جدا جو  
 کسی در نیزه باز هم علم بود  
 چو در صحرای سیدندان دلیران  
 سگرو بر هوا گردید شب از  
 ز بیم پنجه باز سبک پر  
 زلفت از پنجه شهباز سیردن  
 چو شامین بال در پرواز کشتاد  
 بصید طایر برے و جگر

مبر نو یا با پوست رسیده  
 شعاع ماه زرو آتش بجانی  
 نثار او شده پروین افلاک  
 فروزان کوبک دنیا دارست  
 بشاخ زر گل خورشید شگفت  
 نمد زینش بز می گشت خوگیر  
 نمودی چون گل سیراب و خار  
 بچست و چاکمی همچون دلیران  
 سنگ از تو سن رهوار گردون  
 روان گشتند بر اندازه خویش  
 گروه نادرک اندازان یکسو  
 کسی در تیغ رانی تیسزدوم بود  
 فتاده لرزه در اندام شیران  
 بصید طایران تیسزد پرواز  
 بط اندریل اشک خود شناور  
 سرا پا غوطه زد سر خاب در خون  
 بجان نسر طائر لرزه افتاد  
 فراوان بهره در گردید جگر

زهر سوزان ز ساین چو کینا  
 غلاب اندر غلاب درخ افکار  
 زهر کبک در می پدید غلاب  
 حریف از کبک ز غلاب از غلاب  
 زهر سوزان ز ساین چو کینا  
 غلاب اندر غلاب درخ افکار  
 زهر کبک در می پدید غلاب  
 حریف از کبک ز غلاب از غلاب  
 زهر سوزان ز ساین چو کینا  
 غلاب اندر غلاب درخ افکار  
 زهر کبک در می پدید غلاب  
 حریف از کبک ز غلاب از غلاب  
 زهر سوزان ز ساین چو کینا  
 غلاب اندر غلاب درخ افکار  
 زهر کبک در می پدید غلاب  
 حریف از کبک ز غلاب از غلاب

زهر سوزان ز ساین چو کینا  
 غلاب اندر غلاب درخ افکار  
 زهر کبک در می پدید غلاب  
 حریف از کبک ز غلاب از غلاب  
 زهر سوزان ز ساین چو کینا  
 غلاب اندر غلاب درخ افکار  
 زهر کبک در می پدید غلاب  
 حریف از کبک ز غلاب از غلاب



نشان از آن که در کتب  
همین در کتب است  
علم در کتب است  
بیشتر از کتب است  
بیشتر از کتب است  
بیشتر از کتب است

نشان از آن که در کتب  
همین در کتب است  
علم در کتب است  
بیشتر از کتب است  
بیشتر از کتب است  
بیشتر از کتب است

یکی گفت که زخم حسن پرور  
کسی در صیدگاهش کرد و پنجه  
سخن کوتاه آن جمعی پریشان  
چو دیدند شش بخاک خون قنار  
بخاک افتاد تاج شاهی از سر  
کسی که قامتش بر خاک دید  
عالم شنیده بازان را ز دل آه  
نماندش بعد فریاد و زاری  
تن آن کشته غریت بتابوت  
ردان گشته زان صحرای خنجر  
کسی زد جاک و امن تا گریبان  
کسی سایید بر هم دست حسرت  
نماند آن رو که مردان را نمانیم  
که برگشتم ز میدان زنده و شاه  
کسی گفتا که من با حسن پرور  
چگونه میگرد گشت صاحب تاج  
چو آمد از بیابان فوج در شمس  
ازین ماتم همه شمشیر زن را

شهادت میدهد بر خون دلبر  
که بسپل گشت این بی زخم شمشیر  
که بجهتند شده را در بیابان  
دو چشمش بر روی جانان کشاد  
دو سپیکر شد تن آن ماه سپیکر  
الف بر سینه از ماتم کشیده  
همین باشد نشان داغ جانگاه  
به پشت پسیل اعنی در عمارت  
در کوه بدخشان غسل دیابوت  
چو اشک از دیده آه از دل زار  
کسی عریان سر و کس مو پریشان  
که بر از ز لبتین مرن ز جملت  
زبان معذرت چون بر کشایم  
بدر و یکیسی جان داد در راه  
که دارد انتظار وصل دلبر  
که چون شد کشته و گردید تاراج  
همین ز محسره ماتم موج در شمس  
بدل افتاد داغی چون سپر با

نشان از آن که در کتب  
همین در کتب است  
علم در کتب است  
بیشتر از کتب است  
بیشتر از کتب است  
بیشتر از کتب است  
نشان از آن که در کتب  
همین در کتب است  
علم در کتب است  
بیشتر از کتب است  
بیشتر از کتب است  
بیشتر از کتب است  
نشان از آن که در کتب  
همین در کتب است  
علم در کتب است  
بیشتر از کتب است  
بیشتر از کتب است  
بیشتر از کتب است

که در داد اندازد به من طلبی  
 که بویز دست تا من نماند  
 که بر صفا چه با تو با کس کرد  
 که بر دست از منینت در کف  
 که ظاهر دودت از منینت جدا کرد  
 که فغان نباشد ز من جدا کرد  
 امید دوی بنیاد افروستی  
 بار دوی بنیاد افروستی  
 ظاهر بویز دست تا من نماند  
 باشد دور گاهی از این  
 خرد را بگو  
 نماند دور گاهی از این  
 خرد را بگو

بهرج خاکی آن رشک خورده  
 بیاسانی که از غم سوخت جام  
 بده جامیکه از مستی ز غم خوش  
 کنم خود را و هم غم را فراموش

آگاه شدن همایون از حال در شاه گشتن قاتل خود را و او را شکستن  
 بکباب حسن پرورد خبر یافتن از سرگشته شدن آن هر دو و فامیشه و تافتن  
 خوردن بر تدریس ناصواب خویش و خود را از دست خود گشتن

مکن ناخوش دل کس را ز بیدار  
 خود او را پیش پا آید همان جا  
 ازان افتاد صد را داغ بردل  
 زدالش او فتنه در او چ جاوید  
 سرش از تن جدا سازنده شما  
 چو شد فارغ ز رفتن شاه دلب  
 بصدامیسه نزد یک همایون  
 که کرده سر خود در پیش سلطان  
 بزرگ غنچه خندان گفت احوال  
 شود اینجا گل دیگر گفتند  
 تمامی سرگذشت شاه دلبر  
 گزید انگشت از دندان صرمت

اگر خواهی تو خود را در جهان شاد  
 بکنه آنکس که چا به بر سر راه  
 گمان را میند صد چاک در دل  
 چو سازد ذره را بیتاب خورشید  
 بسوزد شمع چون پروانه سارا  
 شنیدم آن سپاه فتند پر  
 روان گردید زان کسار و مان  
 رسید انشته در خون تیغ عریان  
 بوئی خشش و انعام بی الحال  
 نیدانت اسرار نفقت  
 که چون بشنید سلطان خسرو  
 کشید از دست آن بیدار حیرت

باشد دور گاهی از این  
 خرد را بگو  
 نماند دور گاهی از این  
 خرد را بگو  
 باشد دور گاهی از این  
 خرد را بگو  
 نماند دور گاهی از این  
 خرد را بگو  
 باشد دور گاهی از این  
 خرد را بگو  
 نماند دور گاهی از این  
 خرد را بگو

که در دستش بگردان خوشوار  
 اشارت کرد جلدان یک  
 که در دستش بگردان خوشوار  
 اشارت کرد جلدان یک  
 که در دستش بگردان خوشوار  
 اشارت کرد جلدان یک

بیدارم که از بسبب او گردون  
چو بیدارم که از بسبب آه اکنون  
پیشتر عارض دلدار باشد  
نشینم در کشتن بار بار  
نقارش کار بار بار باغ گلکار  
زب بزم خاشاکش خجسته آه  
پیاوران شد و بالا دل او سینه آه  
نیشب چون اخترش لبان زده تاشه

بیدارم که از بسبب او گردون  
چو بیدارم که از بسبب آه اکنون  
پیشتر عارض دلدار باشد  
نشینم در کشتن بار بار  
نقارش کار بار بار باغ گلکار  
زب بزم خاشاکش خجسته آه  
پیاوران شد و بالا دل او سینه آه  
نیشب چون اخترش لبان زده تاشه

بصده جاه و جلال و فوج و اموال  
روان شد از دیار خویش بخویش  
همیکردی ز جور آسمانی  
روان از پیش لشکر بر سر راه  
نمی آسود یک ساعت بمنزل  
سمند شهر یار اندر سیاهان  
نظر بر راه بودش دل بیدار  
با مید وصال و بیم جبران  
گهی میگفت یارب در دل دست  
گر کرد و مهربان آن ماه رخسار  
گهی میگفت گردون را زین شیش  
ندارم طاقت مجوری اکنون  
گهی میزد فغان کز مرگ و لبس  
بیکدم خانه او رفت بر باد  
دو قالب را بهم بودند یکجان  
نیم آگاه زان زلف دل آرام  
چه افتاد دست آزار بر سر از غم  
فغان کز رفت نه و بیدار افلاک

ز هر سباب و سامان فارغ ابله  
چو آرام و قرار اند خاطر ریش  
بست نام راه قطع زندگانه  
دوان از پس اجسمل اندر کجگاه  
همیرفتی مراحل در مراحل  
چو شبیدیز اجل شد تند جولان  
تنش اینچا و جان آنجا گرفتار  
گهی میرفت گریان گاه خندان  
بد عشق مرا جانی که نیکوست  
شود چون روز روشن این شب تار  
کمن از تنبج بجزان سینه ام ریش  
کز نزدیک لب اد جان مخزون  
ندانم حیثیت حال حسن پرور  
بلای ناگهانش بر سر افتاد  
سبا دامده این از مردن آن  
نمیدارم خبر زان روی گلغام  
چه شد احوال این از دست نام  
بت مسند نشین ششست بر خاک

بیدارم که از بسبب او گردون  
چو بیدارم که از بسبب آه اکنون  
پیشتر عارض دلدار باشد  
نشینم در کشتن بار بار  
نقارش کار بار بار باغ گلکار  
زب بزم خاشاکش خجسته آه  
پیاوران شد و بالا دل او سینه آه  
نیشب چون اخترش لبان زده تاشه

بیدارم که از بسبب او گردون  
چو بیدارم که از بسبب آه اکنون  
پیشتر عارض دلدار باشد  
نشینم در کشتن بار بار  
نقارش کار بار بار باغ گلکار  
زب بزم خاشاکش خجسته آه  
پیاوران شد و بالا دل او سینه آه  
نیشب چون اخترش لبان زده تاشه

بیدارم که از بسبب او گردون  
چو بیدارم که از بسبب آه اکنون  
پیشتر عارض دلدار باشد  
نشینم در کشتن بار بار  
نقارش کار بار بار باغ گلکار  
زب بزم خاشاکش خجسته آه  
پیاوران شد و بالا دل او سینه آه  
نیشب چون اخترش لبان زده تاشه



علی انگلر که در دین کافران  
 دلش از زنده میسزد و در بیابان  
 کفایتش بر سر راهی که افتاد  
 ز غفلت بیگانه از غفلت بیابان  
 بگذارد عجب بی که از غفلت بیابان  
 با بارش از روی غفلت بیابان  
 تا به این که در غفلت بیابان  
 در غفلت بیابان غفلت بیابان  
 زین غفلت بیابان غفلت بیابان

نهادی که کارم درم لغیر او  
 منم در آتش دوزخ زحرمان  
 کشد در زیر طون جام کوثر  
 بزیر نخسل ماتم جام حسرت  
 جگر خون شسته شد از دیده بیرون  
 فتاد از آه آتش در اول دوحان  
 بخون زد فوطه جون خورشید افلاک  
 و بال جانست عمر یک نفس آه  
 کشیدم در دو جوارش ز صد شش  
 توانم دید روزی روی جانان  
 چه لطف زندگی با محنت و غم  
 به لبهان ارم طسرح اقامت  
 روم در دست تو او بصداغ  
 نشست آن عاشق شوریده سال  
 سر خود را ز دست خود بریده  
 زمینا چون سه گلنگ برین  
 سراپا سرخ شد چون شاخ مرغ  
 تیان در خاک و خون گردید و کباب

مگر دی حرم بر شور و فغان  
 شد آن خود جلوه گر در باغ ضوآن  
 بگلزار ارام آن حور سپیگر  
 نصیب شد درین لبان وحشت  
 همایون راز بخت ناهمایون  
 ز سیل لشکر او برخواست طوفان  
 گریبان را چون صبح زرد  
 بدل گفتا که با داغ جگر گاه  
 با مید وصال با زین پیش  
 که گر تاثیر خواهد داد افغان  
 کنون شد بر طرف امید آن هم  
 چو بست آن گلخوار سر و قامت  
 همان بهتر که من هم اندران باغ  
 ز جبار خاست و افند گوشه پنهان  
 هماندم از میان خنجر کشیده  
 بر آمد از بلورین گردش خون  
 قد و بالای آن مجسمه روح بیجا  
 دی چندان شهید عشق خو خوار

۱۰۲  
 چو آمد بر بار حسن  
 ای او دنیا دار از دست  
 گشت هر که در غفلت  
 محمد الصادق است  
 پس آنکه در غفلت  
 ز غفلت بیابان  
 تا غفلت بیابان  
 تا غفلت بیابان  
 تا غفلت بیابان  
 تا غفلت بیابان

چو آمد بر بار حسن  
 ای او دنیا دار از دست  
 گشت هر که در غفلت  
 محمد الصادق است  
 پس آنکه در غفلت  
 ز غفلت بیابان  
 تا غفلت بیابان  
 تا غفلت بیابان  
 تا غفلت بیابان  
 تا غفلت بیابان

کتابخانه فقهیه مشرفه  
 شماره ۱۰۰  
 تاریخ ثبت ۱۳۰۲  
 شماره ثبت ۱۰۰

یکی را دل ازین غم شد فشرده  
 یکی گفتا که سر جایی عواست  
 کعبه دش سرگردن بن جان  
 کس باز پیدا عشق بیروت  
 که شاهان دو کشور را بیکدم  
 زین قانش ز در عشق غافل  
 که بیجا میشود پیش خسرود  
 همی ترسم بود در کوی بزم  
 که آمد کارش را ز زنده زور  
 همی باید با تسلیم خودش برود  
 مگر آن کشته تیغ محبت  
 چنان گردید ساکن پیش دلار  
 شدند آخر همه ناچار مجبور  
 بیای قیامت غم تو شوم  
 بده جامی که دارم حسرتین  
 در خاتمه کتاب و بیان شمه از احوال ناقد روانی  
 روزگار و تباه بودن بهتر من دان عالمقار  
 تنها و حمد در گم گریار  
 صلوة و نعت هر دم مصطفی را

که کار زنده چون آمد زمرده  
 عمارات بدن را جان باست  
 چه سترے بود کا مد پیش جانان  
 بصد فریاد میگرد این شکایت  
 ز تیغ فتنه ز در خاک خون هم  
 برین اندیشه گردیدند یکدل  
 مزار شاه در بیگانه کشور  
 ز طعنه خنده زن از مرد تازان  
 پس از مردن شده محتاج گوی  
 هم انجا اندرون خاک سپرد  
 چو گشته سر خرد از فیض محنت  
 که تحریش ز جا گردید دشوار  
 سپردنش ز بزرگاک در گور  
 که از عمری ترا اندر تماشام  
 گذارم عمر تا درش احسان  
 بود یک بیت هم در آن را  
 از کویین او هم در آن را  
 نهایی طومر باشد این آن را  
 زنگی که در آن زمان  
 زین قدر دانمایی نشان  
 میباشند اسباب نشان  
 بنه نمان زردان را  
 بنه نمان زردان را  
 بنه نمان زردان را

۱۰۰



حسن را جز غم خود در دو عالم  
بسوی خویش کن اورا بر آیت  
بخود گفتم چو شد این قصه انجام  
شود تا مستمع را زود معلوم  
و اگر آمد بخاطر این متن  
چو شد اندر حسابش سی عدد کم  
ز روی لطیف گفتا لغت غیب  
بیا ساقی تو هم از لطف و احسان

مده از فضل و احسان هیچیک  
که نتواند رسیدن بی عنایت  
که کارستان عشق این را سزود نام  
حکایات محبتناست مرقوم  
شدی تاریخ هم زمین نام پیدا  
فرد و اندیشه اندر جان دل هم  
که کارستان عشق اینست بی عیب  
که دارم بی تو حسرت در دل جان

بده جامیک دست و پیچودانه  
کشایم لب بشکر جاودانه

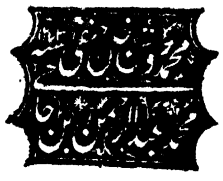
۱۰۵

تتتتت

خاتم الطبع سپاس غایت منت بلانایت مرشیر از نه بند کائنات و نکرده یون  
موجودات را سزود که درین بیگام فرخی توانان از نتایج انکار را بکار رسیده سخنوران عظیم  
جاد و نگاری جناب حسن بیماری قصه عجیب شاه دلبر و حسن برور مسلمی  
کارستان عشق با به تمام را از آن محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد زعفران  
افاض علیه مجال العفو و العفوان در مطبوعه نگاه واقع کانپور از شهر ذی قعدة ۱۲۰۲ هجری مطبوعه

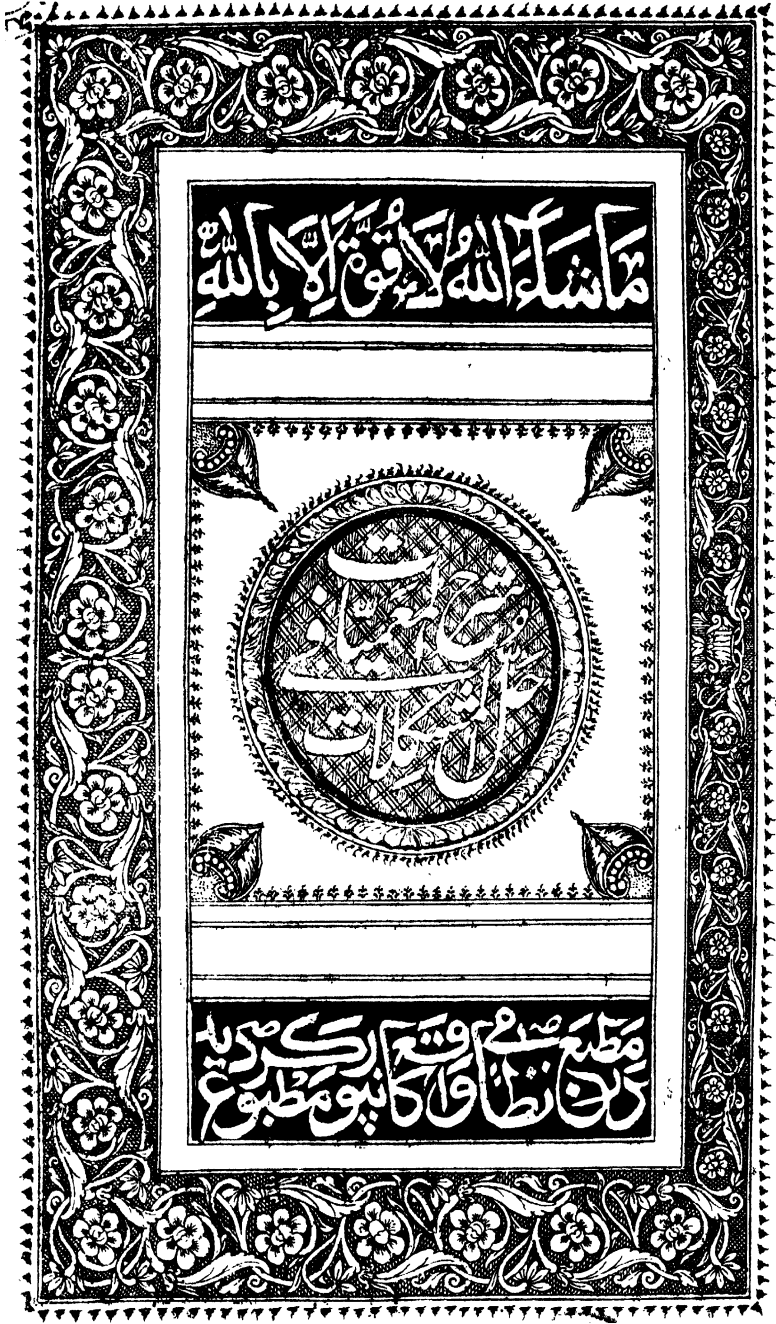
وجه ختم بر خاتم

برای سند این معنی که کتاب بذا مطبوعه مطبوعه نظامی است مرود و سخطه متبر خاتم



العبد  
عبدالمجید بن حاج محمد زعفران





مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مَطْبَعُ مَدِينَةِ رِيفَاتِ كَرْمَلِ

بسم الله الرحمن الرحيم

زبان بجز تخیل شنای سخن آفرمی که معمای کن و مکان با ستم خضر موجودات کشاده کسی چه کشاید بپور او  
بنی انتهای جمیع انبی که ماده انسان را از گیسو کبیل خورشیده احدی چه چایه سپاس کبلی که بشکلی بری  
تا خرج عفویش تحلیل عتود چراغم و عصیان آسان حال دست بایش رحیمی که جز حمتش تبدیل سلک شنبه  
سینت سچو اهر که انبهای حسنت ارزان چه مجال اگر کشید بز قلم را بعرضه محمدت که سر روز آنجا فصل  
صدهزار باو پای اندیشه معنی سان یک قدم از او بدیده می شناسند دو اندامه تن برزده کردی بنیژه ناز  
و اگر کار خاوه را باوچ و صغر حضرت که شهر پر روح الامین از ویضش نیمه راه ناری بدیده می ریزد پر اندامه سر  
لوح و مازی بر اهر که پای فکر بقدر سان سر سبز فرسوده و جا به قصود زبیر و کجا چای مجال خندان بل چه کجا  
و سحر فکر در لوح و قلم با اینهمه وسعتها آنگنید. زبان کشانی چه کجا بل مجال از خندان بر تنان بر تنان  
راه بر شو اگر گذار بقدم حازیر کرده و سر بران بگریان عقده لسان آنگنیده پس از پیش روی در روزی و  
که مزیدی بران مقصود نباشد. روین روف عذرت از راه پزیا مره فایده ننگ شناستری آن سطح  
دیوان ایجاد و قطع قصیده ارشاد خروج کرده تا سلس بنیان حقیقت و سلام ذیل گویم و در وید  
بوس دعوت نموده بطبی منازل عجز بر وی گویم آری چه حد قدرت احدی که بدل شنای جمیع بنیژه انداز  
که بلان تیره عالیش بنیژه انحصار و تشبیه رسیده است و بر سر دو چه یاری کسی که رشته نعت محمد مصطفی  
راتاب و نهنگ شرک بتجسس و تبلیغ بظلمین پاریش بر پیچیده و نیز پیچولی اهد علیه و علی اگر و اصحاب و اولم  
اما بعد امیدار رحمت خالق کونین سید راحت تجسسین صحت سید شاه غلام حسن علیه السلام

پیشگویی

متوسطین موضع نیتجه تمامی ضلع بهار و نیتجه سعادت و افتخار خود انکاشته اند اظهار آنکی از بسیاری کلمات  
صوری و منوی حضرت مفسر و راتینا و دیباچه بیان و عنوان شرح و تعالیات خود و سیکند نزل جریبه  
الاصدر بلاعت پای دوست نداده که چهار باش نشینان بزوم فصاحت که در وصف فعال خود خوانان  
دیوان او بجای عمیر و حیب و امان خویش نگین و یاقوت و قصیده بلندش بر ابرام او جی نرسیده که فرمان  
حضیض نشینان کنگره تماشای آن از کواکب نسر و طائر و اینچنین بصیبت و یونیش تا دیوان  
رسیده و شیره رباعیش چهار طرف عالم گرفته خسته قوی دستش پنجه بویخ گنج نظامی چه پدید پیش  
مغیش پنج گنج خسته و دست گدائی کشیده هر جلد و شوار گذار قطعه خوش قشوعش قطعاً از احادی طبع  
نتوان کردید و مرتبه باریکی مضمون تیش سیت ابروی پنج نازک او ای توان سیمه میشد ستنی نتر  
منه و تماشای نتر میشینان را پس نشانده و نبرستی سخن در و تماشای متاع ابلادست کان جوهر  
خوش میانی را زید دست کسا و گردانیده ستر ظهوری از اراجح از شکارش از حجاب الفاظ  
نشسته و تماشای مامینه از ستر مردوشن ماینیش در سواد او باو خط باطلت شکسته از شیرینی تماش  
شکرین متقالان را بلخ کام و زبان او انگینگی نکاش تلخ بیان را شوروی در دل و جان عالی تیشک  
با انیمه علم و فن از کسان و دنیا و آنگشان او بان واحد طلق کیسان سالک طریق طریقت مجرب  
کارگاه حقیقت معرفت جوهر سیت خود و بروی خلایق بسته تو از بند دنیا ستمه بگوشه عزالت شسته  
و پاسبی بوس شکسته سینه از مخلوقات آینه تماشای با خلق کائنات و درونی را گذاشته و یکی را نگاه داشته  
از خدا غیر خدا ستمه و سوا می حق باطل انکاشته و ستمه خرق عادات هر کس با داده کلمات  
لفس سرکش ابر تیغ و دو دیده دم پاک نشسته و بر نشو ستمه الباب نظر آشته آید با سی و حضور و اراج  
و از مضمون کیف و کم بلا کیف و کم در یافته از کیف و کم کسیک جنب فیض از قدم سلوکش کرده سترش  
به سبزی با قطب بنود و مراقبه سوز از نرم نرم گزینش مجاهده ممتاز بدل جاگزینش با مصلی از پرتو چینه  
تا باش شک شعاع مهربان صومعه از نوبت شع غیرش در دل قندیل حرم شعله حسرت زمان  
العصه و صیفش از ایامی تحریر قلم به و این او تو لغزش از نیر وی تفریز زبان افرو دست همان ستمه  
که ازین میای ناپیدا در گذرم و بعد عای ضروری پیوند بر ناظران این ادراک مخفی و محتجب نماند  
که شایع این معیات ستمی نظم حسن عرف احمد رضا پیر چو باریان ابر اندوهین که جوان <sup>مطلوب</sup>  
و تقوی است و پیر از زهد و ورع پیر است و در علم فارسی سهره وانی داشتی و انواع ستمه کلفت  
بی تکلف نکاشتی بعضی طبع مشکل پسند با کشف و غرض و کسلا و عقود اکثر معیات نام



سخن خاتون البلاغت و رسال کبیر و متوسط و تحفیر عبد الرحمن جامی و بعضی معنیات و بعضی کلمات  
و مثل مطرز بلا شرف الدین زیدی قدزکرة اشعرا و طاهر نصیر آبادی تخصص خیالی و ملا علی شمشکازی  
و ملا میر حسین و ملا علی شرفالیه و ملا جعفری و سید علی و سید ابوالکوار بطرز طبع آزادانی که همبندانش از  
مردگان فیش شانه میگردانند بهمت بر گماشت و بعضی مرت قلیل حله توضیح بر قامت این شام پستور  
پوشانده سخی جمل مشکلات ساخت و خود غرض بالاطناب صرف الفاظ اشارات و کنایات مصطلحه  
این فن کردال بر استخراج اسما بود و نکاشت و در تعریف و تفصیل اتمشش که در اکثر سالهای سائده  
این فن مبینست نیز در هفت هزار افسوس که هنوز این حرانند آرزو شستان مسوده بنصده شون و قیول  
جلوه گرفته بود که تاریخ بست دیگر ماه صیام وقت نماز صبح سه کلهزار دو و صد و هشتاد و سه حج  
علی صاحب الحقیقه و السلام بر نوزده سالگی شیخ زندگانش بیاد اول گشت و در آن زمان شایسته است  
گشت و این چنین و رسید مظهر عرف حسن رضا و رسید ناصر و عرف علی رضا و رسید محمود حسن  
مشهور بر محمد رضا بر سر بردار انقیادی خود را بجا گفته تا م نشانده آسمان زمین از زمین شایسته این قوم  
سیاه گرد و در کوه اندوه بر سرین گاه رسید زمین و آتوه نمون که بلا و حادثه عظم افزاد خاک و جان چون  
مزعج غیر بی طعم و آه و فال از دل پروردگر کشید هم بر سر رنگ و سنگ بر سر دست بر سینه و دست بر سر  
زوم و از شک خوین از دیده نموده و بخت و خال یک جهان بر جهان خیره و از دست عمر چون است  
گر بیان صبر دیدم و مانند حروف تازه در خاک بفرق سیم این غمی نیست که عمر فصری از خاک سینه  
آن بر اید و بر سر سکن و شکلیابی التیام این داغ جگر گاه نماید چون بادگانان چهل مرتبه بر گاه  
غیر این نبود و با جبه آن تحریر کرد و تریش دو و دو و یاو گارش بروی روزگار گذارم خاک است که در پیش  
را شهرت بخت خیر از سینه گان این سواد آن دارم که بغایت و دعای خیر شایع و این نموده و انوار  
و اگر بشاطلی از این بر گیان فرقی بیند مویان معاف گردیده شایه کش طره همسایه شوند  
الفاظ اشارات کنایات و مصطلحات این همه نکاتش مریه و باطل ایشان است که مستحق است که  
باید است که جز و لفظ شالیه درین فن از سه صورت پیش نیست یا در ابتدای کل یا در میان یا در انتها  
واقع شود و اگر در ابتدای کلمه باشد تعبیر از آن بلفظ طبع و بارک و سر و لب اول و قیام و کلاه و منق  
به ابتدا و فرقی و نظایر آن کند و اگر در وسط کلمه باشد بلفظ قلب درون و دل و غیره که در میان و در  
و موضع و مقام و تشبیه آن تعبیر نمایند و اگر در نهایی کلمه باشد بلفظ پا و قدم و وزن و پایان و انجام و  
آخر و در آخر و تمام و امثال آن تعبیر نمایند و اگر الفاظ غرض و مصلح و اوج و حلیص و فخر و از تشبیه

و پوست و جامه و بالا و زیر صافی و دوری و شناخت و بیخ و حبیب و دهن و امثال این در معانی حروف اول  
 و آخر اراده نمایند و اگر نظر جانب و لب و سوی و طرف و گوشه و کنار و پهلو یا مداران گاهی حروف اول  
 و گاهی حروف آخر گیرند و ناقص و مختصر و کوتاه و آتیه و ولایت بر نقصان حروف آخر دارد و مجموع قوی نهانی  
 بر نقصان مابین الطرفین دلالت میکند و قوی چند اندک اشاره بر اسقاط حروف میکند چون فیض است  
 و ناقص و انداختن و اقامت و کنشادن و بختیدن و چیدن و بریدن و پوشیدن و پاشیدن و کشیدن  
 و دریدن و شکستن و گسستن و سوزنیدن و فتنیدن و بران کردن و مبادا دادن و دور کردن و فراغ و طاع  
 دوری و صحرایی و غیر ذلک و سر و سر و علم و غیره و بخل و خندگ و ناک و تیر و غار و قد و بالا و نهال  
 کنایه از افاضت و آزاره و دندان و پشت و ننگ کنایه از سینه و آبرو و بلبل کنایه از نون و نیم  
 و ال کنایه از لغت و خیال و ستاره و قطره و گره و گوهر و زره کنایه از نقاط و گاهی بر طرفین بر میان  
 حروف اول کلمه را فا و دوم را عین و سوم را لام گویند و الفاظ و از گونه و عکس کردن و گشتن و قلب  
 آتش است و آن دال بر قلب کلی باشد و برای مقلوب بعضی آشفته و پریشان و در هم و بر هم و نظایران  
 نویسد و گاهی بیستی بیان کنند یعنی او را بغایری نخواهند و گاهی چیزی بغایری ندانند و مراد از دور  
 باشد و گاهی لغتی را ذکر کنند و ترکی او را خواهند و گاهی لغتی را ذکر کنند و نفس همان لفظ را اراده کنند  
 و اکثر معنیات اساتید بر حساب حمل بنیاد نهاده اند چنانچه عددی را ذکر کنند و حرف مساوی آن عدد  
 گیرند گاه عددی بغایری ذکر کنند و اراده حرفی نمایند که عبارتست عربی آن حرف از آن عدد باشد و  
 عکس این نیز در بعضی حساب حمل که مشهورست بر اینست که یکسان شمارند بجز حروف اصلی که چنانکه از کلمن  
 عشره عشره بعضی است پس اگر از قرشت تا ضلع شصت صد عدد در آن حساب حمل شد تمام مخلص است و در  
 فن بعضی جا با اصطلاح منجیان اعیان می افتد بنا بر آن علامات و اصطلاحات ضروری است آن تحریر میاید است  
 سبعمه سیاره بر حرف اخیر گفته اند چنانکه از قمر را و از عطارد دال و از زهره با و از شمس سین و از مریخ  
 خا و از مشتری یا و از زحل لام و مریخی ایام اسبوع اشاره از حروف اجماع که معدوم بود و گویند مثلا  
 از الف که عدد یک دارد یکشنبه و از با که عدد دو دارد دو شنبه و از جیم سه شنبه و از دال چهارشنبه  
 و از و پنجشنبه و از ز و جمعه و از ه و شنبه و از ح و سیاه و از یوم اسبوع منسوب کنند بر روز شنبه و حمل و  
 یکشنبه شمس و بدو شنبه قمر و سه شنبه مریخ و چهارشنبه عطارد و پنجشنبه مشتری و یکشنبه زهره و از هبوط  
 و اوج و حوض فیض و نماز و طیل و یوم حروف اخیر اینها کنایه مریخی اینهاست و برای هر چیزی حرفی عبارت  
 مقرر کرده اند و اساتید آن برج را ذکر کنند و حرف که علاوه بر آن است خوانند علاوه بر آن حرف از این است بر کم

مطلع صفر الف روزه نشان باز هم از وحیم از سلطان از اسدال کیه و سنبله  
و او سینه ان نشان عقربا حاز قوس آمده رصدهی طلا از دلویا بودز ما سه تا  
و گاهی سال میگویند و سه صد و شصت میخوانند یعنی شصت نقطه و سین ممله و گاهی ماه تمام و لام  
میگویند و سی میخوانند و همچنین و تحویف و نقش و شکل و صورت و بیست یک معنی میگوید بلکه در  
ترتیب حروف موافق هم در معاد و جاست و اگر چنین نباشد ناقص است و معانی که در الالات اجمال  
بمجموع حروف است که بعد از آنکه اشارتی بخصوصیت حروف در آن باشد ناقص ترین این قسم است

معنیات حروف الهجاء

حسین در پیش از برای نام نیکوی تو دل و از سکون بگذشت و در بر صد فی ذی الفتح شش لفظ  
که سین را بر ستار سکون گفتند و گنایه صد فی ذی که در ادب فتح است ضمه جا فتح بدل کرده اند  
و حسن معنی نیک است علی چشم که نشان از لبشکین جان من به بر شکین دل بریان من شش از ششمین  
که در ادب است گرفته تقریبه باشد که در ادب فتح است فتح و ادوم و از زلف که تشبیه لام دارد که گفته  
تقریبه لفظ شکین که گنایه از کسر کرده و در ادب و دل لفظ بریان که مایه تخمین است از ابا است لفظ  
شکین ماکن که در ادب معنی علی مع الحركات حاصل شد محسن اگر چه سیم باشد نقد و کان به گاه که شده  
محتاج سندان ش لفظ سندان را بد جزو تحلیل کرده شد و لفظ محتاج را نیز که در لفظ در اصل لفظ و  
غیر مرکب بود یعنی فتح آماج سن ان محسن مع الحركات حاصل شد محسن گانه زد و عالم گزیده ام که در  
که چهار صد شصت است آن یا در شش از چهار صد شصت منقطه و سیم و سین ممله که اعداد اینهمه حروف حساب  
جمل چهار صد است گرفته ترکیب او در شش شد احتیاطا که در کوهی است گفته و شیدا هم شیدا یان او است  
بی سرو پای سر لیبایان را ش لفظ سالتی را بی سرو پای را بی سر سازند احتیاطا باقی ماند و لفظ را بی با یان  
شود در اسم احتیاطا حاصل آید فرموده اول فصل بهار است یا کاخر زنده خوش بود و بن باغی و فتح و کلا  
ش از لفظ فصل حرف اول یعنی فا و آنا آخر ذی که نهار هم گویند برای ممله و از لفظ باغی و بن و کلا  
تستاینه است و از لفظ دل در اول ممله که نزع است گرفته با هم جمع نمودم اسم فرید حاصل شد و صوت  
اگر از اوزمه و سپهر می تراهند و کلاه فخر بر سره تو با آن گوشه ابروش کلاه فخر فرستادن  
فرا در لفظ تو و دروم و از لفظ ابرو واجب که مترادف است گوشت او که جا است آخر زیاده که در صوت  
الکیماس آن شوق که از ازل لفظ اول بر بودی دی روی چومه که در زمان باز نمودش لفظ اول یعنی  
چون دور که در الف لام باقی ماند و از لفظ دی چون وال را خدمت نمودم یا اندر باز از روی که در صوت است

اسم گرفته و به سیم را با نایب بیخ چو کرده نمان دور که هم و الف و سین باقیه در آخر آن سحر و صفا  
سابق آورده ام که حاصل آن هر چه در شرف و وصف کله داری شایسته گوید به سیم دراز و در شرف در اوج  
ش شاه را ملک هم گویند و کلاه ملک سیم و سحر لفظ هم سیم و اذ لفظ و اذ ال پس میخشد سنجیب  
گریان میدهد جان شوق در دلشانی و بعد از آنکه می گویند گریان را گریانی ش در آن در آن  
نون است در و گریان جیب چون نون بر لفظ جیب که سیم است که سیم است که سیم است که سیم است که  
منسک صاف با قوتی عقارب و بر بود روی دروش هم در آن آشنا باریش در میان لفظ سفیان  
هر گاه صاف لفظ یا قوتی و در روی لفظ در سنی حروف اول از با قوتی و حرف آخر از در اول و در دم  
سیمند لایح حاصل شد موسی پوست از رمی و نغز اندوست و خواه کین نغز مدوان است پوش چون  
از لفظ عجمی پوست یعنی حروف اول و نغز که نغز و از لفظ دوست و در سیم که نغز است که نغز و این و او  
سیمین از لفظ لفظی نمود موسی شد ابو اسحاق یک نیمه جلوه آب شد از شرم و نیش کش بود تا گوشت  
تقدیرش آمد از صلا سحره شش از لفظ صلا نیز اول آن می باشد لفظ آب از دندان سیم گرفته و گوشت و گوشت  
و جلوه ای دلما سخته حاست لفظ تا شاه است و در آن حار بر سر قاف بود اسحاق شد ثنابت سنجیب  
خواست که ما بدنام دوست خبر و چو در ثنابت و در اول بود گشت بر فرورش و در اول لفظ ثنابت که با  
موصه و الف است چون ابا بجای الف الف ابا بجای با بی موصه کینا نیز بر بر بار نذناست شود  
قاسم نامی قاف و جید لایح و لام سیم و در میان عین و لاش قافی سیم شش در اصطلاح مضافان که  
حرف اول و عین کلمه حرف وسط و لام کلمه حرف آخر را میگویند پس فاکلمه قاف قاف عین کلام  
و لام کلمه سیم هم و فاکلمه سیم که سیم است در میان الف و سیم و در لفظ قاسم شد او همی اول است  
شکایت مکن از شکست خویش به سیم جانبنا و که خوبان نم و نیش مثل جانبلای کنار لفظ قاسم  
و از لفظ خوبان ما و که معنی الف را که نیمی را که از تخمیل لفظیش حاصل شده خون باقیه خون  
در نیمی در گویند پس چون بعد الف لفظ در آمد شود و سیمی آن شوخ بعضی ساجری هر نیش پند  
زود بار و در وقت نشسته بی سحر که کمان تیر و بار کبار از موسی ندیدیم و ندیدست کسی من کمان تیر کشیده  
و تیر را می اندازند بدین کنایه از لفظ ساج چون تیر و کمان او که جا و الف است و در کرم بر باقیه نذیر  
از لفظ موسی کسی ندیدیم معنی سیم موسی و کاف که نیمی که در لفظ و سیم است و سیم است و سیم است و سیم است  
که در آه با بون و تا جان بچو و از دل شکفته و از هر شش از لفظ تا سیم که رسید به تقاضاست یکی جزو دیگر  
تاج حرکت و از افسر و از تاج آج گرفته با هم جمع کردم سراج شد که هم آنچه در نشت او با کلمه گریان

از تشکیک پیوسته و پیوسته و پنهان و پیش از لفظ تشکیک چون شین که مشابه و ندانست مع ناقصا بلکنای گوهر  
حذف کرده و از لفظ پیوسته ندانسته ای موصوفه و نون آورده که در کتب قدیمه در لغت الفحمان در اول من فحش است  
طاعت آن سیمیه و گشت کسان غیر خود ساکن نیز باشد در کتب قدیمه از لفظ آفتاب همین گرفته در اول لفظ  
تغلب کرده و آورده و در آخر لفظ آن را زاید کرده و نشان شده و حیدر جان پر از زهر بار و هر دو نشان پای  
که حساب جنایات خود نیز از پیش چون از لفظ حسابی حطی گرفته و از همین حساب اول لفظ خود تکمیل و  
ترکیب و در این عبارت حال شده و سابع نایات خود و سابع منی هر هفت است پس حرف پنجم از نایات خود که  
واوست گرفته و بر جای نه کرده و در آخر از لفظ نظر زاید کرده و در حیرت خرم گوشه تشکیک  
در زمان و نشان زاید و خرم و نشان پس گفته از لفظ نظر برای جمله است از لفظ دلمان صیغه ماضی است  
حذف کرده و در اول که در اول فحش است که گفته برای را در میان خرم آورده خرم شده پدر عاجز نیا در که  
نامش خاص و عام و در بقا باشد شرف تاد شود پس امینی از لفظ بقا تاد شود یعنی لفظ قاسم بد در کرد  
در حال که خرم صامت و سابع روح پرورد خما نیست چون دردی دروت ساکن است لفظ خما جزو  
تخیل یافته کی خرم و دیگر که صیغه امر است پس چون از لفظ خرم صامت لفظ سابع که عبارت از ای جمله است  
آورده و خرم زاید شده ای که در تیره غزوات از جو رویین و در اول شیدا ای با نخی از نینش لفظ شیدا  
رهی صیغه تخیل یافته و ترکیب عربی حاصل شده یعنی و این صیغه ماضی از دور و از لفظ ای آش که است  
گرفته پس از لفظ شیدا آورده و شایه شده علما بدان زمین اینجا چه جزواری نیست و بنده غرابی  
یافت به نیکان تا نیستش چون لفظ غرابی کند یعنی بی نهایت است باقیما و لفظ بی را تا زاری گویند  
یعنی لای تا میسر و حاصل آید بیک که در پیش رقیبان با من نخست یا نه است از بیکانها که آن  
ندارد اعتبار پیش اگر از لفظ بیکانها را که کنایه از الف است حذف کنند بیک بشود در پیش  
مرد عاشق آنست که بشا بنام زای سیمیه و بر دل شیداش تیره رود و اندیش بر پیش بر دل لفظ شیدا  
قلب و در پیش است شیتی روی در و رای را در میان لفظ و آورده در پیش شد شیخ حطا خطا و سیمی  
کش تیره شده و بی گوی به خطا چون هست غافل پس لفظ خطا را که صیغه بیاد آورده و مشابه لفظی  
که لفظ شیتی است شیتی قرار داد چون که شیتی بر میساید بر لفظ خطا شیتی آمد شیخ حاشا باقی ترکیب تیره  
بعبارت از لفظ لفظی نظر را باقیما ندول شیتی قلب گردید پس هر گردید چون هر را در آخر زاید کرده  
شیخ ظاهر شد سیمیه از غایت مهر است که در عهد قول و پیوسته که از دور و پندار کرد و در  
مهر را در بی شمشیر گویند و غایت یعنی حرف آخر شمسین است و در لفظ عهد است چون ما را

که عدد پنج وارد و دو چندان کنند و در میثرو و ده عددی است تخمینا پس از با بای تخمینا میل شود و از ترکیب اینها هر دو نام سم سعید بر آمد **عوض** بر لب عوض چون بولک شستی + چشتره خنجر شکر کمانه عوض پیش لب لفظ عوض که حاست چون دور گروم و بجای آن چشتره خنجر که عین مراد و است آورد عوض شده احد و این هر گل بجای خود کشد زین بوستان + خاک خوش و چاکیل جمله استایان شش چون بجای حرف آن خراسینه الفاظ خاک و خوش زرد و چاک رای مملد آزند و خار و خرد زور و چار و شویب انظار الفتح از خود کرده است پس از زرد که مراد و عین است عین از چار و ال که حد و چار و از گرفته جمع کرد بر اسعاده بجای دیدن نشان قیامت در بوستان + خا میندازان نشان تابی ایشان شش محل بقدر لفظ نشانست که در صراع اول واقع شده و گفته تر است لفظ ایشان که در صراع ثانی تحلیل پذیرفته و اشاره شده به تبدیل لفظ نشان از گفته نشان بلفظی یعنی اسی لفظ نشان ترا از لفظ ایشان بی خامه بندی شود رشید را ز گردش هر آنچه نیاید تغییر خواهد کرد بود صورت نشان ماهه نیز پیش لفظ و هر چون قفسه زنده می بود همچنانکه سابق در میان کلمه بود اما نیز لفظی که شکل ماهه از ماه گفته و از ان لفظی حاصل و سی و شتی یک صورت دارد پس چون بجای آن لفظ و هر شتی آورد هم بشدند مقصود باشد را وقت گل از با در صبح بانی + بر آب قبا صحت مرع بانی شش آب مراد و آن است بر ان حرف میم و با در برای تالیف است پس با یقوف پس نش و صوف مرع باشد مرع چار گوشه را گویند یعنی گوشه صفت که کف است چهار باشد می ذل پس مستعد و حاصل می عین مانند زرش و رخ من تا تو نگری پس کسین هیدل تو کند میا گری پیش لب لفظ سکین که کا و است هر گاه بر طرف کرد هم سین باقی ماند و از کیمیا گری مراد زرشدن لفظ سین است از ان عین که مراد و درست گرفته تقریب ز رخ من که میست بر بر عین با فو ظل و در معین شده و اگر از زمین گرفته میم پس بر سرش آزند بلا تاویل و ترو و اتم معین بر کید اسماعیل یعنی کلسا ساقیا سینده سوز و در زمان شراب پیرینه پیش مراد از کید الفتح از لفظ سال ساقیا معنی قوار و اوه یعنی قبا می پس ساقیا معنی باشد که از تحلیل ساقیا سینده حاصل شده اسماعیل شد **فضیح** میداو ترسیب آن همی قد سینده کا مد رخ هر کس چکل از نا خوشند + از حد و جنبه فضیحتان شوخ گره به برگوشه از روز و سرش گنبد شش چون لفظ فضیحت را بجهت گروم یعنی تابی فوقانی که حرف و آخرت افکنند و گفته اند که عجمت از فو ظل و حست چون گره دوام و سرش افکنند یعنی ذون را فا کرد هم سن فضیح شد **الغوب** شمشاد و پیش یا سین با + پیوسته بر سم عبتا و به پا پیش از شمشاد الفتح گرفته و از پیش لفظ یاری تخمینا و راستی عرب را چون رست بنویسد این صورت پیدا آید و در هند سه به صورت شش می نویسند و در او است

از آن وارد حاصل شد پس چون آید و با وی موصوفه را ترکیب نمود آنگاه شد نعمت میفرمودند یا  
 نند و قیومی جز آن با نیست آن ماه را و ما قیامت داده جان من القوف در لفظ با هست یعنی از لفظ باه  
 ما را بجمع بدل کرده و باقی باقیمانده را ببت که باقی است شماره بانست از تحمیل پس نعمت شد و این  
 که تقاب آن رخ گلگون شد به زویشا و آن شب دراز افروختن آن زلف چو رست و پشت آن ماهه خوش  
 از زلف وی آنچه بویج بیرون شدش مراد از زلفش آن است پس در لفظ وال بعد الف که رست  
 ماه یعنی می بود و دلیل شود و بویجی لام که در اول است و رست و رست و صورت الف باقی ماند و اگر دو که هم گریه  
 غنچه میکند و پیشش نام جوید شرف ز کرده خویشش از عمل خود که گریه است که می حاصل بد ایازگی  
 از تو با هر می بدین هموس از پیشش تو حاصل شرف نام تو پس پیش آنچه از صرع اول قبل لفظ تو  
 واقع شده ماهه اسم از است جمال تاج مالک ز نقاب کشور حسن و سر جعدت بس است با لب لب  
 ش از عبارت تاج مالک هر فیکه در میان الف و تا کاف نیست ده اسم جاست برای حصول آن  
 سر جعدت و لب لب اشاره میکند بهما روی تو گل روضه حبت بتبان نام تو کجاری که نماند پیمان  
 ش از لفظ بهادی چون بای سخنانیه را که بایان لفظ است و سازند بهما شود افراسیاب فرسید  
 اگر در یافتی به سر تازی همان که بود بگفتی پیش افسر سر یاب یعنی لفظ افسر سر یاب شود افسر  
 حاصل بد و مراد هم در عربی را است و افسر یاب شد میسر امان دیدم می خرامان آن بزه افغان  
 معلوم شد شرف نام شریف و لبش از لفظ می دل را که است حذف کرد و از لفظ خرامان سر را که  
 خاست دور است و میسر امان حاصل بد حمید و تو قران در توحیان آن دین افتاده چون بدین شرف  
 گویند نام تو نام رقیب از لفظ رقیب از کسب با غنا در توحیان حمید و تو قران هر دو اسم می آید بطلو  
 لفظ می را هر گاه بلا می لفظ و آن حمید رست و چون لفظ تو را لفظ قران آن زمان حاصل بد امام  
 زین من میان در دو شعر زار و کشد از جو کین از ایام آن کی این سو کی آن سو بینش از لفظ  
 از ایام چون یک حرف گذشته یک یک حرف گیند اول نام امام حاصل بد و دیگر زین شاوشیا  
 پیشش تریبان گفتن فاش نام می که هست دلما شدشش چون حرف آخر صرع  
 ثانی که باشد شست قلب کل نماینده شادی شاه شود امام گوی چون یاد از آورده ام و آن  
 پیش نظر آورده ام پیشش پتورست که در آینه یکی عکس بیننده می افتد و دیگر خود صورت بیننده موجود  
 پس چون امشش خود آینه نهاد و امام پیشش از دوام نام میشود شرف زین جانب شرع قران  
 سوی کشف و راست و زینان شرف را شش چون از جانب لفظ شرع شین و از شرف حرف آخر

که فاست گیرند و را از میان نشین و فاعل بر شرف نمود صاعده نسبت این آیه آخر که عجبها را او  
گفت چونست در یاری تن انگارم شش بر او آرا بر نقطه ضارست چون نقطه در شوه و صا و نامد و باع اصاع  
شود و کف و دیا و ال است صاعده شد فتحی چون بخواند یا آوازی و بشنود یعنی آن نفس تحسین در  
ش از لفظونی نون آن با فظس تبیل یا فظسی شایس من هبل لفظ فتح کرد و فتحی شد  
مقصود و من نیم از نا خوشی خوشی مشوش و بهین آفاق کشته پزول خوش شش لفظ نا فاق  
تجلیل بر کسب حاصل شده باشا نه کشته چون قلب نماید فاقان شود و فاقان صیغه تنبیه است یعنی در وقت  
پس کف و راجع است و از دیگر قاف صمد وارد لفظ صمد نیز لفظ خوش او که دل است گرفته و بسیار  
و نسل سازند و هم بر سر آمد هم مقصود حاصل میگی گواه برای از دل محنت کش بود که تزلزل غم  
اگر دون کیش بود که من دل گرم بوشن دوده بود که از دل ما گیه دریا شش از دل باغبان سخن که در  
آنت حاوی است و لفظ یا مرات از تجلیل و کسب لفظ و یا آتش حاصل شد که صبا یا پس های مست  
سایا میگی شود **فیر و لقمه جان دل** ناتوان سنج کشی و رخ چو پاه پایانی نمود و شوشی نش میباران  
رخ چو ماهی جو پهنه و باریدگی را باه بریس فی فرشته فوری از زو با فیکه آن فی قدر روی یا است  
رهت آخر کی بودی جو خوشی است شش از اسای حروف فتحی آنچه فی العی می تنبیه نشسته بود  
نون است پس از لفظ نون نون انیر می کرد و لفظ کی بودی شود یعنی کاف ساکت نشود نونی کردی بها  
نام مبین مهرن از غایت ناز به از دهن تیرین برنجی و شش مراد از تیرین آفتاب و ماه گرفته و اینها  
حروفند و آخر از ابا می همی گرفت پس هاشم قاسم چون فوست شرف که شش از لفظ طی کرد  
دو حرف را بقا نون شش از لفظ قانون شش چون دو حرف اخذ کنند یعنی نون مغلوبی دو حرف  
تای فوقانیه قاسم شود اما **عین** لعلش به بیات و دو جو بر کاف خوشی نام رقیب لفظ  
گاه **ان** خوشی شش از دو جو بر مراد لام و عین لفظ لعل است چون دو با بیات لام گیر یعنی از لام  
اول و لام دو حرف لام را میندازند نام شود و چون میبارا از لفظ لام لام اخذ کنند میبارا از تیرین  
عین را مین شود **عبد القادر** در بند چون دامان خود را بسط کرد و دست تمام کرد دل میرد انصر  
فضل اسم را و ادان تمام شش لفظ بنده را چون تازی کنند عبد شود و دهن عبد که و ال سعی است چون  
بسط و تمامی آید و ال سعی حاصل شود و عبد ال کرد و از لفظ قصصا که دل است حذف سازند  
و بجای آن بیات صا یعنی العی و ال از عبد القادر شود احمد که فاعله را در یابی و محبت  
بنود شرف می پاره تراش شروع سوره فاتحه احمد است و چون از لفظ احمد را که عدوسی دارد



خدمت کند تا محروم شود الیاس سوره حسن چون بصورت خوبت شد تخم سوره خاتم ذکر محبت  
 شد نامش خاتم ذکر آن شریف سوره الناس و صورت الناس الیاس کسبیت پس مقصود حاصل شد  
 متممس بدوش سر و تاشای گل وید اند که از شرم نهان گشت چو جوش یادش از لفظ شرم  
 چون فکر کردی است ساقط شود تخم ماند و از خوشی شرم می گرفته شمس الیاس میسر او پس نامیده مهر  
 مشتری میگوید و انقیب است و مشتری دار و مهرش چون از لفظ مهر نامید که برای مهر است مشتری  
 یعنی یا که در میره حال بد و انظار و چه تصویرت بیچ بد با چه تقویم نگارش از لفظ شرف فنا و از لفظ مشتری  
 مشتری و ماه بین از دل با وج و صورت بیچ بد با چه تقویم نگارش از لفظ شرف فنا و از لفظ مشتری  
 ای بی تختایه و از راه که فکر میگرداند از لفظ طبع و او که دل دست و صورت بیچ ای بی با چه تقویم که  
 تازی فتوحانیه است و درم فزینت شد صاعدا را آنکه دل زمین درم فزینت بجان سیش + بیدل  
 صفای مارا چشم شکر گرش شش لفظ صفا چون بیدل کرده صفا بقیان و از چشم عدل شکر مارا دل است  
 دال گرفته و آخیز یاره که در ساعد شطیف صورتی که فای نام او کرده چندوی خاک دهانه بفر +  
 شس بندوی فلک رحل الیونیا و خاندان او جدی و دولتت علامت جدی در تقویم طالع علامت و لو  
 ای بی تختانیه است پس چون بلا و بار لفظ خوراک و درم طیفور شد بیگای محرم که بیخ دره گوئی  
 بای که نهفته ذکر آن گوئی شش و صورت که احرام کنندگان خانه کعبه در حین راه لفظ لیک بسیار بیک  
 و چون از لفظ لیک لام را بکنایه ماه که سی روز و شش روز نهفته یعنی دور کرده خواند بیک شود شروان  
 شرف از نام شریف تولدشان بچیدید و لب شیرین تو پوسیده بجان گیو بدیش جان دروان مراد است  
 پس بر لفظ روان لب لفظ شیرین که شیرین است آرنده شروان بشود سهمش نشانی از نام است انوار و بجم  
 بر لب جو توان گفت از شش جوهر او نه نه است و لب لفظ نه نون پس چون نون آخر لفظ هم آنکه نون  
 مسعود و خواجهم کوی جانان هم در از شش بچ آن دمان و دندان بنیم از شش پیش لفظ با شش نون  
 لفظ عودت و از روان که بعد ششم دار و میم را ده کرده و از دمان سین هم که گرفته بر لفظ عودت و درم شود  
 همد و آشنه حسرت شرف در دل و بی جزوی نگار و لب لمدار مجروش او جنید و احسن در مقام  
 و در عربی هم بومی دران دست در بی لفظ نگار نون و لب لفظ و لمدار دال پس نون و دال از دمان هم  
 آرنده بند شود چهارم خوبان شاکان سپهر بلاست لند ماه است در میان ایشان گکارها شش ایشان  
 ضمیر جمع است فارسی و در عربی هم ضمیر جمع است پس چون در میان هم لفظ ما آرنده جام شود محب الی برن  
 یکدم از سبب بر دهن نه پای و سوا سالی خطیب و نقش آنان چو که دارند از حسن و دل نصیب شش

آن آن منیر جمع غائب است و فارسی و در عربی الذین همیر جمع موصول است و از لفظ سجد چون سجد است  
پای لفظ و حواس است و در سازند نقطه ذال الذین را بکنایه لغزش و در گفته می بر الذین شود و سحر زبان  
شاه سوار صفه یزدانی + چون نام سوال کرده ام از ایرانی + بر طرف من گنجد کیان از موم پس گفتند  
گشت اگر میدانی پیش هر دو در عربی شعر گویند و رای جمله از لفظ شعر گرفته بر کناره لفظ من که سینه است  
آورد و بکنایه تمام گشت تخم که صیغه یانیت صورت تو دارد و در آخر آوردیم رسم شدی که شرف داد  
از فراق دوست جان + نام نیکو زنده میماند بدان ش از لفظ زنده میماند هم گوی که صیغه فعل مضارع  
و احد غائب است یعنی زنده میماند بری آید یوسعت هوس بود و شرف آوردن + از اول و اول  
هر است آنهارت ش از لفظ بود شرف چون در را در سازند بود شرف باقی ماند صورت بود شرف بود  
کیست پس از ان بیعت حاصل شد نظام نگارین جو شرف شریحان کینه غمناک + گمان نبرد که  
گردنشان دهنده ز تاش از لفظ گمان نبرد باطن کرده او و لغتی است حاصل شده و چون لفظ  
باطن را بکنایه کرد و قلب کل نمایند نظام شود عینی از صورت نام او نشان روشن + چشمه فصیح تر با  
گوید است از لفظ چشم کرده او و معنی عینی است عینی حاصل شد نور الاسلام هست نام آنکه روشن شد  
برویش چشم جان + روشنائی مسلمانی نیکو تر زبان ش مراد از نیکو تر زبان با ان جو میرت از الفاظ روشن  
مسلمانی نور الاسلام حاصل شد عبدالسلام بنده تری شدم و زانکه می پیش نام + آنچه اول است  
برخون تباری و اسلام ش بنده را در تازی عهد گویند چون عبدالسلام از عدعده اسلام شود  
الغ بیگ گرانی گشت حاصل بی جو بر دم بر سر کوش + بسکه و خانه بگدشتهم ز جان و دل عاگوش پیش  
لفظ گرانی تجسبی شعری در مقابل سبکی آمده و مقتضای معانی در مقابل از لابی و از ان عاگوش  
گرانی است خوانسته و لفظ عاگوش است چون قلب کل سازند الغ میشود و لفظی را چون بر لفظ کوش  
که کاف است بر دو صورت بیگ بر آمد پس مجموع الغ بیگ شد سعیدی در خواب شنیدم سخن نام نگار  
شوقی که در دست سخی گشت هزاره ای یاد تو ام فرود همی بر مهر + دیدار تو باشد که بیتی سیدار  
ش از اول که بومی شمس است سین و از هم دو معنی و لفظ دیدار را چون بی و از ستم یعنی لفظ و از ان  
در کرده می باقیماند پس اسم سعیدی بر آمد خصم زانکه شلی که غمش صلاست پس + مشرب و شرب و از  
شرف بی جزایی + او را بر است بهم مرکز و محیط + نصف محیط مغربش شل طلعی پیش صحر لفظ شرف  
نظر که شرفیت مساویت و عدد و گردانم خصم یعنی ضا و همه که بر شت صد باشد باید در هر دو محیط آن که  
خای همه و رای جمله بود برابر است و عدد نصف آن هر دو محیط که حرف را باشد و شاعر از ابداعا بنا همه

محیط مغز گفته دو صد ششاد می رسد و آن ششاد و جوفی بجمه بود که از اشاعر با اعتبار تقدیر محیطی مطیع است  
 ششمین نام تمام سه حرفت و شش گنم مفصل ثانی و اول شش ثالث و آن هر دو اول شش حرف ثانی  
 و ششمین است و بعد از هر حرفت و بعد از حرف ثالث که سیم است شخصت و اول شش شخصت چهل ششاد و آن  
 میهم حاصل شد چون عدد دوم و سیم جمع نمایند صد ششاد و صد ششاد حرف اول که ششیم است و ششاد و ششاد  
 کمال الدین بنی خاثر سبکی گل کام خمید و بنی سنج طلب کس بر ادوی نرسید و نه هزار دوازده و سیم است  
 و مگر نه تا گردت آوات از تعریف پدیدش در لفظ کسین چون لفظ و لام مقلوب گردید و آید کمال الدین  
 شود و الواف و لام تعریف باین کمال الدین شود علی شمیر ما همیکه فرشت صورت و حور لغات  
 پیرایه جانش ادب علم و حیاست و پشامش بولای شده دوشیرت ولی و بشو و ز شرف که اولین شیر خد است  
 شش مراد از دوشیشکی لفظ علی و از دوم شش حرفت علی سیم و ششاد معرکه است ششاد و ششاد و ششاد و ششاد  
 که نیز بقیه ششاد شش سبب و زانما است و از آن عین گرفته و بر عین لفظ زعم و زعم ششاد پس بی برای سیم  
 نهاد و فرشتد قبا و دلاوری از کار و بار جهان بی نه و زان آنچه باشد رخ بدلان پس و زان آنچه  
 باشد با دست و از اول ترادوف قلب گرفته و روح آن قاف است چون قاف بر آواز و دوم قبا شد عجب  
 چون هر معارض و سر و قبا آن جو زانو و سه تا بنده نباشد و در سر و از اول سه تا بنده نباشد یعنی لام الی  
 برو که آزاد باشد ششاد سه و از اول یعنی الهامی که سر و اشارت با دست نده باشد یعنی بسبب لفظ عجز است  
 عجبی حاصل آمد لطیف است بر روی طبع ماه سجایانش و چرخ فیروزه چو افطار کند بر خوشش  
 شش روی لفظ طبع طاست و از ماه که سی روز ششاد و لام گرفته مرطاب آوردم و از لفظ فیروزه مکنایا لفظ  
 زره را خدمت کرد منی باقیماند پس لفظ بی را مکنایا لفظ حرج که معنی گردش هم آمده قلب مؤدوم لطیف شد  
 محمد حشمت گفتیم چو پاک گفتیم فرمود و نه ز اول دوم و سوم سوم نامد بودش لفظ مدح را چون دو بار گویند و از  
 اول مرتبه حرف دوم را که در ج دست خدمت کنند مکنایا از دوم مرتبه که بن گویند چون سوم که  
 حاست خدمت کرد محمد شد سحر رقم هر چو با آوردیم و زود از خانه نشان سپید شش لفظ هر دو  
 سیم است و از غیر لفظ او که راجع بسوی هر است مهر دیگر است و از عین اراده کرده و خانه آفتاب است  
 و علامتشان و ال پس چون سیم و عین و ال اجمع نمایند سعد شود ابو اسحاق دیان سر و قدش  
 رسم فیکر کایشان و نهاده سر سیم و در میان دل جنودش از لفظ سر و قد و ال گرفته و لفظ نور که  
 یوست و در میان و الواف دوم بواشد و از ضمیمه لفظ ایشان که راجع بسوی سر و قد است سیم و قاف که  
 سر بر دو لفظ است گرفته و از لفظ اول مشاخر است چون جنودش و سیم بر دو جانم در میان سیم قاف آورد

ابو اسحاق شد اما هر آنچه ز این نام توقع بود که آب در عکس خویش بنموده است آب را در عکس نگویند  
 و لفظ را چون قلب سازند نامشود پس چون امر در این عکس خود نمیند و امر پیدا شود و لفظ نام حاصل این  
 قویا هر گشتی شرح حال تو شرف و ارادت ما و حقیقتش در او است و انانیتش از یاد گرفته و فرار از این  
 چیز در کیفیت رای او را حدوت کرده لفظ و اراد میان قاف می آید و درم تو آمد شد سیف مدت حرکت کرد  
 و الف بنموده به تا آن دل برگشته اش را بی شمارش چون الف از لفظ الف ساقط شود و الف ماند اول  
 الف که لام است از بشا یعنی حد و او را که سی است پس لام الف هر گاه سی شود سیف حاصل بی آورد  
 جنمای می وی بر بر کوفی بحیث به شد تا شاگردان با ده که هر سی بی بحیثش چون از لفظ با ده چهری  
 او که با بی موصوفه و با بی جزوت و درم که در الف وال باقی ماند و لفظ تا را شاگرد با ده و در او پس بنیاید  
 هر سه مرتبه بود همچنین نمایان هر دو طرف خود را ساقط کردیم ماند آورد شد ابو تراب شرف و در صورت ابو  
 صابر به تراجه یک مرتبه از درو شاگردش در صورت لفظ ابوب چون لفظ ترا که اول مصروفه تا کی است  
 آنرا ابو تراب شود فتح العدم در صورت بوسه تو حال عجب است و می در شرف و آب حیانش سبب  
 ش بوسه را در عکس نگویند پس چون در میان صورت لفظ شباه لفظ حال آنرا زنده می شود حسیرتین  
 چون میشود سوار بر شش تنه کین و سه مرتبه و در صورتین با جزا برینش چون لفظی را که در مصروفه اول  
 بل لفظ می شود دست بر لفظ زایش از زنده خویش شود و از لفظ کین سر را که کون است در ساخته و آخرا یاد  
 کند در پیشین شود در صورت شش و حسین کسیت پس حسین شد یعقوب که در ان بت عقوب بود  
 ای شرف به صورتی زان جو نیز باید که بت ش صورت بت و یب کسیت یعنی لفظ نمودار در میان یک زنده  
 یعقوب شود بیشتر باید گامی که آید کف بی نقش بر دل نگار شرفش صورت بی و بی کسیت اول  
 لفظ شرف است پس را چون آخر لفظ بی از زنده بشیر حاصل شود عمران گردانی نام آن شکریب  
 شیرین بان به دیده شکل دهانش بند و زان نقشی بخوانش از دیده عین گرفته و در شکل بان هم  
 عین بی هم را چون بر لفظ زان از لفظ تصحیف عمران و ما صحران را می نامود را اول و الا لفظ بان  
 که در مصروفه شش و از نقش در کیش از نقش اول صورت ما خواسته که بصورت است و از در نقش  
 صورت با که در صورت خواسته و در کرده بجای بانا آورده ما صحران فعل گرد و در مصروفه حاصل است  
 زابرعطایست که یک قطره یکد سرو باید که کنارش ش حروف وسط لفظ فصل صاب و صله است چون  
 کنایه قطره فقط دو دم و الف که اشاره از صورت چون کنار آوردم فصل شد شیخ و پس آوردی  
 تا شود پیدا من در و پیش را به می گنم صورت می در با می اشک خویش را نش از می حوضت چون در

اشک لفظ خوشی را که عبارت از سه نقطه است حرف او کرده شود یعنی محمد ممله و جمله محمد کرد  
 شیخ و پس شود حضرت راست بر وقت گل و پخال غیر فام که که کجصر در آرزو شرف بر او نام  
 سن بر لفظ حصرون دو نقطه دهند خضر شود شیخ علی آمدن من چه بر از قطره فوی به دیدم رخ او  
 سوزل کرد از وی به بر راه ستار با چه تصحیف بود چون لغت تصحیف در کرموعی به پیش  
 مراد از اناهی ستاره یعنی سه نقطه تصحیف هلی است و یا شانه تصحیف که چون شیخ بلفظ جله پیروز صورت  
 شیخ علی پیدا کرد حسام از چشم من بخت بهان گوهر که بود در چشم قطره باز دریا وی کشود  
 سن از لفظ چشم قطره که عبارت از نقطه است دور سازند و از لفظ دریا لفظ دریا بر آید لغت  
 باقیه در میان چشم آید حسام شود مسعود و اناها به شارقا نشاند اول بر سر نهاد و شیخ در زیم نمود  
 ز سر گذشت بر پیش از لفظ شیخ و اناها که عبارت از تقاطع است دور سازند و اول دراکه میست بر سر آید  
 از لفظ دور در اول است حذف کنند و اول دور آید زیاد نماید مسعود شود و یوسف قالها  
 واری تو دور کرد و ز زیر لب عیان به از شرف جز صورت بدیل غامد آن مان من لفظ تو چون غامد  
 که عبارت از هر دو نقطه است در پایین آن مذیو شرف بی من صورت در دستم دلدار که گاهی نمیدرسیم  
 اشک که قدم به بالا نشاند خورد با به شارقا نشاند بدست من قدم لفظ دلدار است چون بر بار لفظ کیم  
 و نقطه پایین که بالا برده آید رسم شود شرف از طرف وی او طره جبر داشت سر که بر بجا شطوع  
 هر دو سه چیز در که هر دو سه چیز ای محبت است کی هر چنان از شرف من بکنه پرسن تو نماند ای خورش از  
 لفظ طرف چون روی را که طاست حذف کردم و از هر شرف هم است سهین از و گرفته سینه یعنی نقطه  
 داده در اول آورد شرف شد عمران سوزن داغ از عم جانان خوش است و در طرف کار مایه  
 ان خوش است من از لفظ غم داغ یعنی نقطه دور کردم و کجایا کارانی که صورت کشتی بود صورت زمان را  
 در آخر آورد در عمران شد امر ای هم گفته نه راه است که نام تو نمانیم به بنود و خنده زبان لغت بر آید  
 من چون بر لفظ بر ای هم الف را که صورت خود دارد و ابتدا آوردم امر ای هم شد حسام هر چه چشم داشت  
 ابریا یاد که گذشت بهان گوهر که در چشم من از لفظ چشم چون نقاط را دور سازند و الف که کنایه از  
 سرودت در میان آید حسام شود حیدر را بیت وصف فریخت چون بر افرازد شرف به از جیا و انا  
 بیند از علمها را همیش از لفظ حیا و انا چون علمها را که عبارت از سه الف است بیند از جید شود  
 خرم هر که زان لب خنده طهر طرب به نخل خزان بر آید از لفظ خزان چون نخل که کنایه از  
 دور کنند خرم شود صفت گرازه نمی بر سر آن بنده بدیل به حقا که زهر تو بر سر منی من شده را

در عین عجب گویند و از لفظ عجب چون دل را که بای موصوفت او سازند و از آن زمین مملکت فرشته  
 و والی آید از حد رسد و حسن شاه لب شیرین و دندانش نگین و نشان هفت پر که آن ترک که گشت  
 شش از شیرین در او خلوت و لب آن حرف های مملد و دندان همان کنایه از زمین مملد باشد و لفظ  
 نشان را گرفته پس از ترک لفظ آن لفظ ماه بغیر میم آوردیم که مجموع حسن شاه شد فمیس از طرفین  
 رشته و دندان چو منوچه شکل در پیش در آن میان پیدا شد شش از لفظ لبش شش که در طرفین است و از  
 رشته دندان سین مملد گرفته در میان این هر دو سین شکل در آن کنایه از زمین است آوردیم شش  
 ششم الدین جمال دی بیان شوکل ابرویش و شرف چو دید دل بودین سیاحت در کوشش  
 شش چون در اول و آخر لفظ جمال دی لوان کنایه از دو با بر دست از بند بزم الدین شود اختیار  
 تا او در لاله و اچید از آن سخن و من نقش زدم تمام نامش ز نیازش و در لاله عمارت هر دو دندان  
 پس چون از دندان لفظ ناخن دو کردیم لفظ ناخن با هم اندر صورت نیاز او آوردیم اختیار شد مجموع  
 تیر مجموع و خوبان ست نامش هم عیان بودی پیجای شکل دندانش که نقشش مان بودی شش چون  
 لفظ مخصوص بجای شکل دندان کنایه از زمین است صورت دمان همین میم از مجموع شود عجا و بهر نظاره  
 تیر بجا عتاب ششم و خبا هم از آنع پریشان هزار چشمش و مانع پریشان غداست و بکلمه از چشم  
 که عین است میدان چشم که بود که عین است عجا و گرد و تاج ز لوج سینه بشو نقش نام غیر تمام به ترا چو سینه  
 تختی گشت باین از وی نامش از لفظ لوج صورت حال بغیر غیر تمام حال شسته و لام و او را شسته  
 یعنی خفت کرده و لفظ ترا یکسینه تخی کرد یعنی رای مملد و ساخته بر جا که صورت چو دار و دروم باشد  
 عجم نام آن شتر عجب برت با در صورتش چون خفت پیدا شد شش صورت شتر که کیفیت و از  
 تیر عجم که عجمه و از خواستیم با ممد چو لغوی که پنجاه و سه است عدد لفظ پیدا که هفت است و چشمه  
 شتر تقوا و عومین است از آن عین حاصل آمد و از دست ید گرفته در آخر آوردیم عجمه شتر بای که گشت  
 عدد پیدا مصلحتی خود سینه است بلالی که گشتش که بلا بر چه شد بنام تو حتم و نهاد بر لب با قوت  
 رشته و دندان شش از رشته و دندان سین مملد گرفته و از لفظ با قوت بای تخانیه که لب و دست گرفته  
 و یا را هم که همی شد و سی عدد لام است پس چون لام در آخر لفظ لام آوردیم بلالی شد موسی نخست کم  
 چیست نامش ای جا لغوی بلیند به آهسته شست و نور بار در آن گل انگند شش و زمین لفظ گل لام است  
 و عدد لام سی است از آن سی خواسته و بری لفظ ما آوردیم موسی شد عثمان ترا گفته نام خوشش که شش  
 بیستم گویند از بر نشان و او شش از چشم عین گرفته و از گوشه ابرو خواسته از لفظ حاج که بیست است

و عربی و عدد و جاهت است در پشت را و عربی شان گویند پس چون بر همان همین آوردم عثمان شد  
 سیلیمان لب لبعل تو در شما خودت تا نظرت دهان بیندازی پیش از لعل لام گرفته و از ان اعتبار  
 عدوی خواسته و از لعل لام دیگر گرفته و سی آورد سی شد و از دهان هم آورده کرده و از طرف دهان است  
 و نون گرفته و از فریاده کرده سیلیمان شد و اگر از لفظ خودی که بدم حصول مراد صورت می بندد سیلیمان  
 سی و سی پنج دره راه در میان یکی یکی است بدان پس در صورت لفظ سی چون لام که عدد سی دارد  
 آورد سی شد و از لفظ میان یک حرف گرفته و یک حرف را گذاشته هم و الف حاصل می شود پنج عدد در آن  
 درده ضرب نموده پنجاه شده و پنجاه عدد لئون است از ان نون گرفته و از آخر در سیلیمان شد و خواست  
 سیل سر شاک پس که در انگار کج کرده و نون تا هفت طاق دیدم آخر تمام در نون پس از آنجا در هر یک  
 عدد طاق دارد و تا هفت گرفته الف و جیم و د و ذ و ح و ط و یاء و با شاره تمام حرف سی تا هفت گرفته سی شد  
 و اینهمه حصول در لفظ نون هم مقصود حاصل شد معقوب غایت عقل خمس با از این پس و اول عدد از آن  
 پس غایت لفظ عقل است و عدد لام سی و چون خمس یعنی پنج حصه سی گرفته شش عدد است و عدد است  
 پس بجای لام و حاصل شده و اول عدد که در حساب از یک زا ایزت بی می رسد و عدد با دو عدد  
 دو ده میشود از ان یای تخمینه جوسته پس چون یا را بر همین قاف و او یعنی لفظ نون آوردیم و با می مود  
 آخر زیاده کرده معقوب شد قاسم شد ستاره چو اشک نیست فرو بر کرد این که در هر چه ایست چون لفظ  
 شین شد بکنایه اشک دور کرده عبارت سدس تا به بقاعه تقسیم جعلی حاصل شد و لفظ تا یک شصت  
 و شش است سدس آن بی ششم صد و یک شود از ان قاف الف جوسته که عدد یک دارد  
 و از هر شش جوسته و بین همه با شاره بیجه و نقاط شین بکنایه اشک صر و اول حذف نموده قاسم شد  
 احمد از خدا در بی جنت شد بیجا و کلیمه معنی تاز و مطلق تا آمدن ذات کریمش خدا یاب است  
 از ان الف جوخته و در با می جنت هشت است از ان حای طی گرفته که عدد هشت دارد و بیجا موسی  
 علیه السلام چهل روز بود از ان هم حاصل شد و مطلق یعنی اربع عناصر چهار است از ان ال که عدد چهار است  
 حاصل آمده پس آنچه شد منصور ستور بود پیش و نص می نمایند شرف و از بهر کشت نیشا جهات را پس  
 چون از لفظ ستور است که بعضی شش است بکنایه شش جهات دور کرده و بجای لفظ نصر آورد منصور شد  
 مجید و ماجد بری کن مزاج از او می بینی که از قدر بالای اسکان بر آید و پیش او می نیستی صاحب کس  
 هفت است از ان حرف را جوخته چون را از فرج ساقط کرد و جمع حاصل می یابد و این را بر اول که اسکان  
 عبارت از است یعنی اربع عناصر پس مجید کرده و اگر از اسما که نجا بر شود فاهم سلاح در خط خوب

چونم خواهی باج + صفی که گن را و لفظ خراج مش اول چون لفظ خراج حامی منقوط است عددان  
شش صد و در صد و دو و نظیر این پس چون یک صفر از شش صد کم کردیم شصت ماند و شصت بعد از آن  
بسیار از لفظ راج هرگاه آوردیم سرچشمه صفا چون دل آشفته ام یک پایه بالامی و بی می هر دو در  
بی پایان عشقت کردوش چون لفظ راه را بی پایان کردیم بی با از دو در ساختن را و الف باقی ماند  
و دل لفظ آشفته فاست چون عدد فارا که ششاد است یک مرتبه بالا بردم ششاد شصت شد و شصت  
عدد صفا و حجه است پس چون صفا در میان آن است و دردم رضا شد جمال تا طلوع ماه مهر پیش از  
مشرق شمال باشد که اولین برج شمالی را غروبش مراد از اولین برج شمالی حاصل است بر فرض  
حاصل در تقویم صفر و از تکرار غروب استقا و در صفر مراد است پس چون از رقم سه صد که عدد شصت  
دو صفر را در کنه صورت سده پیدا میشود و سه عدد جیم است از آن جمیع حاصل گشته پس چون بجای شصت شمال  
جیم آن جمال شود حیدر رسوال که درم از آن دلبری سبب م در لطف کنگ که با ساختن پوز است  
یکی میان شصت و دو در رقم آنرا شمار کرد و در اور در حریفی از سر دستش چون در میان رقم شصت دو  
عدد رقم یک بنویسد بر صورت میگرد ۲۱۸ و این صورت بقا عده حساب دو صد هجده است ازین عدد  
حامی جمعی که عدد شصت دارد و بیای تخانیه که عدد و دارد و رای مملکه که عدد و صد دارد حاصل آمده و  
از لفظ دست دال را که بر سر دست گرفته ترکیب دهند حیدر شود حیدر بجای که ابتدای حالت  
دستی از برای آخر کارش از لفظ حال جا را که در ابتدا است گرفته و از لفظ دست که مراد است بدست  
گرفته و از لفظ کار حرف آخر یعنی را در آخر آوردیم حیدر شد با زید آن سبز لطف که پیوسته نمی پای بود  
که بدست شرف افتد سببانی ندرش از لفظ زلف لای حجه گرفته و لفظ با که صورت با دارد و اول  
زای حجه که در دست که یعنی بد در عریست در آخر زایده کرده بازید شد محمد مؤمن من از راج  
و شناسی شاو همیشه در مکان سلطان فلک سر و دارای جهان که درون لوحی نوشته آمده ای که  
خوشید نهاد اول هر حرفی از آن مش اگر که در لفظ گردون ست اگر کنایه کنو که مراد است که است بدل  
بسی شود عددن حاصل آید و لفظ ای را کنایه دل قلب کرده یا حاصل شد مجموع عددن یا گردید و از اول  
خوشید که مراد است شصت میم گرفته بر هر حرف یعنی بر جا و دال و وا و و نون و یا آوردیم محمد مؤمن می  
حاصل شد و بر الف از خوشید که مراد است عین و عین مراد است است زر گرفته قلب نموده یعنی زر  
آوردیم محمد مؤمن میرزا حاصل آید پس با الف هر دل غیر سینه یعنی قلب بر بردن تمام شکر از دست  
روی و فاضل که بر تاب در جان میگوید بجایش رعایت شکر و رضا و فضل و اخلاصش مش روی لفظ و فاضل



و اوست پس چون وادرا لفظ شکوه صنف کردم و بجای واد حرف آخر شکوه رضا وفضل وفضل  
 آوردم شکوه اندر شد چنین روی جانان بدین و دل دیدن به بگذاخت که بگوید بدین  
 روی لفظ جانان حیرت پس چون میر بلفظ دین قلب کرده آوردم صید شد عمو و برافغان ای  
 شاه که چشم عنایت که کرد و تو روانه دین شهر ما نمیش بر لفظ با چون چشم لفظ عنایت که عین  
 آوردم و از لفظ در در را چون برداشتم و ال باقیانند پس دل چون در آخر آوردم عماد شد ابو سعید  
 از عنایت دوستی دهم اول و زبرد بر دست و بر سر زدنانش دوستی همی جست پس عنایت  
 لفظ حب که بای موصوفه است و اول دهم یعنی در میان الف و وا که موصوفه و از لفظ جنان بین ملامه  
 و از لفظ ز عین که مراد است ز گرفته سین ابر عین و عین مابروست که مراد است دست و دست  
 ابو سعید شد مسافر چون افرجه و ماه تابش گویند و باید که بود باج مناسب را س در او  
 چون سین را باج است کند سافز شود هرگاه تاج مناکه میست بران در اند و سب تبار گویند  
 سافز بر اید علی و طلبت شد فلک بی سرو پای پری و از طرفی آفتاب و طرفی شتری پس چون  
 لفظ فلک را بی سرو پای ساختم نام باقیانند و آفتاب را عین هم میگویند و از شتری حرف آخر که یاست  
 گرفتیم و در میان عین و یا لام آوردیم می شد شمع تویی آنگه زانما زود بخام رخ و عین و یاست  
 زیور گرفت ش حرف ابتدا و حرف انتهایی لفظ متح فاعصا است پس چون در میان فاعوا لفظ تو  
 آوردیم متح شد مسعود و خورشید سر انداز و گل دل بازده هرگاه که عشق و زده در میان ش  
 خورشید پس گویند و چون از لفظ شمش شین که سر اوست انداختیم مس باقیانند و گل را و یاست  
 و از لفظ و ز چون با که اول اوست دور کردم و در میان مس و و عین که سر لفظ شمش است آوردیم  
 صدیق هر کجا بیج آن بری باشد و قاف تا قاف شتری باشد ش از قاف اول صد که صد  
 گرفته و از قاف ثانی تا قاف سیمی از لفظ شتری یا اراده است چون بعد صد تا قاف ثانی که قاف  
 سیمی حرف نیا آورده شود هم صدیق حال بد ابو طالب را از ابر و گوشت کاست و از طرف  
 تالب رخ او ش از لفظ ابرو لای را دور کردم ابو باقیانند و از لفظ طه ط و لب اکتبا بیجا آوردیم  
 و از لفظ ا و الف که ز اوست گرفتیم و در میان حرف ط و لب آوردیم ابو طالب شد ستم سر و ش  
 که طوبی آسا از سر بر گذارنده و شهر نوار اید ستم ز سر گذارنده ش در میان لفظ شهر که با که ش  
 الف آوردیم و از لفظ ستم سیم را دور کردم ستم حاصل بد بر همان شد م بان در جو ستم نام  
 و مذا و با که غنا طریق و با شمش طریق یعنی راه است و راه راه هم گویند پس چون راه را در

لفظ بان که بر زبان می شود و او که اسم طریق در بان است بختیار آن است که اول از یاره خار او را بداند  
 نه اش ز که بر سیم که میاراد روش از لفظ خار چون پایه که عمارت بنی خای منقوس است که رقم و در میان لفظ  
 است او در بخت شد و از لفظ میاراد الف را در کرده لفظ میاراد را در فرزاده که رقم بختیار شد منقوس  
 یوسف رخی طلب کن کرد و است خیزی به در مصر به محلی از تو فرود خیزی شد در لفظ مصر چون از  
 لفظ نوم و در حرت بدو محلی در مصر یعنی نون را بعد حرف سیم و او را بعد صا و ضو شود علی عید فی لفظ  
 درست بر زبان است و در بلا جمله کاست فل بر جاست شش چون لفظ عید را بی روی دوست که اول  
 حرف سازند و از لفظ بابا می و صده و الف را در کرده لام که اول است در میان عین و یا آنرا علی  
 میر قاسم تاشرف در دست میگردم به یار رقم سیم بر این رقم سیم حروف رقم سیم را چون تقییم  
 تاخیر کنند بر قاسم شود احمد دل لفظ بدل مانظرون به در لب دوست بحر فی موقوف شش  
 از لفظ با ترون سخن جو بسته و دل آن حای حلی است دل با که گریست قلب آن جو بسته ام شد چون  
 حای حلی در میان ام آید احمر شود و لب درست و ال است احمد شده حمید در می اگر گویند جدا بید زدن  
 شمرست دین و علس آن که یازشون گویند معما باشد این شش در لفظ حد چون لفظ می اگر زده جدا شود  
 و لطف شغریا بر کمال رسم بودی که کل در لب نهند به خوبی بر می تو عکس کردن حال شش لفظ  
 آید را که در عربی مانگین چون در میان لفظ کل آید کمال شود و لطف لفظ عکس بر پیشگانان هویدا  
 مبارک کام دل است نامت دل زان گرفته در بر به بر شرف فهمه جز عادت نه و شش کام دل  
 کان است و ال آن حرف الف چون در لفظ برد باید باشد و مبارک حال آید مجموع و صورت جوکت  
 و بس نه باجه والا که نه اولیکش کلاه مثل کاشش که شش چون بصیرت لفظ جو و افتر ملک که ستم  
 آید و مثل افتر لفظ ملک که ستم است هر که لفظ جو آید مجموع و شود شاه که گین می بر دو صفت با باز  
 قیدش بحسب به یارب ان که گرا شود بقدر آتشا بهین اصل شش در میان لفظ شاهین چون لفظ گرگ آید  
 شاه که گین شود قوا هم سه را بدور روی تو خواندیم نامت و ان در و لش میاندوی نامت موب  
 شش ابناه تو گرفته حرف آخر در کرده و از لفظ و ان حرف آخر صفت کرده و از الف بقایه یاد  
 قاف و سیم آردم تو امشد علی در چشم ناقص آید اما تمام در فی به جز صورت نحو بدلیل کمال معنی  
 شش از چشم عین گرفته و عین ناقص گرفته یعنی حرف آخر که نون است در کرده و از ما تمام کرده  
 میشود لام که عیسی دارد گرفته در میان عین و یا آردم علی شد که چشم بی سخن کوه که تمام یاد  
 وصل یار به زیر بلا نیست باقی هر جن را گوش دارش از لفظ بی سخن نون را بکنایه که رقم و در

و خدا را که بر سین است بر بر سین آوردم و در آخر لفظ رو زیاد ساخته که می شود سیف تشبیه بر وجه  
 پر اب حیات با بسوی غمی کنایه فراتش لفظ بسوی چون می کند یعنی با می موصوفه و با و که در این  
 اوست حذف کنند و سین و یا می تخماینه که باقی مانده آنرا بر کنایه فرات که فاست آنند سیف شود  
 بلال سینه از یکیشی شاید بر می یونند مسل و بلا بر دل خوش است اما سر دوی ندارد دلش چون  
 باخر لفظ بلا بر لفظ دل که اول است حذف کرده آنرا بلال شود یعقوب رقیب چون شرف از روی  
 یا شتریم و عقوبت تو اگر بی نهایت است چه غمش از لفظ یا برای تخماینه که روی اوست لفظ  
 عقوبت تا که آخر حرف است دور کرده آنرا یعقوب شود احمد صباغ مرد چه بی صبر با بی اختم نام  
 نام دوست صبحی کن و شراب بیارش از لفظ صباغ مرد چون لفظ صبر را دور سازند حاصل این  
 قطب اشک خوین در گریبان خواهم نهان کنم قطره از ره رفت و در امان محبوبان است  
 ش از لفظ قطره چون ره را حذف کردم و با می از لفظ محبوب که امان اوست در آخر آوردیم قطب  
 حسین دل بنده از صبح غم می برانند رقیب از کین آیدین بر نشاندش از لفظ حسین را عتقا بجا  
 را که دل اوست چون دور سازند و از لفظ کین آیدین را کنایه از نکات و هم است دور کنند و در آخر  
 با و لون باقیه از حسین شود محمد گریز نهان کنی بحر روی روی و امان تو گیرم و امانت نه جسم  
 نش چون از لفظ بحر روی لفظ روی را حذف سازند و از لفظ و امان بقیه امانت نه جسم  
 حذف سازند و اول باقیه در آخر حاصل سابق آنرا محمد حاصل آید سلطان لب ساقی لطف سیاه  
 گریه بود کوباش می بیانش از لفظ ساقی سین که لب اوست گرفته و لفظ لطف را جی ساخته و  
 از لفظ میان می را دور کرده در آخر آوردیم ملائیمه و تبدیل اسم سلطان حاصل گشته مسعود و پیش از  
 ششم لباس خویش را تر ساخت گل پنج کشادی برین بر آفتاب اندخت گل شادی که در لفظ است  
 از آن پس گرفت و الف از پس کنایه باریج دور کرده و از گل دور گرفته و بر سرین لفظ در که او دوست  
 از آفتاب عین گرفته آنرا مسعود شود چه پیشه چون دید شرف گشته ساقی با از جام تهی باور اندیشید  
 نش از لفظ جام کنایه تهی الف دور کرده بر لفظ شیدا حرف آخر حذف کرده او در چه شیدا شد  
 بهمن و دوشینه شرف نام شریف تو بیان کرد چه برین دل سوخته بود عثمان گیرش از لفظ بهمن  
 با می که اول است حذف کرد و بهمن شد منوچهر در آفتاب چون کرد در جوان تیر اندازد چه شرف  
 از نام خویش گوید بارش از آفتاب منوچهر است و از لفظ جوان الف را که تیر است دور کرده کنایه  
 گریه و قلب نموده در میان مهر آوردیم منوچهر شد و تبدیل جمیع عربی بحجیم فارسی از مصر عثمانی بودید

هر فرگه بینه سخت جان شرف نام نیک است و همچنان جا نگذازد ترا فردی سیرت مش از لفظ بجز  
 لفظ جان را چون بد رسازند و آنست لفظ فرد را بدی ساختن معنی حرف آن فرد کرده آنرا هر فرشتی  
 ایوب نام او می بگویم و گم شد دل من ناگهان و بوی دل گریستیم و مایم ز نام بی نشان مش از لفظ  
 نام چون من را دور سازند باقیانند پس اله را هر گاه بر لفظ بوی کنایه دل قلب کرده آنرا بوی  
 رستم نامش بگویم و ما پیش رقیب و ترسو که بوی بر آید شفته شودش از لفظ ترسو تا که سراسر است  
 کنایه شفته بوی سینه زنده تر شود و ترسو که سرکش بر قدم افتد زوی مش سلف ترسو که نامی است  
 چون بوی لفظ ترسو است آید ترسو بویها ترسو که ترس زنده بر سر مش سلف لفظ ترسو نامی است چون  
 تا بر لفظ ترسو که سیم است آید ترسو بگویم و هر دل بی نام رفت با دیده و ره جویم بود باز کرده  
 شش معنی لفظ ره جویم را قلب کل سازند منوچهر شود و شمشیر دوشینه شرف چو زار داند که آشفته میخ  
 یا ز چرخ اندیش چون لفظ میخ را قلب بعض سازند حمید شود و حمید در محبتون که دائم چون شرف معشوق  
 وارد درون و در حقی خویش او افتد زیرا علی با کسیت پس چون لفظ می را قلب داند حمید  
 نبی کاتب تقدیر خط شکبار بی قلم نگاشت بر خضار یا پیش از لفظ بگاشت اله که کنایه  
 از قلم است چون دور ساختن گشت باقیانند و کنایه گشت لفظ بن را قلب کردم و بر خضاره لفظ ما  
 کیاست آورد می شد سهراب از سیل شکر ای سی قدی هست اب گرفته را بهی مش لفظ  
 پس را کنایه تاب قلب سازند و از لفظ راه به راه تبدیل بحرف با سازند با شاره بی سهراب حاصل است  
 حسن سخن را چو سهرابیان در آتم و بجز صورت نام نگویند بوش از لفظ سخن بسین را که سراسر است  
 چون در میان خانی حمید و نون آید کشش شود و صورت سخن حسن کلیت امین که همان شود  
 آید سر و قدر و لاله عذاره زبان سر و تو خواهم که در ام کنایه مش چون از لفظ میان اله که شاره  
 سر و ست گرفته بر کنار آید امین شود رشتید شرف نامت نهان میبشت از من و چو شیدی  
 داشت می گشت ریش مش چون از لفظ شیدی می را کنایه گشت قلب نمایند ریش شود و ملک  
 زان می که ملک تو بود نیست عجب که ز بر و بر یافته خود را هر یک مش مراد می لفظ بل باشد که لفظ  
 ملک است و کنایه ز بر و بر میضموم بر فتح و لام ساکن را که در اوه ملک شد الف کشد زلف قدش  
 دل گرایدم مردم و هر از زلف پیایی بی پیش و قامت همش هزار و نون و زلف پیایی دور لغت  
 زلف زلف حرف لام است و لام پیش عین و لغت که قامت مراد است پیش از لام ایوان  
 حاصل ایوان امین لباس ازرق صوفی و در آن کش زوی و گوی می ریش نهان و یکسند زنجاری

شش لباس لزق میشود و این لفظ آن که تفاوت است بکلیه کیش زوی از وی کشیدم و این  
و مقصود از زیمی پنهان کردن استقاط حروف است که بعد اسقاط آن لفظ حاصل شده و این  
کلاری کندای همچو لفظی زیر خود را پنهان میسازد و اندر اینجا کسر ه را دست پس اسم این بر آمد  
فرخ خوش بود هنگام زیت آن فرخ همچون قره بر سر آن فرخ کشیدن و انما از شک مخرجش لفظ  
تفاوت را که همچون صورت فاست گرفته بر لفظ فرخ آورد و در ای اکتبنا یذمنا که تجلیل قره کسب  
حاصل شده تشدید دوم فرخ شد بهما بهر سو نهان میندازد چه حاصل نه میندازد و از و منبیل  
ش چون از لفظ بهر ای را که در کنا به است دور کند و از لفظ آرنوالت را که طرف سر است  
گیرند و منبیل کرده در ازلعت دور سازند بهما شود شهاب زله و در صورت مقصود بود  
پیش ما مقصود زلفش را منوش از لفت جم گرفته و در هر چه بحساب اجد است و صورت سه و  
شکمیت و از لفظ آب اراده کرده شهاب شد و دالت را اکتبنا به عبارت مقصود زلفش را نمود  
مقصود سه ساخته همدمی پیش معنی که دل زغم خون کرده و احوال دل را زغم بر ورده و لقمه  
وی توچ ناگفته نماند نیز پیش اگر چه دآتم در پرده شش های اول لفظ همه وی را که ظاهر است قظ  
کردم و وی دوم را ظاهر کرد همدمی شد خواجه زان لفت خناب غمزه نکران و خوشی غمی کرد  
بدلها خانه و ناگفته دل از خون خندش آفریند نهشت زولها اثری خانه شش از لفظ خون فارا که  
آخر فرست دور کرده بجایش اکتبنا خندنگ لفت آورده و او را با اشاره ناگفته ضم کرده و از لفظ  
جانانه دلها را که عبارت از هر دوالت و هر دو فلون است دور کرده خواجه شد نورانی دل خون  
خوینجو بدار اصل تو بهر پیش پیش نوش ابد که باشد سیران در وی زهرش پیش نوش یعنی حروت  
اول نوش یا صمد نون را چون سیر خوانند و او معروف خواهد شد و در آخر وی لفظ زهر که را میست  
آرند نوش و دین همانوشاید ترکیب و تحلیل حاصل شده ترکیبی باطالع و بخت جامدین و یکی نیز  
زیرگشته و اگر گوی پیش چون یای اول لفظی را برای لفظ زهر بدل سازند و از آنجا و کاف را  
بکنایه دیگر گون کسره سیر و بند زکی یای معروف حاصل دیدن یوان در طرف نقاب بناییدل که  
بود پیش شش آن نگار امل کجناوش کنازه لفظ نقاب نون است اسمی هم گرفته و لفظ ای را  
بکنایه اول طلب کرده در میان و او دین آورده و ضم نون را که در وقت کجنا یعنی جمول سازند  
نویان گردد و پیشی است ای پس از تو هر چه خواهی و خورشید و ستاره را پناهی شش سین پس را که  
کنایه فر گرفته بلفظی که در خورشید است بدل کرد و از برای فارسی لفظ پس و ستاره را کنایا و در لفظ

حذف کرده بیشتر شد غرضی دو ستاره و پنهانی موجب حسن و لطف نما کرد و فاعلم سراج از بهر دو عالم  
 آینه دنیا چرخ بر پیشته دست عالمی از سیر محض حاصل از دعای دست بر دست زمین و اکثر نشانه  
 کرد و روسوی سپهر پیش حال دال لفظ دست چهار صد است چون چار را قلب نماید چرخ شود  
 پس جیم فاسی بر جیم عربی بکنایه بر دشتن ستاره تبدیل کرده و از لفظ سپهرین را در اول آورده شرح  
 شرح معنیات حقائق البلاغت شمس الدین فقره جلایه تنها بود

**شرح معنیات مولانا جامی**

نخج گنجین بنج دل ز بهن بر و بزیر گامش از بید او سپردش رخ نگار فون و دل ز بهن  
 جیم فزیر گیم پس نخج محال شد بها چه نم که شونه برستان و دلبرست که ما را بود آمد که شریست  
 نش روی مالدیست آزا حذف کرده بجای آن بر آرازد بها شود صدر در دگرگون شد نصیری بر  
 حال و ز خون دیدم که روی ز دال پیش از صیبه بر را دور کرد صبا و باقی ماند روی زرد که راست  
 تبدیل کرد مبال و لفظ زردال بدو جزو یک کلمه یعنی زرد دال صدر حاصل در مبارک که کرد و دندوبان  
 گیسوان را که کز ناف شکبارت چون راس از لفظ مشتک شین کز ناف دست دور کرده بجای او لفظ  
 با آ آوردم مبارک شد زین الدین دل زاهد ز حال دین خیر است که کشت بر سراج دین است  
 نش از عبارت حال دین حاسی حال را بلفظ زین تبدیل کرد زین الدین شد با بر قبا بر  
 میدوزد ایام و بر از اتفاق تا قافهای پس نامش لفظ قبا را زده است چون حرف و در میان  
 قافان قبا بر جمع کنند یا بر شود سلام بود روی تو گل زلفت تو سبیل و نهد ستر نبت بر دهن گل  
 ش سر لفظ سبیل سین و در این لفظ گل لام از ان لام مفعولی خواسته اسم سلام را با احمد چو چو  
 مطلع سبع الثانی و پانی نام او بی حرف ثانی ش مطلع کلام الله سوره الحمد است پس چون از احمد  
 حرف دوم که لام است حذف کرد احمد حاصل آمد سهیل چو تا بد زین فیوزه ایوان و شود نام تو  
 با نامید و کیوان پیش از مهرش گرفته و از زمین و از زهره و از زحل که کیوان هم گویند لام پس سبیل شد  
 شجاع شبان سیم دال ز صیبه پر دشت که رخ بنمود و با چشم من ساختش از لفظ شجاع سیم که در  
 اوست دور کرده جا بر عین آمد اوت چشم است آورد شجاع شد موسی گزیدم از خموشی لب دندان  
 لب شیرین او شد گوهر افشانش لب لفظ خموشی که خاست و گوهر که نقاط کنایه از ناست حذف کنند  
 اسم موسی حاصل آمد عیسی چو بینی صورت عیسی میا و اتان نام خموشت گرد و بود باش صورت  
 عیسی که عیسی عیسی است حسن چو بستم صورت لبهای خندان و نمودی در بستم شکل دندانش لبهای خندان

خست و تشییع آن جن فزون آن سین که کلک دندان دارد در این سن شود احمد کی را اگر گنی هم در کی  
 جایی باشد نقد تو نام آن دل ایامش عدد لفظی چهل ست از آن میم حاصل هر دو وقت علی است  
 پس چون در احمد هم آید هم احمد شد صد را اگر غورشید در حقیقت زبولنت پنج آنم برین با بی که غیبت  
 سنش از نه قرار داده کرده و انزوح او کو قاف است و عدد صد دارد صد حاصل ده در ایام بنا بیاری آن  
 باری گرفته و آخر که دوم صد شد یوسف گرفتیم آن لب دندان بدمان را از او با هم دست بهمان  
 ش عدد لفظی سی و دو دست بنیمه آن شانزده و از شانزده یوحنا اعدک صد شانزده دارد و از دندان  
 سین و از دهان فم و از دیگر دهان که نهان کرد نش مراد کشته از غم میم حذف گشته پس نیز کیسب نیمه جوب  
 اسم یوسف حاصل گشته خمس و دو عمر هر سه بر وجه دلخواه چه بود بنام در سیالی آن ماه ش بود  
 سال سه صد و شصت است ازین شین عجز و مهمل حاصل مدوروی ماه که میم است در میان دو و او در  
 شمس شد عثمان بی نام خود آن خوششید ابرار به کشاد از هم دو گشت گونا گشت از غریش عین  
 گرفته و از دو گشت گونا گشت که صورت هفتاد شت پیدا میکند لفظ عثمان خود سه بعد عین آید در شش  
 با ششم خاطر ماستی شیخ دلبره از از پای کوروش ترا خورش از طرف مد با می گشته آنرا  
 با می آید که با الف شده از نیمه که با کب روشن تر و فرو زنده تر شمس است و پای شمس که سین است  
 حذف کرد هم باقیان پس او شمس صرعه ثانیه لفظی دارد فت ال لوبه بود مدت با نایم از نایم که  
 گفتنش نوعی نوبه درین مما که لفظ ندرت پس یوحنا شد علما بود حقیقت بلای جالم ای دوست  
 خلاصی زین با متوا فرمای بیست شمس عین که او و چشم است به لا یونید و دو معاشد جهام به در بود  
 ما و هم ترا لیک چند ما و چو تو باشد بی پدر نیکش مارا چون در لفظ هم آید جام شود با نایم در هم  
 علی بهت میدی را غبار صافست که گشته در میان دست از خلاصیت شمس از هم عین گرفته  
 در عی بدی را خلاص گویند چون از لفظ میدی لفظ بید سا قسط شود بی ماند بعین یونید علی حاصل آید نیاز  
 و کم بود و عمل حاجت گشت است به شنید و نام تو شد اوقات گشت است شمس لفظ حاجت را چون بکنایه  
 گشته قلب کل نماینده باج شود هم پیشان خال خود آید سین در میان که در و از آن مرغ ابر در میان  
 سنش از لفظ مرغ لفظ را که کنایه دان از صورت دور کرده قلب بعضی ایشان در میان نمودم عمر شد هر سفر  
 ز هر نام طرب شد جوید و ولی در وضع اندک ز بر و بالایش مر هر ساز را گویند پس لفظ هر نیز لفظ هر  
 آید که قلب کلی عبارت از است هرگز در طلا هر کی روز نام آن مه از خطا که کنایه لفظ میوه طلا هر  
 ش لفظی که از نیک لفظ ظاهر شود بجز لفظ ظاهر است پس ظاهر حاصل که لفظ میوه قطع از طرفی شود

گوشه ابرویم نمود و بارش گوشه ابروین و از ابرو که مراد است بحاج است بین و ازیم که بمنی در است  
 دل و با بدوم اگر گرفته ترکیب دوم اسدی شد سعید رحمت و از اشک و اکنون نیست چشم را در گرفته بشیر  
 آن و دل را چیزی کاخ را در نظرش از اشک فقط دور کرد سپین جمله حاصل آمد و از چشم عین گرفته  
 خون از عین بکنایه اکنون نیست حذف ششم و از پیش دل را در دل را گرفته در اخر صدم سعید نشد ایاز  
 طاق ابروی تو و با چشم نیست و ان هر زلف مشکسای چشم است من لفظ ابرو عمد حلاق غیر است  
 نیست و روی لفظ تو است از ان باعتبار کینین یا حاصل شست و من زلف راست پس از ترکیب ششم  
 ایاز حاصل شد حسن علی هست مشکین تجالها و ابروی سیگول و بر رخ مدخل زبیا لایق است  
 از حد درون شش چون بالای هست فقط و منده شست شود و باعتبار عدد از جهت حاصل آمد و عدد  
 نرانی معجزه که در زیباست جهت از ان سبع گرفته و خیال سبع یعنی فقط با را بکنایه نری بالا که تحمیل ترکیب  
 حاصل آمده بالا بدوم و از سه لام که عددی دارد و از لایق حد او که قاف است دور کرده یای ششخانه را در اخر  
 آوردم حسن علی شد و لفظ لا که در لایق است هم دلالت بر حذف قاف نوق دارد و هم از حرف بالای  
 خود و اتصال یافته نفع می بخشد قفائل طاهر تا نشد که رسم شده وصل قور با و باری نم خجرت چو که چپا  
 از عقیقه مرگ بود در سان دل من چه خجرت انگ اذ طاک پمال به شاش یعنی طار بار برب یا از طاه  
 شده و با بار برب با آتا ماه کرده و علامت نموده قیوم است از ان باعتبار کینین گرفته یا لفظ  
 قمری می گوید آخر است او دم ظاهر شد لفظ چهار بار باری بیت اول کمال لطف دارد در عثمان  
 گردل یافت ما کردیم جابری دل به چشم بر با افکن ای کج عمت ما و ای دل شش ما مراد است  
 و دل لفظ سخن حای صلی است آزا دور کردیم و لفظ ما که در مصرعه دیگر است بجای شش او در زمان شد  
 ما چشم عین گرفته بر ما که در زمان است او در عثمان شد جمع عفو تو ظاهر شده در جم است و برب  
 چون آن در کربی منتهاست شش یعنی لفظ عفو را بعد جم در جم برب تا جمع عفو شود من بعد آن او  
 از عفو و بیم از جم بکنایه بی منتهما دور ساز تا جمع حاصل بدیقه او او جان من بجای بود چست را  
 تا دل خود را خدا سازم خدا شش دل لفظ او که در او است خدا گشت یعنی بدل بلفظ را شده خفتاد  
 حاصل آمد و در خفا او که قاست آن خارا از او که در لفظ خداست بدل کردیم پس از خدا او در اصل گشت  
 بعین ایدل از ان خاص آنها که صاحب گویند به زان فقیر ان نام جو کمال طائفه نام او زند  
 شش در تمامی سوره اخلص حروف صاخب گویند یعنی لفظ در عین اندک می می آن  
 از جمله این حروف چون فنی را دور کردیم با قیامندی می آن و اسم با مراد نام در عیست پس چون



امر با سبب سبب بی ثانی و نون در او بعد از این شد ایضاً جای تو این نیست ای سرگزین و از میان  
 بر خیزد و با آن ششین شش مراد از سر و العن مکتوبی است پس چون الف از لفظ میان برخاسته بالای  
 میخ آید و در اسم عربی دست شده معلول و دوش از دندان نشان کردان لب یا قوت نام و در لب  
 و لبه میوزان ماده نون هم تمامش لفظ لب را کما یه دل قلب بخوده در میان آن ازینوزانی و ر کرده  
 آوردم و نون که مانند بلال میبود و با تمام شده یعنی باعتبار عدد از لام بدل گردید پس هبلول گشت و از  
 نون نون قرآنی اراده نموده که شهابت هبلال دارد ایضاً گوشه باغ و کنار سبزه جوی بیای گل  
 گشت اگر پایا باشد خود که پر و پای گلش گوشه باغ بای موصه و کنار سبزه بای هبلول و پای گل  
 لام و مراد از کرد عربی پوست و لور گشت کرده یعنی قلب بخوده در آخر هر سه حرف سابق آری  
 هبلول شود حسین یعنی پری پستی که تو دیوانه از او خواهی مسخر تو شود جزو عالم گوش پری ادعای  
 جن گویند و مانند جن است پس میان جن سی را که تخیل لفظ معنی حاصل شد در آنرا حسین حاصل شد  
 عصمت تو شش چون برگرفته کاسه هم از زمین و کرده از بیت دو دیده خوشی تن را با ششین  
 شش با حیثیت که دو دیده دارویی و چشمیت از یکی دیده نهاد و آنچه شهابت دارد و از دیده دیگر  
 که عربی او عین است عین گرفته برست بیای عصمت حاصل آید چندی آدمی زاده را وفا نیست و  
 دست در دهن پری زده ام شش عربی دست پری را در عربی جن نامند پس در دهن پری  
 یعنی جن بدینا زانید شود ایضاً تن را بخوره در لوی جان یافت و دل مجور نقد کعبه زان یافت  
 شش دل مجور چیست و از نقد کعبه را از نقد کعبه که نود و هفت است خواسته و نود و هفت بصورت نود  
 و هفت مشابست دارد و دو هفت چهارده میشود و عدد دین چارده است پس از دو هفت باعتبار  
 عدد حاصل شد و هر گاه هم مجور و نون از نو برید آوردم چند حاصل گشت کمال که تو میخوای کبابی  
 تمام آن سرین بلن و قلب قلب قلب ابر قلب قلب قلب نون شش از قلب ل مراد اول دان  
 ثانی لام مفلطی و از ثالث و آخر گویند یعنی دل قلب لام است آن لام مفلطی را هر گاه قلب کنی مال  
 میشود و قلب که عبارت از همان لام مفلطت و از قلب خامس مقصود لام مکتوبی باشد یعنی این لام  
 مکتوبی را قلب کرده بر مال بنویس تا کمال گردد و صد بیق از صراحی می بریزد و کل بیار آمدن میان  
 در بنا شد دهن مفلطی گیر و جان نشان شش عربی می راجع است هر گاه از صراحی راجع برست حق  
 باقیماند عربی گل در دست و چون از دور در برست دال مکتوبی باقیماند و در دهن مفلطی قاصت  
 اینهمه حروف را ترکیب دهند صدیق حاصل آید کمال پاره از لعل پاره از گل گیر و هر دو را



بوز شین فی که معنی در آنچه در دیوان باب گویند و خاک باب های موصوفان با می رازیر شین و ما پس گله  
 شین یعنی شده و معنی این لفظ در هنری است که رات هیچی که پس عربی رات لیل است و از ابا ی لیل  
 لام که متونی حاصل شده و آن لام را در میان می بیا تا علی کرده ایضا که تو خواهی نام آن را عالینا با  
 آفتاب است و آفتاب است آفتاب شمس از آفتاب اول همین که متونی که در او ن لعی است که گفته و از آفتاب  
 ثانی همین و مقوله همین در اینجا و مقصد میشود و عدد هفتاد و نهمی را نیز میشود و سی عدول است پس  
 از آفتابانی حاصل آمد و از آفتاب ثانی نیز همین گرفته و از همین چشم چشم شاست بهت از صداد و در او عدد  
 صداد و سبب نور باشد و عدد بیستم لفظی نیز نور میشود از آن همه که متونی گرفت و عدد بیست و سه و عدد  
 و نوزده حاصل است و علامت دلو در تقویمی است از آن یا حاصل شد پس علی از هر سه آفتاب حاصل است  
 و عا ششم مجلس شریف و بیعت بی و بیست و سه سلام بلکه سلام گشت با هم یکی و دو و ثلاث گشت با مذنبی  
 سوم سه حرف تمامش در ابا عدد و لام که متونی شصت و عدد بیست نیز شصت است از دو لاله اول  
 سین گرفته با لفظ هم ضم کن تا سه کرد و سه هم یعنی تیر و تیر و عطار در گویند و علامت عطار در تقویم است  
 پس دال حاصل گشت و ثلاث باقی ماند و عدد و لام لفظی در ابا سبب هفتاد و یک است و عدد همین و لفظ  
 هم در ابا همین قدر پس لام ثلاث همین و لفظ حاصل گشته و از این هر سه حرف اسم دعا بر آمد  
 سلطان حسین که زلفش کشتی باروی خوبی شده که آفتابانی جلوه ده هر سو بقانون و در گشت  
 زلف را ماست بهت بچ میدهند و در تقویم هم علامت سلطان است از آن زلف سلطان حاصل است  
 و از لفظ سلطان لفظ سربدل گرد و بچون لام که در تحلیل کشتی حاصل شده سربطان سلطان شده و بچون  
 مترادف آن حسن و زوی حسن حرف جا و آفتاب را در عربی شمس گویند و علامت شمس تقویم است  
 و بملاحظه آفتاب جلوه ده هر سو بقانون دیگر یک طرف آن همین می و جانب دیگر آن همین اسمی جلوه  
 داده پس سلطان حسین شد خدا و او از لباس عمر گلها را بی امید بود و خا خود را خیره یک چاک امان  
 نمود پس آفر خدا که ری است با لفظ تبدیل یافته خا شد و آخر لفظ خود که دال است آن دال را همین  
 حروف مذکوره بیاورد خدا و حاصل آمد سلام علیکم لاف شوق است در هر یک در در از هر که چه  
 فرساید زبان یک شمه توان گشت با زین لفظ لاف را در میان هم سایر و لفظ لیک در میان علیک  
 پس سلام علیکم که در پس از این لفظ هر که فریاد و در ساق سلام علیکم باقی ماند و در پیش علی لفظ  
 مشکین هر که بر روی تو دیدای سر میماند یافت بی پایان و در شب آفتابانی در میان پیش لفظ  
 شاعران تشبیه بدل میدهند چون دال را بر لفظ روی آوردم در وی گشت و از دو شب یکی مراد

این آفتاب را در لفظ  
 در لفظ خود نور است  
 از ابا صداد و در او عدد  
 بیست و سه و عدد بیست و  
 نوزده حاصل است  
 علامت دلو در تقویمی است  
 از آن یا حاصل شد پس علی  
 از هر سه آفتاب حاصل است  
 و عا ششم مجلس شریف  
 و بیعت بی و بیست و سه  
 سلام بلکه سلام گشت با  
 هم یکی و دو و ثلاث گشت  
 با مذنبی سوم سه حرف  
 تمامش در ابا عدد و لام  
 که متونی شصت و عدد  
 بیست نیز شصت است از دو  
 لاله اول سین گرفته با  
 لفظ هم ضم کن تا سه کرد  
 و سه هم یعنی تیر و تیر  
 و عطار در گویند و علامت  
 عطار در تقویم است پس  
 دال حاصل گشت و ثلاث باقی  
 ماند و عدد و لام لفظی  
 در ابا سبب هفتاد و یک  
 است و عدد همین و لفظ  
 هم در ابا همین قدر پس  
 لام ثلاث همین و لفظ  
 حاصل گشته و از این هر  
 سه حرف اسم دعا بر آمد  
 سلطان حسین که زلفش  
 کشتی باروی خوبی شده  
 که آفتابانی جلوه ده هر  
 سو بقانون و در گشت زلف  
 را ماست بهت بچ میدهند  
 و در تقویم هم علامت  
 سلطان است از آن زلف  
 سلطان حاصل است و از  
 لفظ سلطان لفظ سربدل  
 گرد و بچون لام که در  
 تحلیل کشتی حاصل شده  
 سربطان سلطان شده و  
 بچون مترادف آن حسن  
 و زوی حسن حرف جا و  
 آفتاب را در عربی شمس  
 گویند و علامت شمس  
 تقویم است و بملاحظه  
 آفتاب جلوه ده هر سو  
 بقانون دیگر یک طرف  
 آن همین می و جانب  
 دیگر آن همین اسمی  
 جلوه داده پس سلطان  
 حسین شد خدا و او از  
 لباس عمر گلها را بی  
 امید بود و خا خود را  
 خیره یک چاک امان  
 نمود پس آفر خدا که  
 ری است با لفظ تبدیل  
 یافته خا شد و آخر  
 لفظ خود که دال است  
 آن دال را همین حروف  
 مذکور بیاورد خدا و  
 حاصل آمد سلام علیکم  
 لاف شوق است در هر  
 یک در در از هر که چه  
 فرساید زبان یک شمه  
 توان گشت با زین  
 لفظ لاف را در میان  
 هم سایر و لفظ لیک  
 در میان علیک پس  
 سلام علیکم که در پس  
 از این لفظ هر که  
 فریاد و در ساق سلام  
 علیکم باقی ماند و در  
 پیش علی لفظ مشکین  
 هر که بر روی تو دیدای  
 سر میماند یافت بی  
 پایان و در شب آفتابانی  
 در میان پیش لفظ  
 شاعران تشبیه بدل  
 میدهند چون دال را  
 بر لفظ روی آوردم  
 در وی گشت و از دو  
 شب یکی مراد

این آفتاب را در لفظ  
 در لفظ خود نور است  
 از ابا صداد و در او عدد  
 بیست و سه و عدد بیست و  
 نوزده حاصل است  
 علامت دلو در تقویمی است  
 از آن یا حاصل شد پس علی  
 از هر سه آفتاب حاصل است  
 و عا ششم مجلس شریف  
 و بیعت بی و بیست و سه  
 سلام بلکه سلام گشت با  
 هم یکی و دو و ثلاث گشت  
 با مذنبی سوم سه حرف  
 تمامش در ابا عدد و لام  
 که متونی شصت و عدد  
 بیست نیز شصت است از دو  
 لاله اول سین گرفته با  
 لفظ هم ضم کن تا سه کرد  
 و سه هم یعنی تیر و تیر  
 و عطار در گویند و علامت  
 عطار در تقویم است پس  
 دال حاصل گشت و ثلاث باقی  
 ماند و عدد و لام لفظی  
 در ابا سبب هفتاد و یک  
 است و عدد همین و لفظ  
 هم در ابا همین قدر پس  
 لام ثلاث همین و لفظ  
 حاصل گشته و از این هر  
 سه حرف اسم دعا بر آمد  
 سلطان حسین که زلفش  
 کشتی باروی خوبی شده  
 که آفتابانی جلوه ده هر  
 سو بقانون و در گشت زلف  
 را ماست بهت بچ میدهند  
 و در تقویم هم علامت  
 سلطان است از آن زلف  
 سلطان حاصل است و از  
 لفظ سلطان لفظ سربدل  
 گرد و بچون لام که در  
 تحلیل کشتی حاصل شده  
 سربطان سلطان شده و  
 بچون مترادف آن حسن  
 و زوی حسن حرف جا و  
 آفتاب را در عربی شمس  
 گویند و علامت شمس  
 تقویم است و بملاحظه  
 آفتاب جلوه ده هر سو  
 بقانون دیگر یک طرف  
 آن همین می و جانب  
 دیگر آن همین اسمی  
 جلوه داده پس سلطان  
 حسین شد خدا و او از  
 لباس عمر گلها را بی  
 امید بود و خا خود را  
 خیره یک چاک امان  
 نمود پس آفر خدا که  
 ری است با لفظ تبدیل  
 یافته خا شد و آخر  
 لفظ خود که دال است  
 آن دال را همین حروف  
 مذکور بیاورد خدا و  
 حاصل آمد سلام علیکم  
 لاف شوق است در هر  
 یک در در از هر که چه  
 فرساید زبان یک شمه  
 توان گشت با زین  
 لفظ لاف را در میان  
 هم سایر و لفظ لیک  
 در میان علیک پس  
 سلام علیکم که در پس  
 از این لفظ هر که  
 فریاد و در ساق سلام  
 علیکم باقی ماند و در  
 پیش علی لفظ مشکین  
 هر که بر روی تو دیدای  
 سر میماند یافت بی  
 پایان و در شب آفتابانی  
 در میان پیش لفظ  
 شاعران تشبیه بدل  
 میدهند چون دال را  
 بر لفظ روی آوردم  
 در وی گشت و از دو  
 شب یکی مراد

از لیل و دیگر از شب مقصود است پس هر گاه لیل و شب را با پایمان نمودم شش خطی مانند از اقطاب  
عین گرفته در میان شش خطی آوردم درویش علی شد ایضا چون دومی اول قطب که در مسموم  
فروید بود دومی شعله آخر و چنان شد که بود شش حرف آخر شعله که راست آن هرا با اعتبار شد  
مضا عین ساخته و شد و از او با اعتبار عددی است تخمینا که گفته بجای دومی شعله یا آوردم درویش علی  
سلطان احمد که در ملک کنی پیر شریف گت ماه تمام ۴ توپس قسمت بر اوج محور کرد همت امر ۴  
دل در حکم لیبوی توپس گشته قیوم کل میش مبه روی توپس گشته مرام ۴ شش در تقویم علامت سلطان  
جیم است که مشابست بزلف دارد و کجا نیز بر سر در سلطان که رای مست بجای آن از ماه تمام با اعتبار  
عدد اول مکتوبی آوردم سلطان شد و حای قرح را که مثل توپس است بر سین مغربی که در تقویم علامت  
شمس است آوردم سین شد و دل را قطب کرده در میان چهار دور مقلد گردید و کل را قطب کرده بر  
آوردم که کجا شش پس هم سلطان حسین غلام که مجموع حاصل گشت لیبوی محلی مسکنی که عدد اول مهر بود و کجا  
نیز داری بیانی بر طرف ای دلنوازش نیزه را در عربی مع گویند چون پیرین پیش رخ می می بسیاری  
اسم می محلی حاصل شود محلی سبزه می که خاله است درویش ۴ میل شعبی بود به پیش شش نقطه نیزه  
بتخلیل یافت یعنی سبزه می و بر سر نقطه آورد و شب شد و شب در می محلی علامت پس لایم مغربی  
تبدیل یافت محلی حاصل گشت محلی خم چون گشت از قطره رحمت ۴ هوش زه پیش صحبت گشت ۴  
شش هر گاه نجر اقطاب کرده قطره یعنی نقطه از دوره گشت و از پیش پیش نقطه پیش رفت پس در محلی حاصل گشت  
نجی در خط سبز لب همان ۴ هست با چاشنی و در حال نهان شش از چاشنی بود نقطه دو کتی چاشنی  
گرد و بنیعی که چاشنی او فی چاشنی بای موحده را در میان فی چاشنی و ده چاشنی حاصل بد علی کشید آتش کل  
درستان ۴ سخت لیل بگر خورش بر آن شش مراد و لیل عند لیب است و مراد و لیل که یعنی بیستی  
باشد که عند لیب که خود را که مانند است بسوخت یعنی دور گردین غلب شد و با را غلب بکنایه بر آن دور  
کن تا محلی حاصل آید ماه نام صاحب ملائق شوه تر ۴ شد زباید بار با جگر شش در نقطه تکیه که بای موحده بود  
آن برای مصلحت گشت پس لایم کشید یعنی مگر کردن و مراد و یا ام است هر گاه ام را مگر کنی امام حاصل ۴  
ایضا گرفت رعشه چین با زبول با درخزان ۴ بود سبک حرکت نخل و پانی دان شش حرکات سه است  
فتوحه و صمدین هر سه حرکات فتوحه حرکت سبک است پس نخل یعنی الف نقطه اول نقطه ده تا آور شود  
و مراد و از است و ام را بکنایه پانی مگر کرده بخوان تا امام حاصل شود دسامه از سن چه تو انی ازین  
عاقل شد است بخوان مجنون شد است عاقل شش هر گاه حسن را سبکی حس با بطن اند و عاقل مجنون شوه

گمرازی بقوت عقل به مجنون عاقل نمیشود مگر از اشتغال جنون پس از مجنون میسر و عاقل العاقل حاصل بدو از  
 ترکیب سازنده ارض میزند از پی آن شیخ کسان در تمام تا به بنیاد انکان میهن و نطقه خاموش هر گاه  
 مردمان بر این عین زحما میزند سر و پا بر زمین میاندازد پس چون لفظ کسان بر سر و پا بر زمین یعنی کاف  
 و فون دور سازی ساها نند و زحما مردمان را کاری بخواب بخفتن بنیادش لفظ تمام که معنی است و در کرد  
 ترکیب تو احسام شود بهما و را ناکه بود در جهان صاحب گهر و جایی آن دارد که افتد در بدستش و لفظ جهان  
 حرفیکه لفظ ندارد است پس چون از او لفظ بر آورد هم سها شد با رولن برولن از آنجا که گفت تا علم  
 بت میوزون به همین با بود و پس آمد که از نام او برولنش از لفظ برولن رولن با که گفت به رار و آووم  
 بارون شد حمدی ای خوشدل گشته که آید روزی بر سر مقدمی و دستوری شش بر سر لفظ  
 چون قاف آوردم قند و از قند گرفته و از و دل که از دست کرد و از دل با آورد هم می شد مجموع  
 هر چه بود از سینه یک گنج که درم غریب که کان پرازی میکان تیرت ای ترک چکلش از سینه که گرفته و دل  
 که دل است گرفته و از تیر سیم و از پیکان او سیم اراده کرده پس چون سیم را در میان لفظ خود دل در آخر یاد  
 کرد هم بود با اعلیٰ محال که نسبت که در عشق تمان شیدا نیست به کید که دیوانه این سو بنیست پروانه  
 سوزنده شبال و پریم و از شمع جمال یاد دل بر جانیت شش دل شمع که میست دور کرده بجایش لفظ جا  
 آورد هم شجاع شیدا بدشتی سینه شد سر و انما از تیرت ای ترک چکل و جانب زلف و زنت میزند بهرین  
 دل شش جل لفظ زلف و زنت فاقی است و باخ که در لفظ سوراخ است آنرا قلب کرده فاش شد پس لفظ  
 خاد را خروانه از زمین خار محال کرده باشا نه هر سو افتخار شد و که گرد از وصل تان اینچ نشد  
 حاصل من به مرکز جز ترا دایره آمد دل من شش مرکز جرج است پس چون جیم در میان کم که مقلوب لفظ  
 نیست آورد هم خوشدلا شهاب تخلص تخمیری بجا که می قصه دوی نوشته ایم حرفی باب دیمه و حرفی بخون  
 شش از قصه دوی کمانا به حرفی انا ب نوشته ام دور سازند و حرفی انگا هارند صدر محال این نکات  
 که آنچه انا ب نوشته خواهد شد و بخوابد بود هر چه کنون تحریر خواهد یافت تا کم خواهد شد یعنی بخاری  
 نیست تخم طرب از مرغ گردون بهر چه در برولن دل و جان داند خال تو سیم پس از میان دل تنبا  
 بال و جان دو الف مراد است و صورت دو الف نایزه است هر گاه در میان نایزه لفظ او سیم  
 ایک شد از ان قاصد او از سیم در آخر یاده کرده فاش شد ولی بهند زلف او ز بدشتی بخون  
 بگردت و گفت در بدشتی هر گاه بین و لفظ در بدشتی است لفظ خواهد شد در بدشتی خواهد گشت بسبب  
 و صلیت بندی بون زیرا که در زبان بهما کاشین محجه نیامده پس در بدشتی که عدو است لام از بدشتی

و دست ای دست یکی نمای دیدار که اندوهست و چشمش چارش چون ای دست که  
 چشمیست بجا که عدد اول است بدل شد اسم دست برادش اسم آن سر که تزلزل از ترسید  
 سر بافت دل چو چشمش دیدش دل که خست سر را خست تا باقیما ندیمم تله بد را دور که پشت هم  
 حاصل آمد هم تشدید تجلیل و ترکیب برین بیت آمده انصافی بخار و از کسی جوی نشسته سببت که درین  
 عاملش مونس نبود عارف اندر جهان بی کجند و جایی سیرنج در نفس نبودش جای سیرنج  
 چون بجایش نون از نبود که بقاعه تجلیل ن بودست از نفس شود ملاقات هم کاهی کو چون نام  
 بجان که گفته با که در و بدل زبانش از دروازه خواسته دل و را که لامت پنهان کرده بخونند  
 امر شود و از نگارام امام میشو چه با که آنچه کوئی همان جواب میدید با قهر و می قیبت بد که میدم نمود  
 غم و با بیو ز شیک سببست دلش چون بناز که در کاش از لفظ شک دل و کاشین است چون سبب  
 رک باقیما ندان از لفظ بنا چون با ز پیر نون باقیما ندان شیک سببست هم حاصل آمد رفتی شیا پوری با کلمه  
 ای در از شیک خست در پاره خورشید هم دیده میدارست بی روی تو و نوید هم حس دیده که خست  
 عین است چون بی و از نده شد ای عین با با می رسد آسختت عیبش و از لفظ نوید لفظ نوید  
 پس از مجموع عین ملا می علی خطا از پیش که پیش نگار گردید و بیگانه از پیش پیشه ز دیده و بیگانه  
 از قیمة خرد است و در سید که سر و با دیده سبب لفظ که با چون با سر و پاسا زنده باقیما ندان  
 و در چون قلب کرده در میان لفظی از زده می شود می خسته قاضی با هم و اسع لفظش چون  
 ناپدید قطره ای شکر در هر حکمیش از لفظ او و او حاصل شده و قطر لای اشک سبب تبه بر کاش  
 که کاف است چکیده اول کاف که عدو است دارد و نیست و از آن را که عدد دو صد دارد و حاصل آمد  
 و دیگر بار لفظ بر بر چکیده زاشد که عدو است دارد و ترس و غم است با بقا که دره از آن عین حاصل آمد  
 پس از مجموع اسم واسع حاصل در مولانا سبب چار با هم مبارک غم خوش تو کوئی تبا و در کاشین درین بر بارش  
 سبب از غم هم در دست و از عبارت کوئی بیتا استقامت اظهار و دل سکین که کاف است آنرا  
 زیرا لفظ با در مع مبارک شد مولانا معنی القی با هم قبا در زبان ایگونی اگر پیش به کاش کردی پس از  
 دل خویشش دل را چون مقلوب کردم شد و عدو لفظ کاش سبب عدو است سبب سبب این است  
 لام لفظ بلعاق و با و الف مدل گشته این طریق که سبب دست و یک منته با هم با او سبب سبب  
 ز شراب عشرت انگیزه در دست گرفته جام لبر نرس از دست دید و شراب را حاصل آمده و از  
 جام لبر و کجیمت حذف کردم الف میم باقیما ندان شراب را در میان الف میم و یا و ال لفظیه را

اول و آخر آوردم یا راجد شده مولانا محمد امین با سبب هدایت و شب بخوابان من مگر گل  
 گنم ریزی ز جویان گلین دل و گفتا که سی کمان خویش ای نهنگل و داری چو نهفته از روی در نه دل  
 از لفظ داری در لغت است ای دور کردم و لفظ ترا قلب کرده با را دل و قنار آخر آوردم با سبب مگر از اول  
 او هم با ما بگویت افتاده و پای دل شکست دل داده پیش پای لفظ دل لا مست چون لام دل  
 دل داده بکنند ای کسوسا زده با سبب دل داده حاصل بد و کجانی المست از ان لفظ الم گرفته سجا  
 لام الم ده آوردم او هم شد نظیر با سبب ما ان در پای تو افتاد و از خود زخم تو سر و روان گشتی چون  
 آسب روان شش من را آب فرض نموده و لغت از سر و راه کرده و هرگاه که سوگند آسب باشد سجا  
 آنهم در آب خواهد افتاد پس ما ان شد ملاحدی شریک با سبب طالب ز برین طره آن عموه بر و را  
 چو دل میرفت از خود کوشش آوازش از طره بکنایه برین ره را دور کردم طلبا باقی ماند از دل مال لغت  
 راحتت کردم و بل را قلب کرده و آخر طرا آوردم طالب شد و او از کوشش آسب از قلب است چه  
 هر کسی را که او بکنند بر بگیرد در پیش سبب لامی با سبب ما ان چو دل به بهن کوشش کوشش کرد  
 در عشق که با یک سازم و پس از حد چو گذشت باغ دل چون جمع و دل سوخت که گفتند همین باشد  
 شش دل لفظ واقع است و بعد آن یک زبان واحد گنم و از واحد را دور نمود و از شمع که چون  
 شمع است میگرد دل اوست سوخته پس از مجموع اس و اسع حاصل مد ملاحدی شریک با سبب ما ان  
 ان در یک با ما بیدلان سخت اشنا کرده به تریس باشد و فانی و از اول بعد از روش رقیب هرگاه فانی کرد  
 باقی نخواهد ماند باین کنایه قی از لفظ رقیب جدا کرده و از بر که معنی علی است علی گفته دل زود و زود  
 و قلب کرده بعد او با حاصله سبب او آوردم سبب شد میخیز از حیم با سبب مختار سخت ایاری کند روشی نیم  
 روی او و در وصالش آرزو آشنی و آدینه نیستش وی لفظ سخت میگرد و تقویم علامت است مراد است  
 بدل کرده سخت شد و لفظ از هرگاه شنیده آدینه نداشته باشد را باقی ماند پس از تریس مختار حاصل بد  
 علامت شنیده و او علامت آدینه و تقویم است فقره عربی با سبب علی عاجز از معنی الرقیب فانقلب ش  
 اعط عاجز را چون علی در معنی این خدمت کرده خواند معنی است چون یک با سبب بعثت نمودده شده و علامت  
 یای سخنانیه است از ان با حاصل بد برین طریق اختیار و از ان معنی حاصل نشین چون این بهره حجت  
 قلب آوردم اعلم علی حاصل بد حکم با سبب

این کتاب از سبب سبب میوهی بن خردی گوشت در کلام کلامی از ان علامت سبب سبب

تقارنه لطیف الحمد که حل مشکلات فی شرح المعیات از تاج افکار خطاط المرحوم سید محمد علی  
 در او از خود کجی است ای سبب در مطبع نظامی واقع کاپو مطبع کرد



العبد  
 سید محمد حسن خان حنفی

جدول فزیل اغلاط دیوان حسن نظر ثانی سید راحت حسین ابن مولانا غلام حسن موم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۳	۳۳	گفتا	گفتار	۶	۱۲	کلیم	کلیم
۴۴	۴	گفتہ	گفتار	۱	۲۱	برایج	برایج
۱۰	۱	شہدار	حسین	۱۵	۱۲	یکوی	گوی
۱۳	۲۳	جور	جور	۱۶	۳	میرنیز	جی برنیز
۱۶	۱۳	گزار	گزار	۲۰	۱۹	اینک	اینک
۹۲	۲۲	ناغ درناغ	ناغ درناغ	۲۶	۱۸	چشم	جسم
۹۶	۴	ازجام ہوائی	ازجام ہوائی	۲۹	۲	بگزار	گگزار
۹۶	۱۳	مولانا	مولانا	۲۹	۱۰	آواز	آواز
صحت نامتہ نوی حسن نظر ثانی جناب موم				۳۱	۱۱	بر	ہر
				۳۵	۱۹	بکشا	کشا
صفحہ				۳۵	۲۳	تیک	تیک
				۳۶	۱۰	اد	از
صفحہ				۳۹	۲۱	باشد	باشد
				۳۹	۲۲	یار	بار
صفحہ				۴۱	۱۱	برتو	باتو
				۴۲	۱۳	تیزگاہ	تیزگاہ
صفحہ				۴۶	۲	دین دن	دین دن
				۴۶	۱۰	برد	برد
صفحہ				۴۶	۱۶	چنہ ساز	چنہ ساز
				۵۰	۱۶	گشت	گشت
صفحہ				۵۳	۳۳	نیاز ما تو	نیاز ما تو
				۶۳	۱۲	راوت	راوت
صفحہ				۶۱	۱۸	بیان	بیان



صفت	سطر	غلط	صحیح	صفت	سطر	غلط	صحیح
۹۲	پیشانی	برفت	کربت	۳۳	۲۵	بجز	باز
۹۳	پیشانی	خردن اول	خردن او	۳۳	۲۶	بخزند	خوانند
۹۴	۱۳	خانۀ از کرا	خانۀ از کرا	۳۵	۱	دختران پستان	دختران پستان
۹۳	۴	اراست	اناده	۳۴	۱۵	دود	دراغ
۹۴	۳۵	آسمانی	آسمان	۳۶	۲۹	سهرین	سهرق
۹۶	۱۳	زیاد	زودن	۳۶	۱	دارم	دارم
۹۷	۲۶	بیرشیر	بیرشیر	۵۵	۸	فغان چشم	فغان چشم
۹۸	۲۶	چان	چان	۵۵	۱۲	کشته او	کشته او
۹۸	۲۸	نیز	تیر	۵۸	۲۵	جان هم	جان هم
۹۹	۲۳	سینه	جبه	۶۲	۶	چو	ک
				۶۵	۳۶	دختران پستان	دختران پستان
						بمانی از جفت	بمانی از جفت
				۶۶	۳۸	پیشش	پیشش
				۶۷	۴	لیکن	نوشدل
				۶۷	۱۲	ولیکن گرم	برفتن گرم
				۶۹	۲۰	بیشش	پیشش
				۷۵	۲۶	راضی	سامی
				۷۸	۳	زگردن سخت	خرمان شد بنان
						مرد جانای کب	مراه سوکب
				۸۶		پیشانی	اکون سازم
				۸۶		پیشانی	کنم افزون
				۸۸	۵	سوارو	سواد
				۸۹	۲۳	عذر خوانان	بودلزان
				۸۹	۳۳	مراه او شد	مراه او شد







B.I. 4  
(329)

Kitab Futuhish-Sham. ed. E.W.N.  
Lees.

By- Muhammed b. Abdullah Al-Azdi.

Calcutta, A.S.

1854 A.D.



